شاندیز

بقلم جواد فاضل

ناشر

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

شاندیز

بقلم جواد فاضل

ناشر

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

سال ۱۳۲۹ برای من سال سیاهی بود . سال بدی بود . بیماری مادرعزیزم که‌درانتهای سی ماه به مرك دردناکش منتهی‌شد درآن سال آغازشده بود .

آن سال برای من بسیارسخت گذشت ولی معهذا من سال ۱۳۲۹ را دوست میدارم .

ماخاطرات گذشته‌ی خود را خواه تلخ وخواه شیرین دوست میداریم وحق داریم که نگاهمان بدنبالمان باشد .

آرزوی ما . جوانی ما . عشق ما . خاطرات گذشته‌ی ما همه درپشت سرماتوده شده‌است . آنچه گذشته عمرما بود! آن کیست که عمر گرانمایه‌اش را دوست نمیدارد؟

خاطرات گذشته‌ی ما هرچه باشد خواستنی است زیرا هرچه باشد یادگاری اززندگانی فنا شده وجوانی برباد رفته‌ی ماست .

این خاکستر نیمه‌گرم ازآتش مقدسی بجای مانده است که اگرچه سوزناك بود ولی مایه‌ی دل گرمی وپشت گرمی ما بود .

آتشی بودکه اگرلهیب داشت حرارت هم داشت .

آتشی بودکه اگر گاهی‌دود می کرد گاهی هم «روشنائی»می بخشید.

عمر ما بودکه با غم وشادی و درد ولذت وکامرانی ونا کامیش از کف مارفت، چرا دوستش نداشته باشیم .

چرا درفراقش افسوس نخوریم؟

ما خاطرات گذشته‌ی خود را دوست میداریم وآرزومندیم که باهمه عذاب وعقاب وسیاهی وتباهی خود دوباره بسوی ما بازگردد.

شاید دراین بازگشت جوانی ما هم تجدید شود .

☆☆☆

مارادر کارگاه‌آفرینش باواحدهای‌عمرساخته‌اند ماهر کس که‌هستیم یك مشت عدد بیش نیستیم و از آن لحظه که بر دامن مادر چشم بجهان

می گشائیم اعداد وجود ما را عدد عدد از ما میگیرند تا آن روز که شیفرهای حیات ما بصفر میرسد و سرگذشتی در آخرین پوئن خود پایان میگیرد.

پس اعتبار این اعداد اعتبار وجودی ماست. این عددها که یکی بدنبال دیگری به‌سیاهی شب و به سپیدی روز از دست ما میروند دیگر بدست ما باز نمی گردند زیرا عمر متاعی است که در هیچ بازار یافت نمیشود.

عمر گوهری است که در برابر هیچ قیمت بچنگ نمی آید.

این سکه‌های سیاه و سپید را که با این دست میدهند و با آن دست پس می گیرند باهیچ حیله نیمشود ذخیر کرد ولی ما. ولی من که دارم بخاطرات سال ۱۳۲۹ خودم بازمی گردم آرزو می کنم «فقط آرزو» که ایکاش آن سال سیاه با همه کدورت و مرارت خود از نو بر گردد و عمر تباه شده‌ی مرا هم برای من به‌ارمغان بیاورد. ما آرزو می کنیم اما آرزوی ما هوسی کودکانه بیش نیست.

گذشته‌ها برای ابد گذشته‌اند. گذشته ها هرگز باز نمی گردند.

☆☆☆

نوروز مشهد در آن سال. در سال ۱۳۲۹ چهره‌های سخت گرفته و غمناك داشت نفس فروردین یخ زده بود. ابرهای بهاری برچمن های سبز خراسان با منتهای تلخی و سردی اشك میریختند.

ولی ما سه چهار نفر از گردش روز سیزده نتوانستیم ~~بگذ~~ .ذریم این سیزده بدر است که تعطیل پذیر نیست.

روز سیزده‌ی آن سال در کنار استخر «کوه سنگی» بما خیلی خوش گذشت.

ماه شب پانزدهم در شب چهارده‌هم فروردین ماه آرام آرا از تیغه‌های کوه سر می کشید و فروغ مهتاب همچون سیلی از سیماب به سطح استخر سرازیر شده بود.

ماه شب پانزدهم در شب چهاردهم فروردین ماه همچو دریائی مالامال نور در گوشه‌ی آسمان موج میزد و اسخر کوه سنگی هم سرشار از مهتاب ماه دیگری شده بود که در پای این کوه کوتاه چشم هم چشمی بماه آسمانی گشوده بود. گفتم:

ـ دختران مشهد. اختران این آسمان را تماشا کنید که درروشنائی جمال وجوانی خود صدبارطنازتر ودلرباتر ازاختران افلاك میدرخشند.

بچه ها این تشبیه را پسندیدند خندیدند باخنده مرا تحسین کردند.

ـ چه‌خوب. خوش بحال ما که‌امشب برای‌خود آسمان وماه وستارگانی داریم. خوش بحال ما که عوض همه جا بکوه سنگی آمده‌ایم.

اما «او» که چند قدم دورازما ایستاده بود نه خندید ونه حرف زد.

دوباره گفتم:

ـ دختران مشهد منظومه‌ی عالم شمسی یا منظومه‌ای ازدیوان فرخی است که رشته‌نظمش راگسیخته وشعرشعروبیت دردامنه‌ی این کوه پراکندم شده است.

می بینید هر کدامشان دروجود عزیزخود شعرشیوائی هستند که ازدنیا دنیا لطف وسلاست وزن وقافیه حکایت می کند.

اگردخترشعر نیست پس‌چیست؟ این نظام زیبا که درهیکل‌قشنك خود دارد. این وزن ظریف که باندام موزن اوداده شده.

با این شیوه های خیال انگیز که نگاه‌میکند بااین حلاوت وحرارت که لب میگشاید.

با این‌همه‌نمك که سخن می گوید. با اینهمه شهد وشراب که میخندد با این همه جاذبه که جلوه می کند. آیا باز هم شعر نیست؟ مگر شعرچیست!

شعرلمعانی‌ازآرزوهای‌ما.موجی‌ازتخیلات‌ما. الهامی‌ازملکوت شوقها ومستی های ماست که درلفاف سخن درلباس الفاظ اززبان ما ادا می‌شود شعرعکسی ازاحساس‌ها وادراك ها وعواطف‌ماست که برلوحی نقش‌می بندد وشاهکاری ادبی بوجود می‌آورد.

شعرحالتی میان خیال وحقیقت. میان وجود وعدم میان رنك وبی‌ـ رنگی دارد که نمی توانیم وصفش را بیان کنیم حالتی که مادرتعریفش پاك فرومیمانیم. نمی‌دانیم درباره‌اش چه بگوئیم. بگوئیم نیست، بگوئیم هست.

دخترهم همین طور. دخترهم یك مسئله حل نشده یك ابهام گیج

کننده. یك راز برای همیشه رازیك رمز تاابدمرموز. یك آیت تفسیر ناشدنی. یك لغت ترجمه ناپذیر، بالاخره دختر همان شعراست که محال است، بتوانیم به ماهیتش پی ببریم.

دختر شعر است که در گرفتاری‌های زندگی «زندگی مادی» یکشاهی بدرد آدم نمیخورد ولی در گرفتاری های معنوی اگر او نباشد فنای جهان حتمی است.

دختر شعر است. که گاهی آدم ازاو فراری است.

نمیخواهد بیك کلمه اش هم گوش کند ولی ناگهان خود را چنان در برابرش مسکین ومحتاج می بیند که بقیمت یك کلمه‌اش هزارجان بر کف میگذارد.

دختر شعر است که غم میدهد و نشاط می دهد و کیف می دهد و مستی میدهد ودرعین خوشبختی بدبختی ودرعین بدبختی خوشبختی میآورد.

دختر شعری است وشعری است که سراینده‌اش بهاراست و پائیز است و کوه ودریا ودشت و گلستان است. دختر شعر آفرینش. شعر طبیعت. دختر شعر خداست.

ناگهان «او» آن دوست پژمرده و ازمیان جمع خود را بکنار کشیده‌ی من فریاد کشید:

— راست گفتی؛ آفرین؛ دختر شعر خداست، وحی خداست؛ دختر رحمت خداست غضب خداست، بهشت وجهنم و نعمت وانتقام و پاداش و کیفر خداهمه همین دختراست آخ اگر بدانی که من ازاین شعر، ازاین شعر خدائی چه ها دیده‌ام وچه‌ها کشیده‌ام اگر بدانی که.

آرام آرام خاموش شد، دوباره با همان سیمای قهر کرده درسکوت مرموز خود فرو رفت.

رفقا دست جمعی دورش را گرفتند.

— ترا بخدا بگو، تعریف کن، آن دختر کی بود؛ کجائی بود؟

اما او دیگر خاموش شده بود. بحران روحیش آرام گرفته بود.

باهم بسمت شهر برمی گشتیم ماه شب پانزدهم در شب چهاردهم فروردین ماه ازلای درخت های تازه سبز شده سایه روشن بدیعی بر کف

خیابان انداخته بود.

نسیم بهاری آهسته آهسته این شاخه های نورس را خم وراست میکرد. شاخه ها تکان میخوردند. سایه ها محو میشدند و بازمیگشتند.

مهتاب موج میزد «او» سعی می کرد بامن باشد. دوش بدوش من می آمد. دستش توی دست من بود. انگشتان داغ شده اش درمیان پنجه های من میلرزید.

رفقا ازاینجا و آنجا حرف میزدند اما گوش من به او بود. احساس می کردم که می خواهد ازیك رازخفه شده ای بامن صحبت کند.

لرزش لبهای خشك شده اش گواهی میداد که دهانش لبریز صحبت است. اما نمی خواهد. شاید هم نمی تواند حرف بزند.

درد بیدرمان دردی است که آدم نتواند نامش را به زبان بیاورد. نتواند بدنبال چاره اش بگردد.

«او». این دوست غصه دارمن بیك چنین درد بیدرمان دچار بود.

بچه ها تادم «هتل باختر» بدرقه ام کردند و بامید فرداتر کم گفتند اما من هنوزدراتاقم را وانکرده بود که تلفن مهمانخانه زنگ زد ومرا بپای تلفن خواستند.

تاگوشی را برداشتم صدایش را شناختم: ـ میخواهم یك روزتاشب دورازهمه فقط من وتو باهم باشیم. من وتو باشیم وهیچکس نباشد.

دریافتم که چه میگوید: میخواهد درمحیط محرمانه ای سر گذشت خودش را برای من تعریف کند.

گفتم خیلی خوب. همین فردا.

ـ همین فردا. خداحافظ

وقتی که توی اتاقم روی تختخواب دراز می کشیدم به خودم وعده می دادم که فردا حکایت شورانگیزی ازغمهای بشری خواهم شنید.

ساعت هشت صبح با اتومبیل کرم رنگی که دربست کرایه اش کرده بود شهر مشهد رابعزم گوشه ی خلوتی ترك گفتیم.

هوای خراسان ناگهانی عوض شده بود پرده ی ضخیم ابرها که تادیروز باران یخ کرده و سوزوسرما برزمین میریخت ازمیان چاك شده بود.

خورشید شرق شاداب وخندان بر درو دشت، دامن می کشید آسمان تازه باریده همچون چادر وسیعی ازساتن آبی بر بالای سرما برق میزد

سبزه‌های باران‌خورده در آفتاب بهاری میدرخشیدند .

او خودش پشت رل نشسته بود و ماشین را با گاز ملایمی بسمت ییلاقهای زیبای مشهد پیش میبرد من در میان آبادیهای کوهستانی مشهد جز «وکیل آباد» جای دیگری را نمی‌شناختم از او پرسیدم که داریم بکجا میرویم؟

با لحن غم آلودی گفت :

ـ بیك جای خوب.

ـ احتیاط کن که خیلی زیاد دور نرویم کارهوا قاعده و قانونی ندارد. نگاهی بسبزه‌های صحرا انداخت و گفت .

ـ نترس آنجا که ما داریم میرویم گوشه‌ای از بهشت قشنك خداست .

ـ اسمش ؟

ـ علاوه بر بهشت قشنك اسم دیگری دارد که «شاندیز» است .

شنیده بودم که «شاندیز» جای بسیار خوبیست از بهترین ییلاقهای مشهد است منتها در فصل تابستان .

گفتم شاندیز .

خواستم بگویم خیلی سرداست ولی دلم نیامد که این اشتیاق را در قلبش بشکنم • او شاندیز را دوست میدارد چرا از دوستش ایراد بگیرم چرا ذوقش را تلخ کنم

ـ بله به شاندیز خواهیم رفت آنجا که چشمم را بروی دنیا گشوده و آنجا که چشمم را از روی دنیا فروبسته در آنجا من بدنیا آمده‌ام و دنیا را دیده‌ام و در همانجا دنیا و آرزوهای دنیارا فراموش کرده ام بله آنجا اسمش شاندیز است ما بآنجا خواهیم رفت .

خاموش شد • من هم بی آنکه تعریف بیشتری از شاندیز «او» بخواهم سرم را به روز نامه گرم کردم بالاخره برای من ماجرای خودش و شاندیز خودش را خواهد گفت .

☆ ☆ ☆

هنوز ظهر نشده بشاندیز رسیدیم دم باغ کوچکی از اتومبیل پیاده شدیم . دست برقضا هوای شاندیز هم باهمه ارتفاع خودش هوای لطیفی بود

اصلاسرد نبود.

او راست میگفت که بگوشه‌ای از گوشه های بهشت خداخواهیم رفت راستی باغی‌از باغهای بهشت بود .

گشت کوتاهی توی درخت های تازه‌شکفته‌اش زدیم و بعددو بدوودر کنارمیز کوچکی که بندو بساط ماروپش پهن‌شده بود نشستیم.

چند لحظه‌ی دیگر که سر و کله‌اش گرم شد بماجرای زندگی‌خودش پرداخت .

من نمی‌خواهم لوس بازی‌در بیاورم واز قول نقی و تقی صحبت کنم خودم. بله خودم بودم. تازه دو سال بود که در « کنسولگری انگلیس » کارمیکردم .

چون فارسی زبانی بودم که‌انگلیسی راخوب میدانستم کارم درآنجا ترجمه بود .

بی خبراز همه‌جابی‌خبر ازحوادثی که در مشهد صورت میگیردبی‌خبر از دختری که باسم مرضیه در مهمانخانه‌ی طوس با یك جاسوس انگلیسی زندگی میکند بی خبراز اینکه ستون پنجم آلمان در مشهد چه نقشه هائی کشیده من از صبح سحر تانزدیك غروب پشت میزم نشسته بودم ودسته نامه‌های اداری‌ورساله‌های صنعتی و کشاورزی راازانگلیسی بفارسی‌ترجمه میکردم وتحویل‌مافوق اداریم میدادم. سرمن بسیاست درد نمی کرد. تاگوش بایستم و به‌اسرار کنسولگری نزدیك بشوم.

تازه برای آنهائی که ازاین‌آرزوها دارندهم ازاین گوش‌ایستادنها و و تحقیق و تفتیش کردنها حاصلی بدست نمی آمد و من که اصلا اهل این حرفها نبودم.

خداوندا . آنشب چه شبی بود . چطور شد که من هوس کردم به‌شاندیز بیایم.

با اینکه فصل‌فصل شاندیز نبود. هنوز بهار بود . هنوز هوای مشهد گرم نشده بود .خودم که‌مشهدی هستم بهتر ازهمه فصل شاندیز رامی‌شناختم معهذا هوس کردم. یك‌هوس بیجا که به شاندیز برویم."ماچهار نفر بودیم که این دیوانگی بکله‌ی‌ما افتاد.

دم غروب آفتاب بود که موتور ماشین را بعزم شاندیز روشن کردیم.
هنوز خیلی زیاد از شهر دور نشده بودیم که اتومبیل ما خراب شد.
فریدون. دوست من که پشت رل نشسته بود گفت بچه‌ها این کار ما عاقبت خوبی ندارد. من از این «نه» که در ابتدای راه برای ما پیش آمده میترسم میترسم بلاملائی بسر ما بیاید ولی من بحرفش خندیدم. من بتقدیر ایمان داشتم و ایمان دارم و ایمان خواهم داشت. من خندیدم و گفتم خیال می کنی اگر «بلاملائی» مقدر باشد بر سر ما بیاید در شهر مشهد نخواهد آمد این مزخرفها را کنار بگذار. «گر نگهدار من آن است که من می‌دانم» راه شاندیز که هیچ توی آب و آتش هم نگاهمان خواهد داشت.
ماشین را از نو تعمیر کردیم و درستش کردیم و به راه افتادیم غش غش می خندیدیم. آواز میخواندیم.
«داش غلوم» بازی در می آوردیم که ناگهان در تاریکی شب فریدون فریادی کشید و اتومبیل را ترمز کرد.
تا چند لحظه خیال میکردم که چند تا از ما «داش غلوم تر» سر راه کمین گرفته اند و میخواهند کار ما را بسازند ولی فریدون گفت:
- نگاه کنید. یك ماشین چپه شده و شوفرش هم مرده..
خوب به ما چه ربطی دارد.
فریدون در پهلوی دستش را وا کرد و پیاده شد.
ما هم بناچار پیاده شدیم.
حق با فریدون است. اینکه خوب نیست ما یك جنازه‌ی بدبخت را توی بیابان بگذاریم و در برویم.
با ترس و هراس بسمت آن جنازه پیش رفتیم.
اتومبیلش جیپ بود. به فاصله‌ی ده دوازده متر آن طرف افتاده بود اما راننده‌اش.
چراغ جیبی ام را در آوردم و روشن کردم.
از حیرت سرم گیج رفت. یك دختر بیچاره...
فریدون که آنهمه اصرار و ابرام بخرج میداد پیش برود و جنازه‌ی یك انسان خواه مسلمان و خواه کافر را از روی خاك بردارد تا فهمید که این جنازه‌ی دختر است به عقب رفت.

- پناه برخدازودباش برگردیم،دربرویم پدرسوخته هادختره راازشهر باینجا آوردندوکارش راصورت دادند و بعد کلکش را کندندتا گریبانشان گیرکس وکار دختره نیفتد. بچه‌ها بیائید برگردیم و گرنه‌خون این‌دختردامنتان را خواهدگرفت وتاصبح محشر باید جلوی میز نظمیه‌وعدلیه بایستیدواستنطاق شوید. تازه‌خدامیداند بتوانیم خودمان را تبرئه کنیم‌یا نه.

فریدون پشت‌سرهم مارامیترسانید. پشت سرهم بمن بدوبیراه می گفت که اگر تو در همان‌اولین«نه» گذاشته بودی به شهر برگردیم باین دام بلانمی‌افتادیم.

اما من. من‌مثل‌اینکه سرجایم میخ خورده بودم. عباس ومحمود. این دونفرهم که‌پهلوی فریدون ایستاده بودند این پا و آن پا می کردند فرار کنید ولی من نمی‌توانستم بعقب برگردم یك قدرت خارق‌العاده مرا بسمت این نعش که شاید آلوده بخون، آلوده‌به ننگ‌باشد پیش‌میبرد.

من بسمت‌این فتنه، این‌بلااین دردسر ابدی جلو میرفتم تابیدرنگ یك پلیس از پشت سنگ‌های جاده دربیاید و مچ دستم را بگیرد و خونبها و شیر بهای دختره را از من مطالبه کند من بی‌اعتنا بفریاد های فریدون پیش میرفتم. نور چراغ یك اتومبیل از دور برق کشید.

فریدون چندقدم جلوتر آمد وگفت منصور این دیوانگی‌های تومارا بدبخت خواهدکرد. برگرد. .وگرنه ما رفتیم.

مثل‌اینکه جاذبه‌ی‌این نعش قوی‌تر از جان و زندگی و مال وشرف وآبروی من‌بود.

بصدای‌فریدون‌هرچه‌داشتم.هرکه داشتم همه‌التماس می کردندمنصور مارا بقیمت‌این‌بچگی که‌داری در می‌آوری نفروش. ما به‌تواحتیاج داریم. تو بما احتیاج داری.

ولی من چنان‌گیج و بیچاره شده بودم‌که نمی توانستم برگردم. «شاید هم‌دیگر صدائی‌ازدوستانم، ازمادر وخواهر و از قوم و خویشهای ایرادگیرم» از هیچکس صدائی نمی‌شنیدم. فقط این جنازه بخاك غلطیده را می‌دیدم و خواهش معنوی او را میشنیدم‌که میگفت بیا.

وقتی‌که به بالینش رسیدم بی‌ترس وهراس خم‌شدم دست‌برپیشانیش

گذاشتم. پیشانیش نه تنها گرم بود. بلکه داغ بود . مثل اینکه بریك چهره‌ی از تب داغ شده‌ای دست می گذارم ای خدا . این دختر که زنده است . ازخوشحالیم پاشدم‌وفریاد کشیدم‌فریدون ! فریدون! نترس - این نعش نیست . این دختر زنده ایست که تب کرده و اینجا افتاده .

اما جز انعکاس صدای خودم‌از دل کوه جواب دیگری به گوشم نرسید .

دریافتم که فریدون از ترس تهمت و بدبختی پا روی گاز گذاشته و به مشهد فرار کرده است .

کمی گوش‌ایستادم بلکه یك‌آدمیزاده سواره‌یا پیاده پیدا شود کمکم کند‌خبری‌ازهیچ‌جنبنده درآن محیط وحشت‌زانبود.

چراغ کوچکم را روشن کردم و اینطرف‌وآنطرف چرخی زدم . چشمم به اتومبیل جیپ واژگون شده‌اش افتاد .

توی اتومبیل سری کشیدم که پتوئی ، پلاسی ، پارچه‌ای بدست بیاورم روی این دخترك تبدار بیندازم . خوشبختانه یك پتوی نظامی بدستم رسید .

ناگهان این فکر توی مغزم دوید .

آیا بهتر نیست که از این ماشین جیپ استفاده کنم .

به بینم کار میکند یا نه . نباید خیلی زیاد خراب شده باشد .

دست و پائی کردم وبهرترتیبی که بود در تاریکی آن شب ماجرائی ماشین را روی چرخهایش برگردانیدم و بعد پشت رلش نشستم استارت زدم .

به چه خوب ، اتومبیل روشن شد .

با خوشحالی بسمت آن دخترك بیهوش شده دویدم . بغلش کردم . هیکلش همچون هیکل کودکی سبك وزن بود .

و مثل کودکان با عصمت و آسودگی بخواب رفته بود .

ماشین را از نو روشن کردم . پا بروی گاز گذاشتم و رو بسمت مشهد سرعت گرفتم. بیش و کم یك کیلو متر راه را هم بسمت مشهدپیمودم ولی تردید مرموزی به قلبم راه یافت که تصمیم مرا عوض کرد .

خواه و نا خواه ترمز کردم .

از خودم پرسیدم که این دختر را دارم بکجا میبرم ، کجا ببرمش که مچ من بگیر نظمیه و عدلیه نیفتد .

دختره بیهوش و بی گوش افتاده . نمیدانم چه بلائی بسرش آمده .

تا بهوش بیاید و سر گذشتش را تعریف کند من بخدارسیده‌ام .

آنچه مسلم است اینست که بچه‌ها اگر بخاطر خودشان هم‌شده این راز را «لو» نخواهند داد .

هیچکس نخواهد دانست که در دل امشب چنین حادثه‌ای صورت گرفته است .

من که‌از غروب هوای شاندیز بسرداشتم‌چه بهتر دختره را بشاندیز برسانم . در آنجا . یعنی در همین جا . . .

«دوست خراسانی من اشاره‌ای بباغ و اتاقی که تویش نشسته بودیم کرد» .

در همین جا بدست زن باغبان بسپارمش و بعد گوش بزنگ بنشینم اگر سرو صدای خانواده‌اش بالا گرفت آنوقت‌در نقش یك قهرمان شجاع دخترشان‌را صحیح و سالم بدستشان بسپارم.

دختری که‌هوش‌داشته باشد و بتواند حرف بزند و گناهکار را بکس‌و کارخودنشان بدهد .

«گناهکار»

حالا داریم بشاندیز میرویم ولی من به گناهکارفکر می کنم . . این گناهکار کی بود . اینکار را کی کرد . . دختر با جیپ نظامی چکار داشته ؟

اگرسربازهای امریکائی و انگلیسی بلندش کرده‌اند و باینجا باین بیابان آمده‌اند پس خودشان کجا رفتند . مثلا فرار کردند ؟

پس چرا ماشین‌خودشان را نبرده‌اند من که درآن گوشه‌و کنار نعش کسی راندیده‌ام‌تا فکر کنم که‌ربایندگان‌این دختر کشته شده‌اندوماشینشان هم سرنگون بگوشه‌ای مانده .

توی همین فکرها به‌شاندیز رسیدم و عمو باغبان را صدا کردم .

بیچاره‌ها سراسیمه از خواب پاشدند. خیال کردند حادثه‌ای رخ‌داده. و من با یك نعش ازشهر آمده‌ام.

ولی من اطمینانشان دادم که کسی نمرده. فقط اتاق را گرم کنند و تختخواب سفری مراترتیب بدهند.

زن و شوهر زرنگی کردند و به اتاق سرو صورتی بخشیدند و َمن هم باکمك عمو وزنش دختره‌ی تبدار را بروی تخت خواب حوابانیدم و آنوقت سیگاری روشن کردم.

خوب تا اینجایش بدطوری نشده ولی حالا باید بخاطر این ماشین هم فکری کرد.

یك جیپ نظامی وآنهم بانمره‌ی خارجی این اتومبیل کار بدستم خواهد داداگر کسی این جیپ‌رادر باغ ما ببیند حتماً مایه‌ی دردسر ماخواهد شد.

بایدهرچه زودتر کاراین‌ماشین ساخته شود.

بایداین جیپ باعماق دره‌هاپرت شود تا شرش دامن مرا نگیرد.

وقتی که‌این جیپ وامانده را ازلای صخره‌ها وسنگها بسمت پرتگاه میراندم به فیلم‌های «پر حادثه» ای که توی سینما ها دیده بودم فکر می کردم.

بالاخره از این «آرتیست بازی» هم فراغت یافتم و نزدیك سحر بدر باغ رسیدم.

و چون راه تقریباً دور و درازی را پیاده پیموده‌بودم‌سخت خسته و کوفته بودم.

عمو باغبان درگوشه‌ی‌کلبه‌اش برایم پتو انداخت و من سر برزمین گذاشته و نگذاشته بودم بخواب رفتم وتا نزدیك ظهر خوابیده بودم.

وقتی که دم ظهر ازخواب بیدارشدم تا چند لحظه دوروبرم رانگاه می کردم که ببینم کجا هستم.

اینجا کجاست. چطورشد که از شهر مشهد باین گوشه افتادم ولی بزودی ماجرای شب گذشته بخاطرم آمد.

بیدرنگ زن باغبان را صدا کردم و گفتم به مهمان من سری زدی یا نه؟

با لهجه‌ی تمام خراسانی خود گفت :

ـ چندبار باتاق سر کشیدم . هنوز بیدار نشده .

سخت ترسیدم ، نکند که دختره مرده باشد .

پاشدم ودست و رویم را شستم و لباسم را پوشیدم و آهسته آهسته بسمت آن اطاق رفتم .

از روزنه‌ی در «درهمین اطاق» نگاهم را بسمت تختخواب نداختم . دیدم که دارد به‌پهلو می غلطد خوشحال شدم پس نمرده، معهذا برگشتم .

زن عمو باغبان ناهارش را تهیه دیده بود .

نیمساعت‌هم صبر کردم واز نو بسمت‌اتاق رفتم . حالا دیگر میخواستم در اتاق را وا کنم .

دختره بیدار شده بود . بسمت پنجره غلطیده بود ولی بصدای در اتاق سراسیمه باینطرف وبآنطرف بر گشت‌وتا مرا دید نیمه خیز شد وپتو را بروی خودش کشید .

من سلام کردم . ولی‌او بجای جواب سلام فقط‌لبخندی زد و گفت :

ـ اینجا کجاست . ببخشید . شما کی‌هستید .

فارسی را شکسته صحبت می کرد زبانش روشن نبود .

مثل ترك های‌خیلی ترك‌یا دختران ارمنی که بخواهند فارسی‌صحبت کنند روی لغتها گیرمی کرد .

ـ اینجا جای امن وآسوده‌ایست و من هم یك آدمیزاده‌هستم که . . .

نمی‌دانستم چه باید بگویم و شاید هم نمیتوانستم دیگر حرف بزنم زیرا دیدم‌در نگاه این دختر حالت بهت وحیرتی دویده و خیره خیره بمن و این‌اطاق وپنجره پشت سرش‌نگاه میکند چشمانش بدوره میچرخید .

من هم خاموش ایستاده بودم ونگاهش می کردم . این سکوت کمی سنگین شده بود. خواستم ازوی بپرسم که اگر گرسنه است برایش ناهار بیاورم که خودش باآهنك رعشه داری گفت :

ـ اینجا ..شا ..شا

ـ شاندیز است .

ـ اینجا شاندیز است.

وبعد خودش باین سئوال به‌سئوال خودش‌جواب داد امامثل اینکه‌دارد برای‌خودحرف میزندبه‌انگلیسی گفت :

ـ بله اینجا شاندیز است ... شاندیز درست‌است .. من‌اشتباه کرده‌بودم «شازید» غلط است . شاندیز درست‌است .

وبعد باخشونت دلاویزی به چشمانم خیره شد :

ـ وشما کی هستید؟

بی آنکه بدانم این‌دخترك انگلیسی کیست؟ بی آن که به‌جمال‌وجنسیت‌و... حتی بی آن که به وجودش‌فکر کنم احساس کردم که در برابرش گیج ومنگ مانده‌ام .

من مردی‌نبودم که زن ودختر ندیده باشم .

من علاوه بردختران شهرخودم تقریباً تمام زن های سفارت خانه را می شناختم . اعضای سفارت انگلیس زن ومردشان ازدم بـه مشهد آمده بودند . من هم بارها برای عرض گزارش های خصوصی ورسانیدن نامهائی که باید بوسیله مطمئن تری به سفیرتقدیم شود ازمشهد به تهران رفتم‌وبا شخص سفیرساعت ها صحبت و گفتگوداشتم .

من یك باغبان شاندیزی‌نبودم که جلوی‌یك دخترانگلیسی دست‌وپا گم کنم و گیج وویج بایستم ولی معهذاخودم را اینطوریافته بودم. اوبامن به‌ـ زبان فارسی‌صحبت میکرد . البته کمی‌شکسته وشیرین لحنش ازلحن‌دختران ارمنی مشهد شیرین تربود .

دوباره گفت :

ـ آقا . شما کی هستید . مرا درکجا شناختید .

بمن خیلی برخورد که اینطورمثل مجسمه‌ی سنگی جلویش بایستم و حرف بزنم.سعی کردم که‌خودم‌راجمع‌وجور کنم واعصابم‌راباختیار بگیرم وبا وی‌صحبت کنم . مگراین کیست، که حق نداشته باشم جلویش لب‌وا کنم .

فقط برای اینکه ازعجز خودم‌و کبریای اوانتقام‌بکشم درجوابش به‌ـ انگلیسی گفتم :

ـ من مهماندارشما هستم .

ابروهایش را بهم کشید. کمی خشمناك شد ولی آهسته آهسته این خشم به ترس عوض‌شد. رنگش به سفیدی گرائید وبا ناراحتی بسیار گفت:

ـ قسم میخورم. قسم میخورم که ازاوخبری ندارم

خوشم آمد. نیست که ترساندمش. آخر او بی جهت مراترسانیده بود. بی جهت میخواست مرا در برابر خود درهم بشکند. ماکه با هم دعوا نداشتیم.

ودرعین حال‌دوست میداشتم بدانم به‌خاطرچی‌چی‌قسم میخورد. من که سرم توی حساب نبود.

باخنده پرسیدم:

ـ ازچی چی‌خبر ندارید.؟ چرا قسم میخورید؟

دوباره رنك قشنگش. آن رنگ بسیار قشنگ وبسیار زنده که همرنك شراب ناب بود به چهره‌اش برگشت ولبهایش به خنده شکفته شدو گفت:

ـ پس شما نمیخواهید اذیتم کنید.

ـ نه. من‌ایرانی هستم. ما ایرانی ها مهمانمان را بسیاراحترام می‌کنیم. بسیاردوستش میداریم. چه جای آنکه اذیتش کنیم.

یواش‌یواش پتورا ازروی پاهایش‌پس‌زد وديدم ميخواهدازتختخواب پائین بیاید.

گفتم اجازه بدهید شما را تنها بگذارم تا بتوانید دست ورویتان رابشوئید.

خواستم‌بگویم یعنی‌داشتم‌می گفتم لباستان را عوض کنید دیدم دختره بیش‌ازهمان یك پیراهن که باآن خوابیده بودلباس‌دیگری ندارد.

بمن جوابی نداد ومن هم برای جواب سماجتی نکردم. ازدراتاق بیرون آمدم وبیش‌وکم نیمساعت‌قدم زدم تا ناهارش راآماده کردند وروی همین میز کوچك پای‌آن درخت چیدند.

دراین‌هنگام بدراتاقش رفتم وچند ضربه باانگشت بدراتاق زدم.

ـ بیائید تو.

دررا گشودم و گفتم :
- بفرمائید ناهار بخوریم .
جلوافتاد . پیش ودنبال بسمت میز ناهارخوری آمدیم .
فرصتی بود که هیکلش را تماشا کنم. اندامش راببینم . من که به- اروپا، بانگلستان جزمشهد وتهران بهیچ جای دنیا سفر نکرده بودم تابتوانم اورا بازنهای ایرانی وفرنگی مقایسه کنم ولی آنچه مسلم است اینست که توی این همه زنهای انگلیسی . «آنچه من دیده بودم» اندامی باین زیبائی و تناسب وموجی باین دلنشینی ونازنینی ندیده بودم ولی معهذا دربرابراین امواج جذاب حالتی درخودم احساس نمی کردم .
طفل معصوم . دختر بی پناه . مال کجای انگلستان باشد .شاید هم اصلا انگلیسی نباشد مگرهرزنی که انگلیسی صحبت کند مال آنجاست . . هرچه هست مستحق ترحم است.
این سربازهای از خدابی خبر امریکائی وانکلیسی وشایدهم روسی بلندش کردند ومستش کردند وتوی سنك و کلوخ بیابان ولش کردند .خدا پدرشان را بیامرزد که آن اتومبیل را برایش گذاشتند وگرنه کارش چه می شد !
سرناهار لبخندی زد و گفت :
- بتهر نیست باهم فارسی صحبت کنیم.
-هرچه میل شما باشد .
کمی ازهواوصفای شاندیز تعریف کرد و آنوقت گفت .
- من دراین باغ هیچ وحشت وناراحتی ندارم چون این نخستین بار نیست که اینجا رامیبینم .
- کی شمارا باینجاآورده؟
میخواستم بدانم بابروبچه‌های مشهد هم آشنائی دارد یانه؟
درجواب من بالحن تکان دهنده‌ای گفت :
خدا .
لحنش تکان دهنده بود. درقلبم جنبش بی سابقه‌ای احساس کردم .
- خدا؟...

با اینکه دهانش میخندید چشمانش غرق اشك شد:

بله خدا .

خیال کرده بودم این زن ساقط و هرجائی کـه نیمه شب در بیابانهای ییلاقی مشهد مست و بی‌خبر افتاده اصلا اسمی ازخدا ودین و آئین نشنیده ... هرگز برای من باورشدنی نبود که او به‌خدا عقیده‌ای داشته باشد . آنهم اینطور جوری اسم خدا را بر زبان راند که پشتم لرزید : ناهارما نیمه تمام ماند. هردوفکرمی کردیم ناگهان بفکراخلاق و آداب خودمان افتادم ماایرانی‌ها اهل تعارف واصرارهستیم . این دختر مهمان من است . سر سفره‌ی من نشسته. ازغذا دست کشیده .

تکلیف من اینست که تعارفش کنم .

به انگلیسی وفارسی تعارفش کردم .

ـ بفرمائید . ناهار بخورید .

ولی انگار که اصلا بااین لغت‌ها که ازدهان من درمی آید آشنا نیست یا مطلقاً کرشده وصدای مرا نمی‌شنود .

بالاخره تبسم دردناکی کرد و گفت :

ـ حالاهیچی میل ندارم .

وازجایش پاشد .

من هم بدنبالش پاشدم .

ـ میل دارید کمی توی باغ بگردید .

ـ میل دارم ولی بامن کمترحرف بزنید .

پیش ودنبال ازلای درخت ها و کنارجویها میگذشتیم .

مثل اینکه لال باشیم یك کلمه با هم حرف نمیزدیم . البته من انتظار می کشیدم که اوازمن چیزی بپرسد ومن هم برایش توضیح بدهم ولی نه او ازمن حرفی میپرسید و نه من سخنی میگفتم .

همه چیزرا بادقت وارسی میکرد. همه‌رادرست وحسابی تماشامی کرد. احیاناًخم میشد وتاچند لحظه باگل و گیاه ورمیرفت .

دراین هنگام بساعتم نگاه کردم، دیدم ازظهر یکساعت گذشته گفتم خانم . اجازه میدهید .

باخشنودی بسمت من برگشت گفتم .

ـ این باغ مال شماست .

ـ مال من است؟

ـ اینطورفکر کنید . چون دراختیار شماست تا هروقت دلتان خواسته‌ میتوانید دراینجا بمانید . اما من چون درشهر کاردارم اجازه میخواهم به‌ـ شهر بر گردم .

کمی فکر کردو گفت :

ـ دوباره باینجا خواهید آمد .

ـ اگرمیل داشته باشید .

ـ خیلی میل دارم . انتظارمی کشم ولی ...

ـ بفرمائید .

ـ .. . ولی درباره‌ی من با هیچکس صحبت نکنید قول میدهید .

ـ خدا حافظ .

ـ قول میدهم .

ـ من هم گفتم خدا حافظ وبراه افتادم تا سفارشش‌را به باغبان بدهم اما هنوزچند قدمی نرفته بودم که صدایم کرد .

ـ هلو.هلو.

باین جورصدا کردن آشنا بودم .

ـ راستی اسم شما چیست .

ـ منصور.

ـ چند باراین لغت را تکرار کرد وبعد پرسید چه کارمیکنید .

باسادگی گفتم :

ـ در کنسولگری سفارت انگلیس کارمیکنم !

سیمایش شکفته شد و گفت :

ـ چه‌خوب . چه خوب . . پس فراموش نکنید که نباید در باره‌ی من حرفی بزنید .

من هم قول داده بودم که اساساً اسمی از این ماجرا به زبان بیاورم .

دامنه دار :

باچشم و گوش صد در صد درویش بمشهد آمدم . . بچه ها اصلا از جریان شب گذشته صدائی در نیاورده بودند . بخانواده‌ام هیچی نگفته بودند امادلشان مثل سیروسر که بهم میجوشید زیرا نمی‌دانستند من کجارفتم وشبم را تا آنوقت روز در کجا به‌روز رسانیدم .

تا چشم فریدون بمن افتاد فریادی کشید و مرا در آغوش گرفت .

کجا بودی تو ، ما که آنقدر بدنبال تو اینطرف وآنطرف چرخیدیم مردیم .

ـ خونسردانه گفتم چرا ؟

ـ آخر دیشب آن نعش و آن بساط :

قهقهه خنده را سردادم و گفتم :

ـ اوه . . . راستی شما چه ترسو هستید چرا در رفتید !

ـ بخدا خیلی خطرناك بود حالا تعریف کن ببینم تو با آن جنازه چکار کردی .

ـ ای بابا . جنازه کجابود . یك پتوی سربازی بود که روی سنگ افتاده بود .

ـ راستی، پس چرا بمشهد برنگشتی.

ـ من‌هم عقب شما برگشتم

ـ چطور بچه وسیله .

ـ بوسیله‌ی همان‌ماشین که نورچراغش شماراتارومار کرد. آن‌ماشین مال کنسولگری بود پتوهم مال سربازهای انگلستان بود . آمده بودند پتویشان‌را ببرند مراهم دیدند و باخودشان بمشهد رسانیدند .

از بچه‌ها سواشدم و سری بخانه‌ی خودم زدم و بعدباداره رفتم ولی خلاف همیشه چشم و گوشم کار می کرد تاخودم سراز راز این دختر مرموز دربیاورم .

هنگام غروب بود من داشتم چندتانامهٔ فوری را از انگلیسی بفارسی ترجمه میکردم این نامه‌ها چشم و گوشم‌را کمی باز کرد، در یکی ازاین نامه‌ها گزارشی دیدم که کمی شبهه انگیز بود .

«کنسولگری مشهد بسفارت انگلیس گزارش میدهد که شب گذشته»
«ناکه‌تادختر (کنت وسرهربرت بوب) مأمور عالیمقام امپراطوری درایران»
«حین انجام مأموریت خود در بیرون شهر مشهد کنار جاده‌ئی که بشاندیز»
«منتهی می‌شود طی حادثه‌ئی کشته شده‌اند. جنازه سرهربرت بوب که‌از»
«جانوران بیابان بسختی آسیب دیده بود از زمین برداشته شد تا بلندن»
«فرستاده‌شود. ولی مسز ناکه‌تا طوری تکه و پاره‌شده‌بود که جزچندتکه»
«استخوان چیزی از و به‌چنگ مأمورین کنسولگری نیفتاده است.

«احتمال هم میرود که‌مشارالیها با جیپ شماره ۷۹ر۱۱۵ـ۸ حین»
«فرار از ارتفاعات بیراهه بـاعماق دره سقوط کرده باشد زیرا بقایای»
«نیمه سوختهٔ جیپ درلای صخره هـا و همچنین لوحه‌ی شماره دیده شده»
«است، احترامات فائقه ضمن این گزارش تقدیم می‌شود.»

بی اختیار انگشت از روی کلیدهای ماشین تحریر برداشتم.. پاك ماتم برد. باسم این دختر این «ناکـه‌تا» و اسم پدرش کنت... خیره مانده بودم.

نمیدانم تا چند لحظه با همین حالت بهت زده بیکار نشسته بودم که صدای پیشخدمت کنسول از اعماق این حیرت بدرم آورد.

آقای کنسول میفرمایند بیائید اینجا

بصدای این‌مرداز جایم پریدم‌وخودم‌را جمع و جور کردم.

کنسول تنها نبود. مرد مرموزی کـه تـا آنوقت در میان خودمان ندیده بودمش. یك جوان بلند بالا و چهارشانه کـه چشمان آبی رنگش مثل‌چشم‌های گربه میدرخشید. باکله‌ای کم‌مو.. تقریباًطاس‌هم پهوی کنسول.. میتوانم بگویم چسبیده به او نشسته بود.

درعین اینکه چشمان این مرد بمن بربر نگـاه می کرد پیدا بود کـه حواسش پیش‌من‌نیست شایدهم اصلا مرا نمی بیند.

کنسول که پیدا بود کمی ناراحت است باادب متکبرانه‌ای گفت:

ـ آن نامه‌ها را ترجمه کرده‌اید؟

ـ دارم ترجمه‌اش می کنم.. هنوز حاضر نشده است.

ـ خواهش میکنم آن‌نامه‌هارا خواه ترجمه شده وخواه ترجمه نشده

یکجا بیاورید پیش من .

اطاعت کردم . بیدرنگ باطاق خودم بر گشتم . چند تا نامه‌ی عادی بود که ترجمه‌اش تمام شده بود . اصل و ترجمه را دسته کردم و نامه‌های ترجمه نشده . . آنها را هم روی یك دیگر چیدم و ماندم معطل که با این ترجمه‌ی نیمه‌تمام چکنم.

بفکرم رسید وخوب‌هم رسید که مصلحت من اقتضامی کند خودم‌را از این نامه بی‌اطلاع نشان بدهم .

ترجمه‌ی نیمه کاره‌ام را از لای ماشین در آوردم و بزیرش کبریت کشیدم ولی متن نامه را زیر نامه‌های ترجمه نشده لای پوشه جا دادم و بعد پوشه را باتاق کنسول بردم .

در این هنگام آن مرد ناشناس که چشمان زاغش برق میزد نگاه جستجو کننده‌اش را بپوشه‌ی دستم دوخت .

کنسول هم با شتاب شمیز را از من گرفت و بازش کرد . نامه‌ها را یکی‌یکی وارسی کرد و بآخر رسید.

در اینجا دوتاکله‌ی بیمو و براق یعنی کنسول‌و آن انگلیسی مرموز بروی این خم شدند .

تاچند دقیقه دونفری توی این مطالعه معطل شدند . بالاخره کنسول سرش را بلند کرد و گفت :

ـ پس‌این نامه را ترجمه نکرده‌اید ؟

ـ کدام نامه .

بی‌آنکه خودش را نشان بدهد گفت :

ـ باشما فعلا کاری ندارم . میتوانید تشریف ببرید .

چقدر دلم میخواست تشریف نبرم تا ببینم در باره‌ی این گزارش. گزارش دختر کنت . . است که‌خیال میکنند کشته شده چه حرفهائی میزنند ولی‌دیگر اجازه نداشتم بایستم .

پیش خود گفتم بهتر . به شاندیز بر می گردم و با . . . زبانم . زبان فکرم در اینجا بند آمد . با این دختر . . . مثلاچکار می کنم . صحبت می کنم ؟

او که صحبتی ندارد با من بکند او که حکایتی نمیداند برای من بگوید . . .

از خود پرسیدم منصور ! دوستش میداری بخودم جواب دادم نه . ولی این جواب چندان قانع کننده نبود خودم را قانع نکرده بود .

چطور دوستش نمیدارم . اگر دوستش نمیداشتم چرا از توی بیابان با آنهمه رنج و زحمت بلندش میکردم و کاری باین خوف وخطر را انجام میدادم .

دلیل من دلیل محکمی نبود . زیرا من که در ابتدا نمیدانستم این هیکل انسان است یا حیوان زن است یا مرد . . زنده است یا مرده آدم تا نداند طرفش چه قماشی است چطور عاشقش میشود .

بعلاوه من که تا این سن و سال عشقهای امیرارسلانی را مسخره می کردم..

برای من حکایت مسخره‌ای بود که پسری دختری را از دور ببیند «یك دل نه بصددل» عاشقش شود . . بعلاوه عشقهای یك جانبه که عنوانی جز حماقت و بلاهت ندارند .

تادلها بهم راه نگیرند چطور بهم پیوند میخورند .

بنابراین من نه دوسش میداشتم و نه دوستش میدارم ولی آینده‌اش با خدا است .

نمیدانم این دختر برای من سر گذشتی بوجود خواهدآورد یا نه ؟

از کنسولگری بخانه‌ام برگشتم وداشتم لباس‌را عوض میکردم که مادرم گفت :

ــ منصور ! بازهم که داری میروی . دیشب بست نبود . .

بالحن گرمی گفتم مادر این روزها کار ما در کنسولگری زیاد است . شب و روزم را گرفته . چکار کنم مجبورم تکلیف های اداری خود را انجام بدهم . .

ــ بسیارخوب . برو ولی حواست جمع باشد شنیدم شهر خیلی شلوغ است میگویند «انگلیسی کشی» براه انداختند . همین دیشب چندتا ایشان را توی راه شاندیز سر بریدند . حواست باخودت باشد . .

ـ ای عجب . ماجرای دیشب چه سروصدائی کرده . حتی بگوش مادر من هم رسیده .

خونسردانه گفتم :

ـ ازاین حرفها زیادمیزنند . چرندمی گویند . بعلاوه من که انگلیسی نیستم مادر .

مادرم دیگر بیش ازاین پاپی من نشد فقط سفارش کرد که خودم‌را جمع و جور نگاه بدارم و آنوقت در حق من دعا کرد و رفت .

و منهم با یك ماشین کرایه ای‌رو به شاندیز گذاشتم ولی در قلب‌من غوغائی برپا بود .

فکراینکه « ناکه‌تا» در نیمه‌های‌شب توی بیابان چه میکرده واصلااین دختر متشخص انگلیسی درایران‌چکارداشته. فکراینکه چراخبرمرگش همه‌جا انتشاریافته وحتی به سفارتخانه هم گزارش شده ودرعین حال حودش زنده است ومیخواهد خبرزندگانیش را مکتوم وپنهان بدارد .

فکراینکه اگرجاسوسهای‌انگلیسی این برگه‌ی خطرناك را پهلوی من پیدا کنند چه آینده‌ای خواهم داشت .

این فکرها درقلب من‌ومغزمن هیاهوئی برانگیخته بود که نمیتوانستم آرام بگیرم ولی چون توی این کارافتاده بودم چاره‌ای جزتسلیم به‌پیش‌ـ آمد نداشتم .

تسلیم بهرچه پیش بیاید .

☆☆☆

اتومبیل کرایه‌ای ازپیچ وخم‌جاده‌های کوهستانی مشهد بسمت‌شاندیز بالامیرفت ومن با اینکه خودم را (بهرچه پیش بیاید) تسلیم کرده بودم‌باز هم دست وپا میزدم بلکه برای تسکین خاطـرخودم وسیله‌ای «جزتسلیم» بدست بیاورم .

آخـرتسلیم شدن بـی سبب و جهت بـدرد سرهـای این دنیا کـار عاقلانه‌ای نیست .

چرا؟ من مگرچه کرده ام که باید مکافات زندگی یك زن مرموز را بعهده بگیرم ومثل‌قهرمانان قصه‌ها خودم را باب وآتش بزنم .

در عین حال نمی خـواستم این دختررا از پیش خـود برانم . مثلا بیرونش کنم .

آیا دوستش میداشتم؟ نه ! زبانم می گوید نه ولی ازاعماق قبلم ندای درقیودومراسم وترسها وملاحظه هاخفه شده ای می گوید بله، بله دوستش میدارم و چون دوستش میدارم ویرا ازدست نخواهم گذاشت .

از پیش خود طردش نخواهم کرد وچون دوستش میدارم باید بخودم بقبولانم که این دخترسرراهی ناکه تانیست .

دختریك کنت عالیمقام انگلستان نیست . شاید هم انگلیسی نیست حتی بیگانه هم نیست. مگرهمین امروزنبود که دختره توی باغ اینوروآنور گردش می کرد و میگفت من اینجا را میشناسم . من اینجارا «یکوقت» دیده ام .

اگراین دخترناکه تای انگلیسی باشد که اصلا شاندیزرا ندیـده تا رسد بباغ کوچلوی ما ...

وانگهی دستگاه جاسوسی انگلستان که بچه نیست تا دخترزنده ای را مرده بشماردو بااطمینان خاطر بسفارتخانه ماجرای مرگش را گزارش بدهد.

البته حق باخودم است. این دخترناکه تا نیست . یك دخترخارجی است که سالهاست درمشهد بسرمیبرد از کجا که مسلمان هم نباشد .

ولی چرا نمی خواهد بمشهدبر گردد؟ وچرا نیمه شب در آن بیابان روی سنك و کلوخ افتاده بود مسئله ی دیگریست .

با همین فکرها که آدم درهنگام طوفان های روحی برای خود خلق می کند بشاندیز رسیدم .

ساعت بعد ازظهر ازنه گذشته بود وبـه ده نزدیك شده بود . فکـر کردم که ناکه حتماً خوابیده است

معهذاخوشحال بودم که فردارا تعطیل دارم ومجبور نیستم بمشهد بر گردم. فردا را درشاندیزخواهم ماند بله فردا روزی است که میتوانم بااین دخترك حتماً انگلیسی ولی خیلی آشنا وخودمانی بیشتر صحبت کنم .

هنوز بباغ نرسیده ازاتـومبیل پیاده شدم وتا دربـاغ پیاده رفتم عمو باغبان آمد ودررا برویم واکرد . تقریباً خواب آلودبود .

پیش ازهمه چیزحتی پیش ازآنکه بسلامش جواب بدهم گفتم :

ـ احوال مهمان شما چطوراست؟

عمولبخندی زدو گفت :

ـ خیلی خوب است آقا .

ـ مثل اینکه عموخودش را ازظهرتا اینوقت برای توضیح و گزارش آماده کرده باشد دیگرانتظارنکشید پرس وجوی بیشتری ازمن بشنود به توضیح و گزارش پرداخت تقریباً چانه‌اش گرم شده بود .

ـ بله آقا خانم همه‌اش را امروزتوی باغ قدم میزد وفکرمی کرد و با خودش حرف میزد اما ازحرفهایش چیزی نمی فهمیدم .

تا غروب کارش همین بود امادم غروب به فکررقاص بازی افتاد آمد دراتاق‌ماوازعیالم «لمیطه تنبان» خواست عیالم رفث وازته توی صندوق خودش یك دست پیراهن و شلیطه درآورد وبا چارقد قالبی با تمام دنگ وفنك ها .. این بند وبساط را جلوی خانم گذاشت . خدا حفظش کند خانم خوش اخلاق وبی تکبری است غش غش خندید وآنوقت بمن گفت عموبرو بیرون من میخواهم لباس محلی بپوشم ویك کمی برقصم .

من عقب کارم رفتم وخانم با این لباسی که پوشیده بود جلوی عیالم یك رقص حسابی کرد اما دیگرپیراهن شلیطه راازتنش درنیاوردهمینطوری آمد بیرون‌وصدایم کرد .

ـ عمونگاه کن به‌بین‌قشنگ شدم .

گفتم خدا به‌آقا عمر بدهد البته قشنگ شدید عیال من که خیلی از رقص خانم سردماغ شده بود با خوشحالی به فکرشام شب افتاد ولی خانم گفت چون من ناهارم را هم دیرخوردم وهم سیرخوردم بشام شب احتیاجی ندارم زحمت نکشید.

من وعیال‌خیلی تعارف کردیم ولی‌اوقبول‌نکرد ویك کله بطرف‌اتاق رفت . در اتاق به عیالم گفت این لباس باید همینطوربه تنم باشد تاآقا بیاید . مرا به‌بیند . دلم میخواهد برایش برقصم .

عموباغبان گزارش خود را دراینجا بپایان رسانیده بود ولی چون چانه‌اش بطورحسابی لق شده بود هنوزهم ازاخلاق ورفتاروقصیدن و

خندیدن او تعریف و توصیف میکرد .

ـ خوب حالا کجاست؟

ـ توی اتاق ..

نگاهی بآنطرف انداختم . از روزنه های در روشنائی ملایمی میدرخشد .

عمو گفت :

ـ خانم دیگراز اتاقش بیرون نیامده . هیچی هم ازما نخواسته . به‌گمانم خواب باشد .

به‌ساعتم نگاه کردم ساعت ده بعدازظهر بود. نباید باین‌زودی خوابیده باشد . آخر تا لنگ ظهر خواب بود .

چند قدم بسمت اتاقش پیش رفتم ولی دوباره برگشتم تا مثل شب گذشته در گوشه‌ی همان کلبه‌ی عمو باغبان بخوابم .

چرا بر گشتم؟ یك دلیلش این بود که فکر کردم توی رختخوابش باشد و بخواب رفته باشد و بصدای پای من بیدارشود خیال کند که من روی خیالی نصف شب ببالینش رفتم.

ودلیل دیگرم این بود که میخواستم خودش سراغ من بیاید یا ازمن سراغی بگیرد .

دست کم میخواست عمو باغبان را صدا کند بپرسد که آیا منصوراز شهر بر گشته یا نه؟

نقشه‌ام این بود که تکبر بی‌جای این دختراز خود راضی رادرهم بشکنم بعلاوه حالیش کنم که درجای امن وامانی مهمان شده است .

بگوشه‌ی کلبه‌لای پتودراز کشیدم • اماخوابم نمی‌برد. هر لحظه‌صدای او بگوشم می‌رسید که ازعمو احوال مرا میپرسد .

هر لحظه خش‌خش بر گهای خشکیده‌ی درخت ها را می‌شنیدم .انگار کسی دارد بسمت این کلبه نزدیك می‌شود .

با اینکه میدانستم خیال‌میکنم بازهم نمی توانستم آرام بگیرم . نمیتوانستم بخوابم .

بارها ازتوی جایم نیمه خیز پاشدم باین تصمیم که هرچه میشود بشود .

من که درحقش قصد بدندارم. اوهم خواهدفهمید که من جز بخاطر احوال پرسی بخیال دیگری به اتاقش سر نکشیده‌ام اما دوباره آن رك (خراسانی گری) نمی گذاشت برخیزم ولباسم را بپوشم بسراغش بروم.

خداوندا. آن شب چقدر برمن سخت گذشت چقدر به چشم من ظلمت ومحنت نشان داد.

چقدر ازاین دنده به آن دنده غلطیدم تامانند شب گذشته دم سحرخوابم برد وچون خیلی دیرخوابیده بودم وقتی بیدارشدم دیدم عقربك ساعت روی نه ونیم ایستاده است.

شتابزده ازجایم پاشدم ودست ورویم را شستم..

باغبان وزنش هردو پی کار روزانه شان رفته بودندولی سینی صبحانه آماده بود.

سماورهم می‌جوشید روی کاسه‌ی شیر بقدریك بند انگشت قیماق بسته بود پیدا بود که خیلی وقت است این کاسه سراجاق مانده است.

ازاینقرارهنوزمهمان عزیزما صبحانه اش را نخورده شاید از من انتظارمی کشد.

لباسم راپوشیدم وعمو باغبان را صدا کردم ازته باغ پیدایش شد.

گفتم عمو. پس چرا ناشتائی خانم را به اتاقش نبردی؟.

ودرعین اینکه باعموصحبت میکردم نگاهم این طرف وآنطرف پی اومیگشت. شاید صدایم بشنود وبطرف من بیاید ولی ازاوخبری نبود.

عموباغبان هم درجوابم گفته بود.

ـ خانم هنوز بیدارنشده.

یعنی چه دلم بشورافتاد دیگر تکبروخود خواهی واین قید ورسم‌های وحشیانه‌ازیادم رفته بود.

بی آنکه بدانم چکارمی کنم بطرف اتاقش (همین اتاق که تویش نشسته‌ایم) دویدم. نفس نفس میزدم. انگار که مسافت دورودرازی رابحال دویدن پیموده‌ام.

ازدرزاتاق نورچراغ خواب را تشخیص دادم راست است. هنوز خوابیده نکند بلائی بسرش آمده باشد، یاخودش بلائی به سرخود آورده باشد

دست بدر گذاشتم تا در را بصدا در بیاورم ولی برخلاف انتظارمن که فکرمی کردم دراز تو بسته است در بازشد. اصلا در بسته نبود نگاهم بروی تخت خواب سفریم پهن شد کسی روی تختخواب نبود وضع اتاق اینطور نشان میداد که اساساً کسی در آن‌جا شب خود را نگذرانده است.

سرپا بهتم زد، خشکم زد.

یکی دو بار در زندگی برایم پیش آمده بود که متاع گرانبهائی‌را ازدست داده بودم.

یکیش را خوب بیاد دارم انگشتر بسیار زیبائی داشتم کـه گمش کرده بودم.

توی جیب هایم گشتم، جایش توی جیب پیش سینه‌ی کتم بود صد بار دویست بار سیصد بار دست باین جیب دو انگشت عرض و طولی‌خود کردم و برای سیصد ویکمین بـار، بازهم بـه جیبم انگشت کردم بلکه پیدایش کنم.

چشمانم دارد این اتاق را بلع می کند نگاهم عقب‌این متاع گرانبها این‌مهمان عزیز تاهمه جای این اتاق فرو میرود او را می‌خواهد پیدا کند.

با اینکه میدانم کسی توی این اتاق نیست. می‌بینم رختخواب دست نخورده‌است معهذا دنبال اواینطرف وآنطرف حتی زیر تحتخواب و لای در وپنجره را میگردم.

انگاراین‌مهمان‌عزیزمورچه‌ی کوچولوئی‌شده و بـه‌لانه‌ی مورچگان خزیده است.

چسمم چنان‌دنبال او میگشت که جزسراغ او ازهیچ چیز دیگر سراغ نمیگرفت.

من حتی پیراهن حریرش راکـه رنگ مغزپسته داشت روی صندلی ندیده بودم‌حتی کاغذتاشده‌ای که روی میز کوچولوی گوشه‌ی اتاق بانتظار من افتاده بود ندیده بودم.

عموباغبان که پشت سرم بابهت وحیرت ایستاده بودگفت آقا. این کاغذ را به‌بینید چی‌چی نوشته؟ شاید خانم نوشته بـاشد.

اینجا بود که پیراهنش را هم روی صندلی یافتم امـا پیش از آنکه دستم این پارچه‌ی لطیف-را لمس کند کاغذ را ازروی میز برداشتم.

یازده‌ورق کاغذ نازك بود که پشت‌ورویش را سیاه کرده بود. تقریباً داستان خودش‌را همانطور که تعریف کرده‌ام از شب تآتر یوسف و زلیخا شروع کرده بود و بشب گذشته خاتمه داده بود و دست آخر نوشته بود:
«... منصور همینطور که در سرگذشت خود برای تو تعریف کرده‌ام برخلاف انتظار تو زن شوهر داری هستم و چون شوهر دارم نمی‌توانم پهلوی تو بمانم وانگهی علاقه‌ی من نسبت بتو قدری کودکانه است زیرا علاقه‌ایست که در یك رؤیا بوجود آمده و بقول پدرم این جور علاقه‌ها نمی‌تواند بنیان گذار زندگی باشد.
تازه من ترا و شاندیز ترا در خواب دیده‌ام این یك عشق رؤیائی که من بتو بسته ام. بنابراین کافی نیست زیرا از کجا که تو زن نداشته باشی یا زن دیگری در قلب تو جا نداشته باشد!
بعلاوه ترجیح میدادم که تو مطلقاً باهیچ انگلیسی در ایران آشنا نباشی زیرا آشنائی تو باسفارت خانه‌ی ما خواه وناخواه راز مرا بر ملا خواهد ساخت و بساط زندگی مارا واژگون خواهد کرد.
بهمین جهت من عمو باغبان وزنش‌را گول زده‌ام. وازاینجا فرار کردم.
بی جهت بدنبالم نگرد. درجستجوی من زحمت نکش چون مرا هرگز نخواهی یافت ودرعین حال نمی‌توانم کتمان کنم خواه کودکانه‌وخواه عاقلانه. خواه رؤیائی وخواه حقیقی دوست‌میدارم و این دوستی من هرچند براساس یك خواب باشد. اصل استواری دارد و ما انگلیسی ها خیلی دیر دل میدهیم ولی وقتی که بکسی دل سپردیم تا دم مرگ و تاپس از مرگ فراموشش نخواهیم کرد.
منصور. من که دیگر ترا نخواهم دید اعتراف می کنم که دوستت میدارم. ترا خیلی دلپسندتر از آنچه در رؤیای خودم دیده بودم یافتم خیلی زیباتر! خیلی خواستنی‌تر.. ولی افسوس که میان من و تو دیوار بلندی فاصله انداخته و این دیوار هرگز فرو نخواهد ریخت بهمین جهت از تو خواهشدارم که بچگی نکنی و عقب من نیفتی. چون من برای همیشه سر به نیست شده هستم.
منصور! گوش کن باور کن که همیشه ناکه‌تا بیاد تست.

☆☆☆

این ده ورق کاغذ را تا پایان خواندم . این ورق کاغذ خوانده شده دم دست من پریشان و پراکنده ریخته شده بودند و من مثل دیوانه ها بکنج اتاق چشم دوخته بودم .

مثل اینکه شبح او در گوشه اطاق برابر من نشسته بود و چشم بمن داشت و نمیگذاشت نگاهم را از وی بردارم .

حالا دیگر او را میدیدم . حرکات او را . ژستهای او را . . حالا بهتر می توانستم نکته‌هـای حساس وجود او راپیش خود تجزیـه و تحلیل کنم .

از دو شب پیش که بغلش کردم و توی جیپ جـابش دادم تـا عصر دیروز که پنجه‌های قشنگش را فشردم‌و گفتم خدا حافظ .

طی این مدت کمتر از ٢٤ ساعت ٠٠چنان شناختمش چنان‌دیدمش . چنان در وجودش محوشدم و غرق شدم که گوئی سالها با وی خو کردم و زندگی کردم وعمری راازکودکی تا پیری پپای‌وی سر کرده‌ام.

ای‌عجب . من چه خیال داشتم و علـی‌رغم خیال خودم بـه چه عالمی افتادم.

من از دیروز که با آن گزارش کـذائی در کنسولگری پـر خوردم محرمانه و بسیار هم محرمانه باین فکر افتادم کـه بهانه‌ای بدست بیاورم و مقدمه‌ای بچینم و شر ، ناکه‌تا را از سرم بکنم .

بله من‌دیده بودم که‌این دختر خطرناك برای من بلائی شده .مایه‌ی دردسر شده واگر روزی این برگه‌ی خانمانسوز را درخانه‌ی من پیدا کنند گوربگورم خواهند کشید .

من‌خیال‌داشتم عذرش‌را بخواهم ولی‌حالا که می بینم قضیه باینصورت درآمده و او بخاطرمن از شهر و دیار خود دور افتاده بخاطر من‌جاسوس شده . بخاطر من اینهمه بلا و محنت دیده . و بالاخره عذر مرا خواسته و کاری که‌من میخواسنم‌انجام بدهم‌خودش انجام داده احساس‌می کنم بی‌وجود او زندگی برمن خیلی سخت گرفته است .

احساس می کنم که‌هوای شاندیز در ریه‌های من سنگینی اختناق آوری می‌اندازد.

احساس‌می کنم که خیلی ناراحتم‌خیلی معذبم. دلم خیلی تنگ است. غصه‌ی کشنده‌ای به قلبم افتاده و هوس دارم به‌گوشه‌ای پناه ببرم و تاآنجا که میتوانم بنشینم‌وهای‌های گریه کنم.

بالاخره از جایم پاشدم. دیگر باغبان و زنش پیش نبودند که نامحرم باشند.

خودم بودم و این اتاق کوچولو که فضایش هنوز از نفس معطر ناکه‌تا لبریز بود.

باهمه کله‌شقی و گردن کلفتی خودم که‌زن‌و عشق زن را مسخره‌میکردم و مطلقاً باین حرفها می‌خندیدم مستمندانه خم شدم. پیراهن ناکه‌تا را از روی صندلی برداشتم و همچون پیراهن‌یوسف که بدست یعقوب برسد باتمام اشتیاقم. باتمام قلبم. باتمام تمنای درونیم این پیراهن ابریشمی را به‌لب و دهانم‌فشردم و مثل بچه‌ها. های های گریه را سردادم.

خدایا نمیدانم صدای گریه من بگوش عموباغبان رسید یا خودش از مکث طولانی من نگران شد که هرچه بود بسراغم رسید. از پشت سر بغلم کرد.

ـ آقا گریه نکنید. خواهد آمد. نترسید می‌آید.

اما من در هیجان گریه. گریه‌ای که برای من مایه‌ی اهانت و تحقیر بود یاراانداشتم به‌عمو جواب بدهم.

خدا رحم کرد که گریه کردم. اگر این اشکها از چشمانم بدامنم نمیریختند مسلماً دیوانه شده بودم.

شاید این گریه‌ها مرا بحال خودم باز آورده بود که ناگهان بخودم آمدم و بر اعصابم مسلط شدم و ازجایم برخاستم.

یعنی‌چه. من چرا باید گریه کنم. چرا باید لوس‌بازی در بیاورم. من که زن نیستم تادست و بال بسته وعاجز باشم و در هوای کسیکه دوستش میدارم فقط بنشینم و آه و زاری به راه بیندازم. من مرد هستم. اگر راست راستی دوستش میدارم باید بدنبالش بدوم. باید در جستجویش

اینطرف و آنطرف بچرخم و بالاخره پیدایش کنم.

عمو باغبان وقتی دید که دیگر گریه نمیکنم و قیافه‌ی من هم از آن بهت و بلاهت در آمده خوشحال شد و آب و حوله آورد تا دست و رویم را شستم و سر و وضعم را ترتیب دادم اما هرچه اصرار کرد لب به نان و شیری که برای ناکه‌تا آماده کرده بود نزدم.

گفتم من میخواهم بشهر برگردم و شما هم گوش بزنگ باشید. لباس این دختره بهترین وسیله پیدا کردن اوست. اگر سراغش را گرفته‌اید بهر ترتیبی که مقدور است بمن اطلاع بدهید.

بیدرنگ خودم را بایستگاه اتوبوس رسانیدم ولی باهمه عجله و اضطرابی که داشتم باهم چشمم اینطرف و آنطرف عقب او می‌چرخید.

هرزن دهاتی را که میدیدم میخواستم با نگاههای عرفان کننده‌ی خود بخورمش.

بیچاره‌ها خیال میکردند که این مشهدی هرزه‌ی چشم چران بشاندیز آمده تا به عصمت و ناموس مردم چشم بدبیندازد ولی خدا میدانست که من چه خیالی داشتم.

تاوقتی که اتوبوس از مشهد برسد و چون در آن فصل مسافر شاندیز کم و طبعاً اتوبوس هم کم بود «کارم نگاه کردن به شلیطه و پیراهن زنها بود.» بالاخره یك ماشین سواری آمد و من بیدرنگ تویش پریدم رو بسمت مشهد گذاشتم اما از یادم نمیرود وقتی بآنجا به آنجا که در آن شب ناکه‌تا افتاده بود رسیدم بی‌اختیار تکان خوردم.

همین پریشب بود که اورا در آنجا دیدم. از اینجا برش داشتم. حساب کردم ساعت شماری کردم ای عجب طی این چهل و چند ساعت چه حوادثی بوجود آمده چه کارهائی شده.

اتومبیل باسرعت بیابانی خود از آنجا بیك چشم زدن گذشته بود ولی من همچنان باو فکر میکردم. تا بمشهد برسم خیال او جلوی چشمان من باین طرف آنطرف میدوید.

چطور شد، خدای من. بکجا رفته، چرا ترسیده که من رازش رافاش

کنم . مگرمن باو قول نداده بودم کـه هرگز این ماجرا را بکسی بروز نخواهم داد.

اگر سرم‌رادراینراه‌ازدست‌بدهم سرم‌را ازدست‌نخواهم‌داد.

بیادم آمد که ما ایرانیها پیش مردم فرنك چندان آبرو و اعتباری را نداریم.

فرنگی‌ها مارا دروغگو وسست‌عنصر میدانند. دختره‌روی این‌اساس حساب کرده وبعدنتیجه گرفته که من بیدرنك بخاطرچندرغا پول‌یامقام‌یایك آفرین خشك و خالی سفیر کبیر بکنسولگری میروم و در آنجا «لو» اش میدهم‌اما فرنگی‌ها بسیاربد حساب‌میکنند بسیار بغلط میروند.

این درست‌است که توی‌ماتوی اجتماع ماحقه‌باز ومتقلب فراوان‌است امااگر بنسبت حساب کنیم خواهیم‌دید که فرنگی‌هاصدباراز مادروغگوتر و سست‌عنصرتر ومادی‌تر هستند.

ایکاش‌نا که‌تا «اسمش راتوی‌آن نامه‌دیده بودم» ایکاش نا که‌تاچند روزی بیشتر پهلوی‌من‌میماند تاسمبول یك‌انسان‌لوطی وباگذشت وفداکاررا در وجود من ببیند تابداند که ایرانی درمیان‌ملت های دنیااز همه‌لوطی‌ترو جوانمردتراست.

بمشهد رسیدیم ومن‌یکراست به‌سراغ کارم‌رفتم.

گفتم که من یك مترجم ساده در کنسولگری بیش نبودم کار مترجمها همه‌جا سوای کار دیگران است. مسئولیت‌حساسی ندارد که یك بندپشت‌میزش بنشیند وظایفش‌راانجام‌بدهد.

کارمن‌ترجمه بودهروقت دل‌ودماغ‌داشتم بسراغش میرفتم واگراحیاناً کارفوری پیش‌میآمدپیدایم‌می کردند. درآنوقت دیگر حرف‌سرویس‌اداری نبودچه بسیار پیش آمده بود که نیمه‌شب ببالینم آمدندو بیدارم کردندتاکار (فوری)راانجام بدهم.

☆☆☆

معهذا بکنسولگری‌رفتم نه برای‌ترجمه‌های فوری بلکه برای‌نا که‌تا ببینم از آنجا سرو صدائی‌شنیده میشودآیا می توانم ردپای‌نا که‌تارا پیدا کنم وقتی بدم‌اتاقم‌رسیدم آن‌مردمرموز را که‌چشمان آبیش‌مثل‌چشمان گربه

میدرخشید توی کریدور دیدم. از آن بالا باینطرف میآمدپیدا بود که آمده بود کنسول راببیندولی‌چون کنسول نیامده بودمیخواهد برگردد من‌ایستادم‌تا نزدیکتر آمد.

بی آنکه خیالی‌داشته‌باشم مؤدبانه کلاهم را از سرم برداشتم و بالحن تربیت شده وآب کشیده‌ای باتاقم تعارفش کردم.

نیست که انگلیس‌ها درخاورمیانه خیلی‌از خودشان‌راضی‌هستندوخیلی بخودشان گرفته‌اند .این‌تکبر نقطه ضعفشان شده تا آنجا که هر کس‌هوس کندرگ‌خواب‌این‌قوم‌رابگیرد بیشترحرمتشان می گذارد هرگزخیال‌نداشتم باد بآستین این‌انگلیسی غصه‌دارو بغمه کرده بیندازم ولی نمیدانم چطورشد برایش کرنش کردم.

– پلیز پلیز.

این کلمه راتکرار کردم واوهم باهمه گرفتگی خاطرو پریشانی‌ضمیر باتاقم آمد

پیشنهاددادم که ازاین نوشیدنی های‌متداول مثل چای وقهوه وترشی واین حرفها فنجانی برایش بیاورند ولی‌او درجواب‌همه‌اش را(نو نو) گفت اما درضمن‌از دوغ‌مشهد خیلی تعریف کردحق‌هم داشت .لبنیات مشهدتعریف هم‌دارد دستور دادم دو شیشه دوغ تازه‌ی سرد بیاورند این مستر انگلیسی ناشناس‌لبی بشیشه‌زد وآن وقت گفت:

–ازخراسان‌بسیار تعریف شنیده بودم‌دلم‌خیلی میخواست اینجارا ببینم امامأموریتم طوری نبود که‌راهم‌بقسمت‌های شرقی‌ایران بیفتدتا..

در اینجاکمی ناراحت شد(انگلیسی‌ها خیلی کم ناراحت میشوند) و آنوقت گفت:

– ... تاخبر بدی بگوشم رسید ناچار شدم اجازه بگیرم و بخراسان سفر کنم.

از اینکه اسم (مشهد) رابا ناراحتی میبرد پیدابودفارسی نمیداند.

حواسم جمع‌شد. دلم گفت‌چه خوب‌است توی کوکش بدوم‌و ببینم این مرد باناکه‌تاچه‌نسبتی دارد که دیروز کنسول‌اصراری‌می‌ورزید آن گزارش رانشان بدهد وخودش هم بادست پاچکی و اضطراب سر گذشت ناکه‌تا را

مطالعه‌می کرد.اما احتیاطرا ازدست نداده‌بودم فکر کردم‌از راه‌بی‌اعتنائی وبی خیالی بهترمیتوانم به‌حرفش بیاورم.

سیگارش‌را با کبریتم روشن کردم‌وخنده کنان گفتم.

ـ دیگر خبرهای بد ازمحیط‌ما دور شد خوشبختانه متفقین بزرک ما این(بدی)هارا نه‌تنهادر ایران بلکه در دنیاشکست داده‌اند .نگاهش به‌چشمان من حالتی‌داشت که می گفت‌من اصلا نمی‌فهمم توچه‌میگوئی.

وآن خبر بدربطی به‌جبهه‌های جنك ندارد.

اما خودم‌را به‌آن راه نبردم‌و برای این که به حرفش بیاورم گفتم:

ـ اینطور نیست ؟

پس ازمکث کوتاهی شتاب‌زده گفت :

ـ بله. بله‌اینطوراست..ولی..

ـ دستگاه تبلیغاتی دشمن ازاین‌خبرها بسیارپخش می کند شاید شنیده بودید که‌نازی‌ها به‌مشهد راه‌یافته‌اند.

ـ نه.

وبعد گفت:

ـ مطلقاً ازاین حرفها درمیان نبود

قیافه‌ی احمقانه‌ای بخود گرفتم و گفتم.

ـ پس خبر بد.

سیگارش‌در کنارلبش دودمی کرد . نگاهش به‌گوشه‌ی‌مرموزی‌خیره شده‌بود.

دیگر پرس‌و جوئی‌نمی کردم چون دریافتم که خودش دارد به حرف می آید :

ـ بله .. دوست‌من‌آن خبربد که‌شنیده بودم‌به خانواده‌ی خودم‌مربوط بود . زنم در اینجا در مؤسسه‌ی صلیب سرخ کارمی کرد .شنیدم که بدست جاسوسان آلمانی کشته شده .بدبختانه گزارشی هم‌در این‌باره‌رسیده بود.

آهی کشیدم‌و گفتم.

ـ موجب تأسف‌است.

ـ بله همسرم باصلیب سرخ همکار بود.جاسوس‌ها گولش زدند وباین

بیابانها. بیابان های دور دست بردندش ودر آنجا تیر بارانش کردند.

باژست مناسبی گفتم:

ـ آه.. من هم شنیدم. توی روزنامه‌های مشهد خواندم که یك خانم انگیسی را در بیابان‌های شاندیز..

بله. دوست من. آن خانم انگلیسی همسر من بود. دختر یك کنت عالیمقام بود که چندی پیش طی مأموریت سیاسی خود بوسیله‌ی هوا پیماهای شکاری آلمان در هواپیما به قتل رسید.

آهسته تصدیق کردم.

ـ بله. توی روزنامه‌ها خواندم.

ـ ازعروسی ما چندان نمی گذرد.

دوباره افسوس خوردم و گفتم:

ـ مگردر مشهدهم ستون پنجم آلمان کارمی کند

البته کار میکرده حالا هم گمان میکنم بیکار نباشد اما دیگر دوره‌شان گذشته... بدبختی عجیبی بود حرفش را ناتمام گذاشت گفتم حضر تعالی جنازه‌اش رامیخواهید به‌لندن ببرید. تکانی خورد و بالحن دردناکی گفت:

ـ جنازه؟ اصلا جنازه اش راندیده‌ام.

پیش خود گفتم حتماً خودش بود. ایکاش میدانست که این موجودعزیر یك شب درشاندیز مهمان من بود.

ایکاش میدانست که حالاهم زنده است منتها سراغش رابایددر میان ایلات اطراف خراسان ودهکده‌ها گرفت.

در این هنگام کنسول به‌اتاقش آمدو تابوی اطلاع دادندکه سر گرد... مهمان من است شخصاً به‌اتاق من آمده ودستش را بامحبت گرفت ودوتائی بسمت اتاق کنسول براه‌افتادند. هنگامی که میخواست اتاق راترك کندبعقب بر گشت و بالحن خیلی خودمانی گفت:

ـ دوست من ازشما خیلی خوشم آمد. بی‌میل نیستم دوباره همدیگر رابه ببینیم.

بدنبال مجهول

ازشوهر ناکه‌تا باآن کله‌ی طاس و چشمان گریه منشش بسیار خوشم

آمده بود. شاید دلم بحالش خیلی سوخت جرأت نکردم که حکایت زنش را برایش
تعریف کنم. علاوه بر اینکه این سخن مایه‌ی دردسر خودم میشد و نسبت بمن بد
گمان میشدند بخودنا که تا قول داده بودم این راز را مکتوم نگاه بدارم.

این بود که از این مطلب حرفی بلب نیاوردم اما خودم تصمیم گرفتم یک
ماه مرخصی بگیرم و سر در پی این گمشده‌ی نازنین بگذارم.

بدنبال این تصمیم شرحی بشخص کنسول نوشتم و یکماه مرخصی خواستم
اما کنسول فقط بیست روزش را بمن اجازه داد و توضیح داد که پس از بیست روز
احتمالا کارهای حساسی خواهیم داشت که باید ترجمه شود.

با این بیست روز قناعت کردم و در خانه بمادرم گفتم که از طرف اداره‌ام یک
مأموریت بیست روزه بمن واگذار شده و باید در دهات خراسان بگردم.

اگر این حقه را نزده بودم و مادرم بو میبرد که مرخصی دارم اجازه
نمیداد پا از حدود مشهد برون بگذارم.

بیدرنك بسمت شاندیز رو آوردم و ابتدا بباغ خودمان رفتم. باغبان
و زنش که خیال کرده بودند باز هم آن دختره با من است خیلی خوشحال شدند
ولی این خوشحالی چندان دوام نیافت:

ـ از او سراغی نگرفته‌اید عمو گفت.

ـ هرچه اینطرف و آنطرف جستجو کردم هیچ کس نشانی از آن
خانم نداده نیست که لباسش دهاتی بوده.

اما زن باغبان توی حرف شوهرش دوید و گفت:

ـ دختر دائی من امروز صبح بمن گفته: سکینه مگر پیراهن شلیطه‌ت را
را فروختی.

گفتم چطور مگر.

گفت دست دوره گرد دیدم داشت توی بقچه جمعش می کرد.

مجهول

من با دست پاچگی از زن باغبان سراغ دوره گرد را گرفتم بیچاره به
(من من) افتاد. مگر دوره گردها هم آدرسی دارند که آدم بتواند سراغشان
را بگیرد.

یک مشت خانه بدوش از مشهد راه میافتند و توی دهکده ها به تک و

دومیافتند.

جنس میخرند. جنس میفروشند ویك بند گردش میکنند. شبشان در هر کجا به روز برسد وروزشان درهر آبادی بشب بکشد. این قوم جا منزل درستی که ندارند.

زنك پس از یك تعریف تقریباً خسته کننده از کار وزندگی دوره گرد ها باین نتیجه رسید که فنط در مشهد آن هم دم بازار میشود گیرشان آورد.

با حوصله‌ای لبریز شده گفتم:

ـ مگرخود تو با این دور گردها معامله نداری؟

چرا.

ـ چه وقت باینجا میآیند که قسطهای خودشان‌را بگیرند.

زن باغبان باحیرت نگاهم کرد. تازه دریافت که من بقدرخود او از کاروباردوره گردها خبردارم.

باخنده گفت:

ـ شما چه میدانید که دوره گردها با مامعامله‌ی نقدونسیه دارند.

ـ من خوب این چیزها را میدانم، حالا بگو ببینم چه‌وقت درشاندیز پیدایشان خواهد شد.

ـ گمان میکنم فردا صبح باینجا سری بکشند چون بمن وعده دادند برایم جیت چادری بیاورند.

فردا؟

ـ بله آقا. قول‌داده‌اند که فردا صبح اول وقت بمن سر بزنند:

توی دلم گفتم خدا کند آن مردك که از ناکه‌تا پیراهن‌شلیطه خریده هم باینجا بیاید. من‌میخواهم چه کسی را ببینم. چه اصراری دارم این زن شوهردارزا پیدا کنم بمن چه ربطی دارد؟

بازهم‌شبی را تاسپیده دم توی این کلبه بمانم وصبح سحر بااضطراب وتشویش برخیزم‌و بانتظارچهار تادوره گرددروغگو وحقه باز بنشینم آیا بیایند. آیانیایندتازه که‌آمده‌اند آیاراستش‌رابگویندیادروغ. وحتماًدروغ‌هم‌خواهند گفت زیراخیال‌میکنند که آن پیراهن وشلیطه دزدی بوده ومن آمده‌ام

دزدش‌را بکلانتری تحویل بدهم. نه بهتر ازهمه‌اینست که قیدش‌را بزنم انگار باچنین زنی آشنا نشده‌ام انگار اصلا ندیدمش.

ازنو سیگاری روشن کردم وبحساب و کتاب این کار که پیش گرفته‌ام رسیدم دیدم همه‌اش ضررا ندرضر راست ..

بهتر ازهمه اینست که شاندیز را ترك بگویم وتعطیلی بیست روزه‌ام را درجای امن وامانی بسر ببرم.

باغبان‌وزنش که آنهمه شوروشردرمن دیده بودند یواش‌یواش‌احساس کرده‌اند که من سردشده‌ام.

ـ من بشهر برمیگردم.

عمو باغبان گفت:

ـ فردا بشاندیز برمیگردید؟

ـ نه. اصلا بشاندیز برنمیگردم.

ـ پس بادوره گردها کاری ندارید؟

ـ نه کارشان ندارم.

دراین هنگام فکری بمغزم رسید.

ـ نگاه کن عمو. بمن بگو پول آن شلیطه وپیراهن‌چقدرمیشود. خودم به شما خواهم‌پرداخت.

زن باغبان فریاد کشید؛

ـ آقا این چه‌حرفهاست میزنید. جان ماهم در راه‌شما ارزشی‌ندارد. این حرفها چیست.

معهذا چند تا قطعه اسکناس جلویش انداختم وبرای اینکه تعارفش بهم نخورد گفتم:

ـ این پول آن لباس نیست. از این خیالها نکنید. باشما شوخی کرده بودم.

وبعد ازباغ بیرون آمدم تا وسیله ای بچنگم بیاید وازشاندیز بمشهد برگردم.

☆☆☆

سیگاری که توی باغ روشن کرده بودم هنوز لای انگشتانم، دود می کرد.

و من آهسته آهسه بسمت ایستگاه اتوبوس سرازیر شده بودم.

بله. من دیگر باو فکر نخواهم کرد. دیگر از هیچکس ازهیچ‌جا سراغش را نخواهم گرفت. بمن‌چه ربطی دارد همینقدرازدستم برمیآمد که آنشب برش داشتم و به شاندیز آوردمش تا گرک های بیابان پاره، پاره‌اش نکنند.

بدم نمی آمد اگرهمین‌جا آنهم‌چند روزی میماند وبعد پی کارش‌میرفت حالا که خودش رفته برود، خودش خواست برود. من که بیرونش نکرده‌ام تا دچار عذاب وجدان باشم.

تازه اگر درشاندیز نگاهش میداشتم برای من مایه دردسرمیشد. همان بهتر که خودش رفته.. ومرا وادار نکرده که از ترس جان خودم عذرش را بخواهم..»

با همین‌فکرها به‌ایستگاه رسیدم. یك دستگاه اتوبوس لکنتی ایستاده بود. وچند تازن ومرد دهاتی هم توی اتوبوس نشسته بودند.

من هم بالا رفتم ونشستم. ظرفیت تکمیل شده بوداما شوفراتوبوس هنوز توی قهوه خانه پهلوی منقل لم داده‌بود. نمی آمد که راهمان بیندازد.

من انگارروی آتش نشسته باشم آرام وقرارنداشتم. دلم میخواست بال وپر بگیرم ومسافت شاندیز ومشهد را با بال و پر به‌پیمایم.

از مسافرها صدائی درنمی‌آمد. آنها می‌دانستند که تا این اتوبوس از زن ومرد وبچه‌وبزرك وحتی گاو و گوسفند مالامال نشود. براه‌نخواهد افتاد. ما باین جریان عادت گرفته بودیم‌اما وضع حال من وضع‌دیگری بود. حوصله نداشتم معطل بمانم. گفتم که انگار روی آتش نشسته‌بودم. یك ریزوول میخوردم وسعی می کردم بهرترتیبی شده ماشین براه بیفتد. اما شوفرش باین آسانی‌ها از جایش تکان نمیخورد.

بالاخره سرو صدا براه انداختم. دعوا مرافعه کردم. مسافرها هم بامن هم‌آواز شدند وغوغائی براه شد وباین ترتیب شوفر تریاکی از کنار منقل به‌پشت رل نشست ولی هرچه استارت میزد ماشین روشن نمی‌شد. مثل

اینکه آزاری در این کار بود . ومن هم چون از دادو فریاد زدن خسته‌شده بودم سکوت کردم .

بالاخره شوفر اتوبوس آن مدت را که باید پای منقل لم‌می‌داد و «ظرفیت !»را تکمیل میکرد پشت فرمان لم‌داد وآنطور که دلش‌میخواست مسافرها را تا سقف روی‌هم چید . وسرانجام براه افتاد .

من آنقدرتلخ وناراحت بودم که به چپ وراستم نگاه نمیکردم. تازه چیز نگاه کردنی هم توی آن اتوبوس کثیف ترش یافت نمیشد اماهمینکه چندکیلومتر از شاندیز دور شدیم گفتگوی دونفر مسافر ایستاده گوش‌هایم را تیز کرد .

این‌دونفر که بخاطرصحبتهایشان سرم را بسمت خودشان برگردانیده بودند لهجه‌ی سبزواری داشتند و باهمان‌لهجه‌ی غلیظ وشدید روی حادثه ای که گریبانگیرشان شده بودباهم‌صحبت می کردند .

خوب . از تو چی میخواهند حالا .

با خنده‌ی تلخی در جواب دوستش گفت :

ـ ازمن نعشش رامیخواهند.جنازه‌اش رامیخواهند قاتلش‌رامیخواهند.

بر شیطان لعنت . چه آزاری داشتی که دست به ترکیبش زدی .

ـ من‌چه‌میدانستم که این‌دوسه تاپارچه‌لباس‌اینقدر برایم دردسردرست خواهدکرد اول وآخرش ده تومان قیمت نداشته . حالا من بجای ده‌تومان صد تومانش را حاضرم بدهم ولی می گویند . نه باید بگوئی این پیراهن وشلیطه را از تن کی درآوردی .

ازاسم پیراهن‌وشلیطه قلبم فروریخت من که‌نمیخواستم ، یعنی‌تصمیم گرفته بودم مطلقاً درباره‌ی ناکه‌تا فکرم را پریشان‌نکنم بی اختیار بیاد او افتادم .

بله دوباره آن شور وهیجان به‌ضمیرم برگشت. دوباره یك‌اضطراب عظیم به قلبم راه یافت .

می گویندپیراهن شلیطه .می گویند جنازه .می گویندنعش .می گویند قاتل .

درست وحسابی رویم رابطرفشان برگردانیدم دوتامردتقریباً هم‌سن

وسال وتقریباً به‌سن پنجاه وچندساله باشال شیرشکری وته‌ریش دوره‌تراشیده ورنك به‌تریاك عادت کرده وحال‌زار دم‌صندلی عقب من‌ایستاده بودند اما از بند وبساط دوره گردها در کنارشان خبری نبود .

بعقب بر گشتم ونگاهشان کردم امانه آنطور که‌حواسشان راپرت کنم. مثل‌اینکه دوره گردبودنداما از کت‌وشلوار نیمدار وآت‌واشغال‌دیگر چیزی بهمراه نداشتند حالا دراین نقشه‌ام چه‌بهانه‌ای بگیرم .

بالاخره راهم را پیدا کردم . ازجایم پاشدم و گفتم بیا باباجان . تو خسته شدی ازبس سرپا ماندی . یك کمی بنشین نفسی تازه کن .

مردك که مثل‌هردوره گردی بسیار سروزبان‌داروممتلق ومتواضع بود بامذلت بسیارخودش‌راعقب کشید که ای آقا مارا چه‌قدر ومقدار که سرجای شما بنشینیم ولی‌من به‌زوراصرار نشاندمش وبعلاوه یك‌سیگارهم برایش‌روشن کردم وبدستش دادم .

مردك دوسه تاپك به‌سیگارزد وآنوقت بدوستش تعارف کرد واز نو ماجرای پیراهن شلیطه را بمیان آورد و من هم آرام آرام خودم را توی صحبتشان انداختم :

ـ گفتید که پیراهن‌وشلیطه خریده‌ام؟

ـ نه‌آقاجان ، مااصلا صاحبش‌را نمیشناسیم .

ـ پس ازدست چه کسی این‌لباسها راگرفته‌اید .

ـ از دست هیچ کس توی شهرمشهد پای‌مجسمه پیدایش کردیم‌ایکاش دست ما به ترکیبش نرسیده بود .

خنده‌ای کردم و گفتم وقتی پیراهن تن کسی نباشد که دست زدنش عیبی ندارد .

دوستش که پهلوی من ایستاده بود با لبخند چشمکی بهمکار خود زد و گفت:

چه آقای خوش حالتی ، خدا عمرش بدهد .

اما آن‌یکی خیلی ناراحت بود.

ـ چه بگویم جانم، مای گردن شکسته این متاع رااز زمین برداشتیم خیال کردیم که خدا نانی برای ما رسانیده .چه میدانستم این‌نان نیست این

بلای جان است . دست بنقد یك زنك «قرش مال» ازراه رسید و آمد باما معامله کند. سر قیمت حرفمان شد . افتاده بودیم بجان هم چون «ارنئوت» میخواست لباس را از من بقاپد . پاسبان خیابان توی کار ما افتاد ومارا بکلانتری برد. ودر آنجا حرف این پیش آمد که این لباسها را از چه کسی خریده‌ام .مای صاف وساده هم گفتیم این متاع را پیدا کرده‌ایم . اینجا بود که کار ما گوشه پیدا کرده چشمت روز بد نبیند ، چسبیده بمن که صاحبش را چکار کرده‌ای. این زن را کجا کشتی که لباسهایش را در آوردی ، چقدر پول داشت ،نعشش را توی کدام گور پنهان کردی؟ واز این حرفها .

بالاخره حاجی محمد جعفر بازارسرشور که سالهاست بامن آشنائی وبده وبستان دارد بدادمارسید وضامن ما شدومرا ازچنك این خدانشناسها در آورد ولی هنوز دست بردار نیستند . . باز هم میخواهند از من استنطاق بکشند. اوه . . پس ناکه‌تا لباسش را دم مجسمه عوض کرد ولباسها را آنجا ریخت وفرار کرد . خدایا بکجا فرار کرد ، چرا فرار کرد؟

چنان به اضطراب وتشویش افتادم که دیگر نمی توانستم حرفهای این دوره گرد را بشنوم . صدایش بگوشم نرسید تا سر انجام بخودم آمدم و گفتم :

ـ اسم آن افسر که استنطاقت کرده . نپرسیدی اسمش چی بوده؟

ـ نه آقا ولی یك صاحب منصب کوتاه چهار شانه . .

دیگر نگذاشتم حرفش تمام شود .او سروان م بود بامن دوست بود.

ـ خیلی خوب میشناسمش . وقتی به مشهد رسیدیم با هم بکلانتری میرویم . من در آنجا کارتان رااصلاح خواهم کرد .

مردك خیلی خوشحال شد ودر طول راه یك بند بمن دعاوثنا میگفت ولی حواسم پیش ناکه‌تا بود ناکه‌تائی که فرار کرده ناکه‌تائی که سرما را کلاه گذاشته ناکه‌تائی که شوهرش را میشناسم بالاخره ناکه‌تائی که حالا احساس میکنم دوستش میدارم .

این زن در رفته . . این زن دیگر بدست من نخواهد آمد .

اما معهذا تا یك رك در تنم زنده است وخون دارد بدنبالش میگردم. آنقدر در جستجوش تلاش میکنم تادوباره به بینمش . ولی دیدنی که دیگر

فرار وفراق بهمراه نداشته باشد .

تا سر خیابان از اتوبوس پیاده شدیم سه‌تائی بـه کلانتری رفتیم . خوشبختانه همانطور که حدس میزدم سر و کار این جریان با سروان م بود.

دستم رادوستانه‌فشرد و گفت چون این قضیه کمی بغرنج بود نتوانستم از این دوره گرد دست بردارم . هیچ بعید نیست این دوره گردهای لامذهب بخاطر یك دست لباس زنی را بکشند .

وقتی چشمم به‌شلیطه وپیراهن افتاد دیدم باتعریفی که‌زن باغبان میکرد وفق میدهد .

گفتم به گمان من این لباس مال زن باغبان ماست . پریشب با چندتکه پارچه دیگر از صندوقشان دزدیده بودند .

سروان م فکری کردو گفت مثل اینکه اینطور است چون بنا بگزارش مأمورهای خودمان زن جوانی که این لباس به‌برش بودتوی اتوبوس شاندیز دیده شده واحتمال میرودهمان زن این لباس را بسرقت‌برده باشد وازترس اینکه بشناسندش لباس‌ها را پای مجسمه ریخت وفرار کرد تا دستبردهـای دیگرش کشف نشود .

بیدرنك باین مرد دوره گرد آدرسی دادم‌وآدرس همین باغ رانشانش دادم و برای عمو باغبان وزنش پیغام فرستادم کـه لباس گمشده‌ی شما پیدا شده است .

مردك بشانریز بر گشت ومن پای‌خیابان معتکف‌شدم تانکند که‌باغبان یا زنش به سروان ماجرای ناکه‌تا را تعریف کنند .

بهنگام شب زن و شوهر از راه رسیدند . بردمشان به مسافرخانه و گفتم فردا که به‌شهربانی رفتید اصلاًاز آن خانم حرف نزنید . فقط بگوئید که شلیطه وپیراهن را دزد برده .

خودم‌هم آنشب‌را درمهمانخانه‌ی طوس‌بیدار و بیقرار به‌روزرسانیدم . بله بیدار و بیقرار . چون احساس کرده بودم که این زن را دیوانه وار دوست میدارم .

در بیابانها

دیگر خودم بشهربانی نرفتم . روی یك تکه کاغذ بدوستم سفارش

باغبان وزنش‌را نوشتم وبطرف شهربانی روانه‌اش کردم.

نزدیك ظهر سه نفری یعنی با همان مردك دوره گرد باهم برگشتند. خوشحال وخندان بقچه‌ی لباس هم زیر بغل زن باغبان بود.

گفتند که وقتی نشانی‌های حسابی لباس را دادیم جناب سروان هم لباس‌را تحویلمان‌داد امّاپرسید آن‌دزد! دیگرچی‌چی‌را برده وچون دیدندما به من‌ومن افتادیم سرش را تکان دادو گفت:

ـ با خود آقا صحبت خواهم کرد زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هم‌هست.

البته کمی ناراحت شدم که چرا همه چیز را پیش‌بینی نکرده‌ام ولی یعهذا باکم نبود چون «م» بامن خیلی دوست بود.

پیراهن وشلیطه راازدستشان گرفتم ودوره گرد راکه از آزادی‌خود بسیار خوشنود و خوشحال بود با انعام کوچکی مرخص کردم.

زن باغبان به‌وراجی افتاد:

ـای آقانمیدانیدتوی این لباس‌چه ماه‌شده بود اصلا وقتی زن قشنگ باشد هرچه بپوشد قشنگ است خودش می گفت که این لباس آنقدر باید تنم باشد که آقا بیاید و برایش رقص کنم نمیدانم چطورشده که فرار کرده.

یواش‌یواش‌اشك به‌چشمانم جمع‌شد ایوای دارم‌گریه میکنم. گریه؟ بله گریه تا آنجاکه زن باغبان یکباره حرفش را برید. او وشوهرش مات زده بچشمان پراشکم خیره شده بودند.

گفتم بروید در پناه خدا اگر احیاناً در آنجا پیدایش شد نگاهش بدارید و بمن اطلاع بدهید.

باغبان گفت:

ـخودم بدر خانه‌ی شما میآیم و خبرتان میکنم. تازه بیادم آمد که من در خانه نخواهم ماند من که در هیچ جا قرار نخواهم گرفت:

ـ نه بدرخانه‌ی ما نیائید. امروز و فردا بباغ بر میگردم. اگراین خانم بسراغتان آمد بی آنکه از من حرفی بزنید پذیرائیش کنید خود را خواهم رسانید.

باغبان و زنش بشاندیز برگشتند ومن ماندم تك و تنها با یك دنیا

غم و آرزو و امید و نومیدی اما همیشه بقلبم تسلا میدادم .
اینقدر بی قراری و بی تابی نکن که بالاخره او را خواهی دید . .
بله من بقلب خودم تسلا میدادم امـا خودم از این وعده و نوید که برای دلم میگفتم خنده‌ام میگرفت .

چه‌خنده‌ئی، خنده‌ئی که از زهر تلخ‌تر و از آتش سوزنده‌تر بود .
من و بار دیگر دیدار ناکه تا . من و باز هم‌نشستن در برابرش و با وی حرف‌زدن واز وی حرف شنیدن .

تازه گیرش بیاورم . من که نمی‌توانم نگاهش بدارم او کـه شوهری متشخص و ثروتمند و هم خانواده دارد چطور رضا خواهد داد پهلوی من بماند . محال است که او زن یك ایرانی آنهم یك ایرانی مثل من بشود . این قوم که نژاد حود را ممتاز میدانندخون خود را از خون هرچه بشر است سرخ ترو رنگین تر میشمارند هر گز بامردی مثل من کنار نخواهدآمد :
ناگهان‌ازخودم پرسیدم پس چطور آنهمه محبت ومهربانی دربارهٔ تو بـکار برده اگر اوترا دوست نمیداشت آن نگاههـای حالت دارش از ازکجا مایه میگرفتند .

مگر یکزن عادی این جور نگاه مکند مگر زنی که دوست نداشته باشد با این شیوه حرف میزند .
اگر بگویم این ناکه‌تا اصلا بهوای خودم از انگلستان بایران آمده دروغ نگفته‌ام .
مگر یکزن فرنگی با اینهمه علاقه و عشق توی یك بـاغ ناشناس گردش میکند و از گلها و درخت هایش بـرای خود خـاطره بـه وجود می آورد .

☆☆☆

من نمیدانم شما هیچوقت بکار خود درمانده‌اید . تـا کنون برایتان پیش آمده که خودتان را دریك سر گردانی گیج کننده به بینید .
مثلا در هواپیمائی که باوج اعلی پرواز کرده وبالای ابـرها بـال میزند نشسته باشید و ناگهان به شما خبر بدهند که دیگر موتـور هواپیما کار نمیکند . یا پروانه‌اش شکسته . یا آتش گرفته .

شما در یك چنین کیفیت چه حالتی در خود احساس می کنید ؟
آیا بکار خود در نمیمانید ؟
آیا معنی درماندگی را در حقیقت لغتش ادراك نمیکنید ؟
آیا می توانید تکلیفی برای خود بشناسید ؟
آیا میتواند چاره‌ای بخاطر بیچارگی خود بجوئید ؟

من می‌دانم چکارمیکنید . بدور و بر تان میچرخید دستهایتان را بهم میمالید . به چپ میدوید ، براست می‌دوید ، فریاد می کشید ، گریه می کنید قه‌قه میخندید ، دیوانگی‌هائی که در تیمارستانها هم نطیر نخواهد داشت از خودتان نشان میدهید و آنقدر در این جنون عذاب دهنده عذاب می کشید تا آن لاشه آهنین توازن خود را از دست بدهند و سقوط کند و جان همه را خلاص کند .

من آنشب در اتاق مهمانخانه بیك چنین معرکه‌ای دچار شده بودم .

من تا آنشب ناکه‌تارا درست و حسابی دوستش نمیداشتم ولی هنوز آنطور بینوا نشده بودم که به عشقم اعتراف کنم .

میسوختم ولی آنقدر طاقت داشتم که آخ نگویم .

امایکباره حوصله‌ام لبریز شد وطاقتم‌طاق شد فریادم بفلك‌رسید .

او کجاست . او بکجا رفته . آیا زنده است یا گرگهای صحرای خراسان پاره‌پاره‌اش کردند .

دختری که آنشب با دست من از خطر حتمی از مرگ حتمی نجات یافته بود بالاخره با پای خود بسوی خطر رفته و مرگ را دریافته ومرا در عزای ابدی خود نشانیده است .

من این عقده ی لاینحل را بچه تدبیر می‌توانم حل کنم .

دست کم استخوان های پراکنده‌اش را بچنگ بیاورم تا اینقدر غم فراغش آزارم ندهد .

بله میخواستم مثل سك بکوی و برزن بیفتم و در هوای استخوان این انگلیسی همه جا بو بکشم و همه را زیر پا بگذرانم .

ایکاش از بیش خود طردم میکرد و آشکارا ترکم میگفت و میرفت .

میرفت بی آن که بگوید بکجا میخواهد روی بیاورد .

ایکاش مثل یك مهمان نازنین که بامیزبان خود وداع می کند و راه خانه‌اش را به‌پیش می گیردنا که‌تا اینقدر شهامت و صراحت از خود نشان می‌داد که دست نجات دهنده‌ی مرا دوستانه بفشارد و از مشهد برود •

پس چرا بی‌خبر گذاشت ورفت• چرا رفت؟

چرامیزبان بدبخت‌خودرادریك بیخبری‌عذاب دهنده گذاشت و گذشت؟

☆☆☆

آن شب شب بدی بود ـ شبی بود که تا سپیده دم یك لحظه خوابم نبرد • فقط سحرهنگام بخواب •• ؟

چه می گویم • از هوش رفتم و تا وقت ظهر در آن اعماق عمیق غرق بودم •

وقتی که از آن عالم باین عالم برگشتم پاشدم و لباسم‌را پوشیدم و یکسره راه شاندیز را پیش گرفتم •

احساس کردم که‌درشاندیز قلبم بهتر قرار می گیرد • من که در شهر مشهد با او خاطره‌ای ندارم تا دلم در کنار آن خاطره تسلا بگیرد •

بله به شاندیز میروم چند کیلو متر مانده به شاندیز • کنار جاده • آنجا که‌در دل شب‌نا که‌تارا پیدا کردم • آن خاك وشن که چند ساعت‌بستر نا که‌تای من شده بود •

آنجا که بغلش کردم‌و توی جیپ خواباندمش . بآنجا خواهم رفت• آن خاك وشن را بآغوش خواهم کشید • آن سر زمین را خواهم بوسید و بعد • • بباغ‌خودمان میروم با آن اتاق‌کاه‌گلی و آن تختخواب سفری و آن پتوی سعادتمند که پیکر محبوبی‌را لمس کرده‌اند راز و نیاز خواهم گفت و در همانجا • توی همان باغ • پای هان سبزه ها و گلها که چند لحظه با نا که‌تای‌من همنشین بوده‌اند تا دم‌مرگ خواهم ماند•

پاشدم و رفتم • همین برنامه راهم اجرا کردم • این خل بازیها را در آوردم •

باغبان‌و زنش که بقول خودشان از «خاطرخواهی» من خبر داشتند و میدانستند چقدررنج میبرم ترجیح‌دادند با من زیاد حرف نزنند •

فقط بحال خود بازم گذاشتند و پی کارشان رفتند •

یك شب و دوشب و سه شب و بالاخره دو هفته توی همین اتاق مثل جوکی ها ریاضت کشیدم پا ازاین باغ بیرون نگذاشتم موی سرو صورتم جلوه‌ی وحشت انگیزی بخود گرفته بودند زیرا دست بترکیب خودم نزده بودم.

ریخت من درست بریخت نره قلندرهای «گنبد سبز» در آمده بود.

من بودم ومی بود و خیال وی بود و می بود و من.

وچاره‌ای هم نداشتم زیرا اگرعرق های بی انصاف قوچان اعصابم را تخدیر نمیکردومغزم راداغ نمی کرد محال بود بتوانم سری بآسودگی بر بالین بگذارم.

عمو باغبان وزنش بخاطرمن سخت ناراحت بودند زیرا میدیدند که من بادست خوددارم خودمرا هلاك میکنم اما از ترسشان جرئت نمیکردند بمن حرفی بزنند وجرئت هم نمیکردند بمادرم خبر بدهند زیرا اگرمادرم خبر می گرفت پاك دیوانه میشدو باپای پیاده ازمشهد بشاندیز میدوید.

فکر بکری بخاطرشان رسید. چون چندین بارمرا بافریدون دیده بودند توی شهر گشتندوفریدون را پیدا کردند و پیش از آنکه اوسراغ مرا بگیرد ماجرای مرا بطور مبهم برایش تعریف کردند. از بیقراری و بی تابی ومستی وغزلخوانی من داستان ها گفتند اما نگفتند این آتش را چه کسی بجان من انداخته است. بی خبر از همه جا یکروزدم ظهر صدای فریدون را توی باغ شنیدم.

من توی اتاق مثل همیشه بامی خلوت داشتم وچون کله‌ام گرم بودبدم نیامد فریدون هم پهلوی من باشد.

بااشتیاق در اتاقم را وا کردم وصدایش کردم ولی تا چشم فریدون بروی من افتادچشمانش ازفرط حیرت نزدیك بوداز کاسهٔ سرش بپرد.

ـ منصور! این تو هستی؟

ـ بله من هستم..

ـ این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای؟

پشیمان شدم که چرا به فریادش جواب دادم اصلا چرا رضادادم که مرا به بیند نزدیك بود مثل ببر گرسنه بطرفش بپرم.

باخشم به‌اتاقم برگشتم‌ودراتاق (درهمین‌اتاق) راازتو بستم.

فریدون پشت‌در آمد ویکی دوبار بدرمشت‌زد والتماس واستغاثه کرد که‌دررا برویش واکنم ولی من‌درجوابش‌فقط سکوت کردم‌تادیدم میگوید منصور! آخر گوش کن باتوحرف دارم ازمشهد برای توخبرخوشی آوردم. (او) را دیدم ،میگفت منصور کجاست . من چون میدانستم تودر اینجا مثل ریاضت کش‌ها زندگی می کنی ازترسم بروز ندادم و خودم جلو تر آمدم که‌خودت رابرای دیدار (او) آماده کنی.همین من‌دارم میروم.

وبعدصدای پایش راشنیدم که داردمیرودواین‌صدا لحظه به‌لحظه‌در گوشم یواشتر صدامیدهد .راستی دارد‌میرود. پاشدم‌ودراتاق‌را چاک‌زدم‌وبدنبالش دویدم. دم‌در باغ‌زیربازویش‌را گرفتم‌حالا نوبت من بود که نازبکشم‌ونوبت فریدون بود که‌ناز کند.

باهم برگشتیم فریدون قصه بی‌سرو تهی را که خودش جعل کرده بود ومن فکرمیکردم‌ که حقیقت دارد برایم شروع کرد و بالاخره گفت اگر میخواهی اورا به‌بینی بیاباهم به‌مشهد برگردیم.

من چون مست بودم‌ضمن این گفتگوها جسته و گریخته اسرارم‌رافاش کرده‌بودم وفریدون بیش‌وکم روشن شده‌بود حالادیگر خوب‌میتوانست‌از تعریف وتوصیف ناکه‌تا داستانها بسازد.

حرفش‌را باور کردم‌وباشوق وذوق اسباب اصلاح‌خواستم وترو تمیز شدم. ناهاررا باهم برگذار کردیم و باهم توی ماشین فریدون توی همان ماشین که‌در آن شب کذائی مرابه خوابگاه ناکه‌تارسانیده‌بود . نشستیم و هنوزآفتاب‌خراسان‌درافق های‌باختری فرونرفته بود که بمشهد رسیدیم‌وباهم بخانه‌ی‌خودمان‌رفتیم.

تاچشم مادرم‌بمن افتاد گفت‌منصور کجاهاهستی‌زودبه کنسولگری برو که‌چندمرتبه عقبت‌فرستاده‌اند .

به‌فریدون نگاهی کردم . نگاهی پر از التماس والتجا پس کونا که تای من .

فریدون خنده‌ای کردو گفت‌عزیزم. این چه‌بازی‌است که درآورده‌ای مگر بخاطریك‌زن هم آدم اینقدراطوار درمی آورد .برو دنبال کارت‌رابگیر

این حرفها یعنی چه.

-پس آنچه گفتی دروغ بود!

-چاره‌ای جز این نبود. من میخواستم یك بار دیگر از آن سیاه‌چال درت بیاورم تا مشهد را به بینی و کار را به بینی و به مسئولیت خودت فکر کنی وظیفه‌ی من این بود که تر از آن بیغوله بدر بیاورم و سر کارت بگذارم.

حالا هر وقت دلت خواست این تو و آن شاندیز.

☆☆☆

علاوه بر اینکه مادرم گفته بود از کنسولگری پی من فرستاده‌اند خودمن هم از آن تب و تاب فرو افتاده بودم.

او را دیگر نخواهم دید. دست من دیگر بدامنش نخواهد رسید. تازه نمیدانم زنده است یا بچنك گرگهای بیابان افتاده و از میان رفته است کسی چه میداند. چرا بی جهت بدنبال موجودی که حالا برای من بیش از یك خواب بیش از یك خیال بیش از یك رؤیای بی تعبیر حقیقت دیگری ندارد بیندازم.

بدنبالش بروم؟ بروم کجا؟ من که سراغی از او ندارم. من که بدیدارش امیدوار نیستم. فریدون هم بد کاری نکرده که مرا از شاندیز بمشهد کشانیده.. چاره چیست. باید سوخت و ساخت منتها این واقعیت استخوان گداز را نمی‌توانم انکار کنم که من ناکه تا را دوست میدارم.

توی راهی که مرا بسمت کنسولگری می برد این فکرها مثل سرب گداخته باهمه سنگینی وسوزش خوددر شیارهای مغزم میدوید.

گاهی هم چنان مقهور خیال خودمیشدم که فکر من از مغزم بدهانم میرسید. یعنی با خودم مانند دیوانه‌ها حرف میزدم.

بالاخره به اداره‌ام رسیدم و پس از چند لحظه کنسول احضارم کرد و از من معذرت خواست که کار ضروری مرخصی مرا خراب کرده. ولی من جز چند کلمه‌ی خشك ومتعارفی جوابی بار بابم ندادم، من به‌او چه میتوانستم بگویم. او که از موجبات مرخصی ومایه‌ی خستگی و رنج نهانی من خبر نداشت.

باتمام خستگی و فرسودگی خودم نامه‌های (ضروری) را ترجمه کردم و برئیس تحویلش دادم و بعد دست و پایم را جمع کردم که بخانه‌ام.. بله بخانه‌ام برگردم وسعی کنم گذشته ها را فراموش کنم.

درهمین هنگام ناگهان دو ضربه انگشت بدراتاقم خورد وهنوز من حرفی نگفته از لای در سر و کله براق سرگرد ریچار پیدا شد و گفت :

ـ هلو .

ازجایم پاشدم و تعارفش کردم اما او همانجا ماند . انگار کسی را هم بهمراهش آورده که دارد از او موافقت می گیرد تاباهم باتاقم بیایند . با اینکه خیلی خسته‌وافسرده بودم بازهم بسمت سرگردریچار رفتم تا بهرزبانی شده بیارمش تو . من احساس‌می کردم که‌این افسر انگلیسی راهم بخاطر ناکه‌تا . بنام‌این که شوهر ناکه‌تاست دوست می‌دارم .

تعارف کنان بطرف دررفتم ولی‌هنوز چندقدم‌مانده بدر برسم سرجا خشك زده . ازحیرتم‌داشتم فریادمیکشیدم .

با اینکه آشکارا در برابرم میدیدمش بازهم برای من باور شدنی نبود که این (ناکه‌تا) است . بله . این ناکه تا بود که با شوهرش در اتاقم ایستاد .

رنگم چنان‌پرید وزبانم طوری به‌تت‌وپت افتاد که‌سرگرد ریچارخنده کنان جلوآمدودستم راگرفت‌و گفت دوست من . خوشحال باشید . بالاخره همسرم‌راپیدا کردم .

در همین حال ناکه‌تاباچشمان قشنگش با نگاه دلاویزش گفتنی هارا بمن گفت. دستورهایش‌رابمن‌داد . بمن‌حالی کرد که نبایداز آن‌چه گذشت کلمه ای بزبان بیاورم .

یواش یواش براعصابم تسلط گرفتم و گفتم: به‌شما تبریك میگویم سرگرد . راستی نتوانستم ازحیرت‌خود داری کنم زیرا بخاطر (لیدی) خیلی نگران بودم .

سرگردریچار که از خوشحالیش روی‌پا بندنبود سیگاری روشن کرد و گفت :

ـ راستی چیز غریبی‌است . اینهم یك تصادف از تصادفات زندگی ما . درست‌همان روز که‌خیال‌داشتم درجستجوی‌زنم آخرین تلاشم‌رادرافغانستان و هندوستان بکار ببرم‌ناگهان‌اورا . .

ناکه‌تا توی حرف شوهرش دویدو گفت :

ـ ریچار! آیا آقا (اشاره بمن) ازجریان ماخبردارند.
سرگرد جواب داد:
ـ بله. بله من برایشان همه چیزرا تعریف کرده بودم.
من هم تصدیق کردم که جناب سرگرد بخاطر شما خیلی نگران و پریشان بودند.
ناکه‌تا خندید.
ـ آنقدر که خیال شما راهم ناراحت کردند. سرگرد ریچار نفسی به سیگارش زد ودردنباله حرفهایش گفت
ـ داشتم این رامی گفتم که من می‌خواستم عقب]ناکه‌تا به افغانستان و هندوستان بروم و اگر یك ربع ساعت زود تر جنبیده بودم او را هرگز نمیدیدم ..
خیلی دلم میخواست به‌بینم. این‌تصادف چه جوری صورت گرفته. این ناکه‌تاکه ماهی شده بودو به‌دریارفته بود این آهوی در صحراها گم شده این‌مرغ بهوا پریده کجا بود که ناگهانی پیداشده... من بیش‌وکم فکر میکردم که‌فقط‌تصادف‌اورا بچنگ‌شوهرش‌انداخته بودو گرنه‌خودش نمیخواست بطرف اوبرگردد.. اگردلش اینطورخواسته بود میتوانست خیلی زود تر خودش رابکنسولگری معرفی کندودرجستجوی‌شوهرش بیفتد.
اماسرگردریچارطی تعریف این‌ماجرا گفت:
ـ.. بله‌داشتم میرفتم. آمده بودم‌یك باردیگر باجناب کنسول صحبت کنم وسفارشهایم رابدهم وبعد بروم‌تااز درکنسولگری‌بیرون رفتم‌چشمم به‌زنی افتاد که‌روبسمت خیابان پای‌درخت‌ایستاده‌است. ازدیداراین‌زن تکان خوردم ولی بخودم اجازه ندادم‌جلوتر بروم وصدایش کنم وشکلش‌راببینم. هیکلش ازپشت سرهیکل ناکه‌تا بود
این‌امید مراخواه‌و ناخواه بطرفش می کشانید. با اینکه راهم جهت دیگری‌داشت خط سیرم راپیچاندم وبآنطرف دورزدم.هرچه جلوتر میرفتم ونزدیکتر میشدم میدیدم این زن هم‌خودش را بسمت دیگر میچرخاند مثل اینکه‌نمیخواهد بامن روبرو شود اما من توانستم نیم رخش‌را به بینم‌وقتی نیم‌رخش‌را دیدم صدایش کردم..و بعد..

در اینجا سرگرد ریچارغش غش خندید ناکه‌تا هم خندید ولی من در این فکردست و پا میزدم که ناکه تا بچه جهت دم کنسولگری آمده بود .

او که از ترس همین کنسولگری از ترس من که در این خراب شده کار می کنم . با آن حقه بازی وصحنه سازی ازشاندیز فرار کرده با پای خود به اینجا آمده چکند .

چشمان من دهان باز کرده بود و بانگاه زبان دارش می گفت ناکه‌تا حرف بزن بگو به‌بینم بکنسولگری آمده بودی چکنی؟

ولی (ناکی) چنان خونسرد و بی خیال و آسوده نشسته بود . چنان با بیگانگی و بی اعتنائی بمن نگاه می کرد که میخواست دیوانه‌ام کند .

از قدرت ایندختر بر اعصاب وقلبش غرق حیرت بودم معهذا چاره‌ئی جز گفتگو نداشتم این خوب نبود که حرفهای سرگرد ریچار را بی‌جواب بگذارم .

- بله جناب سرگرد . همینطوراست . تصادف کارها میکند . آدم را دربرابرش گیج می کند . این تصادف هم که منتهی بخوشبختی شما شده از آن هاست اما خوبست ازخدا بخواهیم که هرچه تصادف می‌شود از این قبیل باشد .

دریك لحظه . یك نگاه ازچشمان ناکه تا درچشمانم فرورفت وبقلبم نشست ودوباره همان سیمای خشك وهمان ژست ساده .

سرگرد ریچار گفت راستی مستر منصور من آمدم با شما صحبت کنم .

خدایا چی میخواهد بگوید؟

- بفرمائید .

- تصمیم من این بود که باهمسرم بسوریه بروم ولی او نمیخواهد باین زودی ازایران برود . همسرمن از کودکی عاشق ایران بود .

ناکه‌تا میگوید :

دوسه ماه دیگرهم درمشهد میمانم ولی نه توی شهر..

(ششم خبردارشد که‌قضیه ازچه قرار است)

-... همسرمن هوس کرده که این چندماه رادر گوشه‌ی دورافتاده‌ای

بسر ببرد . مثلادر کوهستان‌های اطراف مشهد. در ییلاق‌ها، باهم بچند منطقه که اسمهای‌جورواجوری داشت رفتیم‌هیچ جا را نپسندید تا دست‌آخر گذار ما بیك آبادی افتاد که اسمش (شاندیز) بود .

قلبم به تاب وتب‌افتاد ، دیدی چه شده حتماً عمو باغبان وزنش نا که‌تا را شناختند وچون نمی توانستند خود داری کنند اسرار پنهانم را از پرده بدر کشیدند .

- .. ودرشاندیز باغ‌خوبی‌را شناختیم که گفته شدآن باغ مال شماست اینطوراست .

- بله‌اینطوراست.

- خواستم ازشما خواهش کنم که آن باغ را دراختیارما بگذارید .

باخنده گفتم اطاعت میکنم .

ولی درضمیرم غوغائی برپا بود آیا چه کسی گفته که اینباغ مال منصوراست وبهوای اینکه ازدهان خودش حرف بکشم مقدمه‌ی کوچکی گرفتم‌چندتا باغ‌رادرشاندیز توصیف‌وتعریف کردم و بفهمی نفهمی چنین‌وانمود کردم که نمیدانم‌آیا باغ پسند کرده ی شما همان باغ من است یاعوضی گرفته‌اید ولی سر گرد برایم توضیح داد :

- پلیس‌یك افسرپولیس که باشما دوستی داردو باغبان شما رامیشناسد این خبررا به من داده است .

او... این‌همان‌سروانم دوست من‌است ولی اودر شاندیزچه‌میکرده؟

بیادم آمد که درماجرای‌آن پیراهن وشلیطه بعمو باغبان حرف معنی داری هم گفته بود .

معهذا شانه‌هایم رابالاانداختم. آنچه برایم مهم‌است اینست که نا که‌تا پیدا شده مهم اینست که حالابیدارم واورا با چشم بیدار در برابرم می بینم.

اگر نگاهش ازمن فرارمی کند. مرا بیگانه میشمارد ولی من که‌بچه نیستم تامقتضیات‌وقت رانشناسم .اقتضای‌وقت اینست که نا که‌تا مرانشناسد. اطمینان دارم که بالاخره مرا خواهد شناخت .

طوفان .

نا که‌تا جلو افتاد من وسر گرد ریچار بدنبالش . ساعت هشت ونیم

بود که کنسولگری را ترک گفتیم .

این زن وشوهر را تا درمهمانخانه‌ی باختر بدرقه کردم وقرار براین گذاشتیم که روزدیگرساعت ۹ صبح باهم به شاندیز برویم .

دراین هنگام ناکه‌تا دستش را بسمت من پیش آورد . درچشمانش برقی استخوان سوزمیدرخشید .

وقتی پنجه‌ام به‌پنجه‌اش خورد جریان گیج کننده‌ی برق را دررگهای خودم احساس کردم، اگربگویم‌دست لطیف وظریف این زن‌انگلیسی‌دستم را می‌سوزانید گزاف نمی گویم .

درست داشتم دم مهمانخانه نقش‌زمین‌می‌شدم . برای من خیلی‌دشوار بود که اعصاب طغیان کرده ام رامهار کنم ولی مهارش کردم . برخودم تسلط یافتم.

باعطش سوزانی لبهای تب کرده‌ام را برپشت دستش فشردم، لرزش خفیف دستش را زیرلبهایم احساس کردم، دریافتم که اوهم باهمه خودداری باهفه خونسردی نژاد خیلی زیاد نمی‌تواند خودش راآرام نگاه بدارد.

تا آنجا که دیگرنتوانستیم نه من ونه‌اودوباره بچشم‌هم نگاه کنیم.

-شب بخیر.

تا صدای پایشان .. البته تا صدای پای اوروی پله‌های مهمانخانه بگوشم میرسید دم مهمانخانه ایستاده بودم و بعد آهسته توی خیابان براه افتادم . نمیدانستم بکجا دارم میروم . تقریباً راهم راگم کرده بودم .

نمیدانم تاکجا ها رفتم ولی ناگهان بیادم‌آمدم که فردا ساعت ۹ باید ناکه‌تا رابشاندیز ببرم .

اگرچه سرگرد ریچار بازبان فارسی آشنا نیست ولی‌ازباغبان وزنش خاطرم‌جمع نیست .نکند که ما را(لو) بدهند .این انگلیسی هامردم زرنگی هستند . پس تکلیف من این است بهتر ترتیبی شده همین امشب خودم را بشاندیز برسانم .

نگاهی بساعت انداختم . اوه نزدیك نصف شب است دوساعت ونیم که من راه میروم گرسنه هم‌هستم درخودم خستگی شدیدی‌هم احساس‌میکنم ولی معهذا باید بروم .

بالاخره بیك اتومبیل کرایه‌ای رسیدم و پاسی از نیمه شب گذشته بود که در باغ را بصدا در آوردم .

باغبان در را بروی من وا کرد و آنچه باید باو بگویم گفتم و درست سپیده دم باهمان اتومبیل بمشهد برگشتم .

مادرم برای نماز صبح بیدار شده بود ولی من دیگر نفهمیدم چه میکنم همچنان بالباس روی تختخوابم غلطیدم و اگر از مهمانخانه‌ی باختر بمن تلفن نکرده بودند شاید تاظهر خوابیده بودم .

بادست پاچگی بسر و وضعم ترتیبی داده وخودم را بمهمانخانه‌ی باختر رسانیدم .

اتومبیل کنسولگری آماده بود .

سرگرد ریچارو ناکه‌تا روی نیمکت عقب نشستند . ومن پهلوی راننده نشستم ماشین باسرعت ملایمی پیچ وخم جاده‌ها را می پیمود انگار که میخواست با ملایمت خود بجان طغیان کرده‌ی من اعتدالی ببخشید .

من از این جاده بسیار آمد ورفت کرده بودم صدبار . پانصدبار. هزار بار از کودکی تا کنون در دوازده ماه سال هروقت دلم خواست هروقت هوس می کردم رو بشاندیز می گذاشتم اما طی این هزار بار آمدورفت تنها یك خاطره در خاطرم مانده بود و آنهم خاطره‌ی شبی بود که بافریدون از مشهد بشاندیز میرفتیم .

بله از همین راه می رفتیم از همین جاده من گذشتیم . اصلا بو نمی بردم که دست تقدیر حادثه‌ای به پیش پایم گذاشته است اصلا در این فکر و خیال نبودم ولی مقدر بود که در دل شب یك چنین سرگذشت دنباله‌دار برایم پیش بیاید.

☆☆☆

اتومبیل کنسولگری از پیچ وخم جاده می گذشت ومن درعین اینکه حواسم به پشت سرم بود.

طنین نفس های آرام ناکه‌تا را میشنیدم چشمم جاده را نگاه میکرد. تا آنجا را پیدا کنم .

آن جا که همین ناکه‌تا مست ومدهوش روی قلوه سنگها کنار جاده

افتاده بود آن جا که ماشین چه شده از کار مانده بود .

توی همین سکوت پرغوغا ناگهان چشمم بآنجا افتاد .

انگار که اثر فناناپذیری از خود در گوشه‌ی آن بیابان گذاشته بودم.

بی‌اختیار به راننده گفتم نگاهدارد .

او هم ترمز کرد ناکه‌تا و شوهرش با حیرت بمن خیره شده بودند من مثل اینکه دیگر دست خودم نبودم .

از اتومبیل پیاده شدم و گشتی بآن سرزمین حادثه انگیز زدم ولی زیاد طول ندادم زود بر گشتم.

برای نخستین بار (البته در این مدت کوتاه) ناکه‌تا با من سر صحبت را باز کرد .

- چرا پیاده شدید .

گفتم : .

- در گوشه‌ی این بیابان خاطره‌ئی دارم .

سرگرد ریچار که از پشت سرجعبه‌ی سیگارش را جلوی من گرفته بود گفت :

- امیدوارم خاطره‌ی خوبی از اینجا داشته باشید.

- اوه خیلی خوب .

- مثلا .

بی‌پروا گفتم :

- دختری را که دوست می‌داشتم در اینجا یافتم .

بخاطرم آمد که دارم کار بدی می کنم زیرا ناکه‌تا نمیداند آن دختر خود اوست .

صدای نفس‌های اورا که آهسته آهسته خشم آلود می‌شد می شنیدم .

بله . احساس کردم که باهمین یك کلمه حرف به آتش عواطفش دامن زده‌ام . دارد حسودیش میشود. بگذار بدش بیابد .حسودیش بشود . طی این چند هفته چه ها از دستش نکشیدم آنقدر عذابم داد که هر چه عذابش بدهم باز هم مکافاتش را نداده‌ام ازاین لحظه تصمیم گرفتم به‌این قصه آب و تاب بدهم . سرگرد ریچار که از دیدار زنش خیلی خوشحال بود اصراری

داشت که من تعریف کنم .

ومن هم‌مثل یك رمان نویس ماجرائی را آغاز کرده‌ام ولی در ضمن سعی کرده‌ام حقیقت راهم‌لای یك ابهام حقیقی به زبان بیاورم ودر آن‌هنگام که‌دار دحوصله‌اش‌سر میرورد بگوشش برسانم که‌عروس‌این‌افسانه‌خودش‌است.

ناکه‌تا باهمه خود داری وامتناع نتوانست خونسردی کند .

بالحن تاب داری پرسید :

- دختر ایده‌آل شما دراینجا چکار می کرد .

آهی کشیدم و گفتم :

- نمیدانم لیدی ! وجودش را دراین بیابان واینکه‌لای این‌سنگلاخها چکار میکرد مهم نیست آنچه مهم است اینست که‌من در اینجا شناختمش در اینجا دیدمش و . .

احساس کردم که بی‌میل نیست از پشت «دو بامی» توی کله‌ام بکوبد ولی نمیتوانست فقط جابجا میشد ونفس‌نفس میزد :

- خوب .بدحکایتی نیست . تعریف کنید بعدش چطورشد.

- بعدش دست بدست هم دادیم ورو بکوه‌و کمر گذاشتیم .

- بکدام طرف؟

- بهمین طرف که داریم میرویم .

دراینجا ناکه‌تا خودش را جمع وجور کرد.

- راستی بکجا داریم میرویم . این آبادی اسمش چیست .

دیدم که دختره‌میخواهد موضوع صحبت راعوض کند چون‌خوش‌ندارد بیش از این جوش بخورد . اما من نمیخواستم باین آسانها معامله را بپایان برسانم .

- ما داریم به «شاندیز» میرویم .

تکرار کردم :

- اسم این آبادی که‌خودتان پسندش کرده‌اید شاندیز است و من هم هم دختر ایده‌آلم را به شناديز بردم .

پس حالا او در باغ شما زندگی می کند .

- بنا این است که او در همین باغ « بقول شما باغ ما » زندگی

کند اما •

- مگر چی؟

از دور آبادی شاندیز نمایان شده بود. گفتم:

- بله بنا اینست که پیش خودم بماند اگر دوباره یاد هندوستان نکند وشبانه نرود •

ناکه‌تا ناگهانی مطلب را دریافته بود چنان جیغ کشید و خندید که سرگرد ریچار را به حیرت فرو برد.

- برای چی‌چی میخندی ناکی !

ناکه‌تا که آهنك صدایش در گرمی مسرت میدرخشید گفت:

- آخر ریچار اخلاق دختران این شهر خنده دارد • پسری رادوست میدارند بااو به گردش میروند • بخانه‌اش میروند اما شبانه از خانه‌ی محبوب خود فرار می کنند برای ما انگلیسی‌ها این جور اداها خنده‌دار نیست •

اما نمی‌خندیدم •

سرگرد ریچار که دید زنش از این قصه‌ها خیلی کیف می کند خواهش کرد دنباله‌اش را بگویم •

حالا دیگر خود سرگرد طرف صحبت من بود •

- بله حضرت اجل ! حقیقتش اینست که مرا خدا برای نجات آن‌دختر فرستاده بود • اگر من یك ساعت دیرتر رسیده بودم گرگهای بیابان کارش را ساخته بودند •

سرگرد پرسید او در اینجا توی این بیابان مخوف چکار میکرد •

- نمیدانم • مثل اینکه راهش را گم کرده بود ! چون وقتی از وی خواهش کردم که باهم به‌شاندیز برویم امتناعی نکرده • مثل یك کودك‌معصوم بآغوشم خزید ومن هم توی اتومبیل خودم گذاشتمش و بردمش شاندیز •

سرگرد سوتی کشید و گفت:

- فکر نمی کنم یك‌چنین‌دختر مال این آب‌وخاك باشد ، حتماً فرنگی بود • وگرنه •

دیدم قصه‌ی من‌دارد صورت نابابی بخودش می گیرد •

دارد یواش یواش فکر آرام این مرد را پریشان می کند •

دیگر رسیده بودیم در باغ بروی ما گشوده شد .
سرگرد گفت حالا میتوانم دختر ایده‌ال شما را به بینم .
در این هنگام با قهقه خندیدم و گفتم :
- اگر چه چند ماهیست از اوریل گذشته ولی شما این حکایت را به‌حساب شوخی اول آوریل بگذارید .
سه‌تایی خندیدیم . ولی ناکه‌تا که تا این لحظه نمی‌دانست از کجا به‌شاندیز آمده و چه مرحله‌ی خطرناکی را پیموده محرمانه به حوادث آنشب فکر می‌کرد . و من ابهام این فکر محرمانه‌را در طنین سخنانش و حالت سیمایش می‌توانستم به‌بینم . باهم توی همین اتاق نشستیم و بساط کوچکمان را جور کردیم .
بیش و کم یك ساعت باهم خوردیم و نوشیدیم و گردش کردیم و بعد من اجازه خواستم که به‌شهر بر گردم .
دوتائی تادم باغ از من بدرقه کردند ناکه‌تا خاموش بود ولی سرگرد گفت :
- دوست من هروقت بکار شدید میتوانید سری بما بزنید .
از شاندیز بمشهد بر گشتم و احساس کردم بار سنگینی را از شانه‌ام فرو گذاشته‌ام .
هدف من این بود که ناکه‌تا را بار دیگر به‌بینم . به‌بینمش که زنده است و اینهم ناکه‌تا اینهم آن عقده‌ی گشوده شده که فکر کردم هرگز در زندگی‌ام گشوده نخواهد شد اما آیا آینده‌ی من چه خواهد بود .
آبادی شاندیز تا دوماه دیگر آباد نخواهد ماند .
دوماه دیگر فصل طوفان و باران و بدنباش برفهای سنگین خراسان و آن سوز و سرمای استخوان گداز فرا خواهد رسید .
ناکه‌تا دیگر عذری نخواهد داشت که در شاندیز بماند و چون در شاندیز نمیتواند زندگی کند ناچار است به پیشنهاد شوهرش تسلیم شود و ایران را ترك بگوید آیادر آن وقت من‌چه خواهم کرد .
تازه در این دو ماه ... سرگرد ریچار یك افسر انگلیسی بیکاره شب و روز دست زنش رامی گیرد واینطرف آنطرف می گردد . او که یك

لحظه تنهایش نمی گذارد تامن بتوانم دست کم از آنچه بسرم برد از رنجهائی که در هوایش کشیدم برایش تعریف کنم .

باهمان اتومبیل کنسولگری به مشهد برمی گشتم وچون تنها بودم مجال وسیعی داشتم که برای خودم فکر کنم . به خودم گفتم خوب آقا سرگذشت شما با همه تلخی ها ومرارت های خود تا اینجا بدچیزی از کار در نیامده .. مگر تو تلاش نمی کردی که این گمشده ی عزیز راپیدا کنی اگر چه تو پیدایش نکردی شوهر خودش باین آرزو رسیداما اینقدر هست که ازکار فرو بسته ی تو گره هم گشوده شده . خدا را شکر کن که شوهرش مهلت نمیدهد با هم صحبت کنیدو نجوی بگوئید از این حرمان استفاده کن فرصت راغنیمت بشمار سرگذشت را بهمین جاختم کن . دیگر هوای شاندیز را به سرت راه نده بگذار این زن و شوهر دراینجا خوش باشند وتوهم اگر متیوانی درمشهد بمان واگرهم در مشهد آرام نداری ومیترسی بالاخره کشش مغناطیسی این دختره ی انگلسی دوباره به شاندیز برت گرداند این دوماهه را در شهردیگری بگذران مرخصی بگیر حتی دست ازکارداری خود بکش . ازاین محیط فرار کن و بر آینده ی خودرحم کن زیرا این رشته رشته ی خطرناکیست این عشق عشی نیست که عاقبت شیرینی داشته باشد .

عشق ناکه تا درست بآن رؤیاهای تعبیرناشدنی وخیال های کودکانه میماند ازناکه تا بگریز که بوی خون میدهد .

☆☆☆

درخانه ی خودم ازماشین پیاده شدم و یکسر به اتاقم رفتم مادرم احوالی از من پرسید . و از مهمانهایم سراغی گرفت ورفت ومن تنهاماندم.

بله منصور دورناکه تاراخط بکش . تاکارت بجنون نکشیده ازچنگش دررو وگرنه بروزی خواهی رسید که کوس رسوائیت را برسر بازار ها بکوبند. البته صلاح من اینست که ازمشهد سفر کنم ولی خوب نیست مهمانهایم رابی خبر بگذارم. اگرچه سفارششان رابه باغبان کردم. ودرحقیقت سفارشی هم نداشتند چون پول فراوان داشتندوهرچه میخواستند ازطرف کنسولگری دراختیارشان گذاشته میشداما بازهم خوب بود باخداحافظی بسفر میرفتم گفتم مهم نیست

همین کار راهم خواهم کرد منتها آن لحظه که وسائل سفرم را آماده کنم و درست وحسابی سفری باشم .

ساعت ٤ بعداز ظهر که بکنسولگری رفتم این نقشه یعنی نقشه ی یك مسافرت دو سه ماهه را با عالیجناب کنسول درمیان گذاشتم البته بهانه ام این بود که درشهر مشهد خسته شدم احتیاج بیك تنوع وتفریح دارم .

کنسول کمی فکر کرد و گفت :

- برای کنسولگری مقدور نیست که سه ماه بی مترجم بماند ولی یك راه عملی تر و بهتر در پیش داریم که اگر بخواهید از آن راه استفاده کنید . .

- مثلا .

- از سفارت کبری در تهران اطلاع یافتیم که عقب یك مترجم انگلیسی بفارسی می گردند. البته یك مترجم قوی ومطمئن ومحل اعتماد از ما هنوز خواهش نکرده اند که درجستجوی یکچنین مترجم کمکشان کنیم ولی میدانم اگر شما را باداره ی اطلاعات سفارت کبری معرفی کنم با حسن سابقه وجدیت وامانتی که دارید موجبات رضایت سفیر کبیر را فراهم خواهم ساخت آیا میل دارید بجای مشهد در تهران کار کنید .

مثل کسیکه بجنك خود کمر بسته باشد پای خود را بیرحمانه بر قلبم وعشقم ونا که تای عزیزم گذاشتم و گفتم :

- بله جناب آقای کنسول !

- ولی باید کمی صبر کنیم چون هم یك مترجم بجای شما لازم داریم و باید امتحانش کنیم و استخدامش کنیم و هم مراتب را به سفارت کبری اطلاع بدهیم ودستور بگیریم .

گفتم متشکرم و بعداز کنسولگری به خانه ام بر گشتم .

این حقیقت را احساس میکردم که دارم بر ضد نخستین عشق وعزیزترین آرزوهایم اقدام میکنم ولی چون عقل من هنوز بیدار بودو مغز من هنوز کار میکرد ترجیح دادم بهر ترتیبی که میسر است خودم را از قید نا که تا خلاص کنم

دواهای تلخ. عملیات دردناك جراحی بامید آینده ی شیرین ونجات بخشی که دارند تحمل پذیرند .

این مسلم است که فراق ناکه‌تا برای‌من بسیار دشوار است ولی اگر بر این دشواری صبر نکنم . اگر تا از پا در نیامده ام پا بفرار نگذارم بدشواری سخت‌تر وخورد کننده‌تری دچارخواهم‌شد که برای‌من تحمل پذیر نخواهد بود.

چکنم.چاره‌ای جز تحمل ندارم وخوشبختانه‌راهش‌هم بروی‌من گشوده شداز اینجا به‌تهران میروم‌و ازتهران بشهر دیگر . به‌آبادی دیگر آنقدر ویلان و دربدر میمانم تا این آتش‌پاره شهرمشهد راترك بگوید.

☆☆☆

آنشب تا بیدار بودم به همین چیز هافکر می کردم با خودم حرف میزدم.

درست مثل آن مریض که باید روی مغزش روی قلبش روی ریه‌اش روی‌حساس‌ترین جهازات حیاتیش چاقوی عمل بگذارند وبا حتمال بیست‌در صداز خطر مرك نجاتش بدهند واوهم آماده‌ی این ریسك خطر ناك‌شده یك بند وول میخوردم‌و بخودم تسلا وتقویت میدادم وشیرینی عاقبت رابیادخودم می‌آوردم تا بالاخره نمیدانم درچه‌وقت شب‌خوابم برد.

ساعت نه‌صبح بسر کارم رفتم‌وکارهایم رامثل گذشته انجام دادم‌ودوسه روزی‌راباهمین ریاضت‌وجهاد گذرانیدم‌اما‌پشت‌سرهم یعنی‌هروقت که فرصتی بدستم میرسید از آقای کنسول می‌پرسیدم آیا ازتهران مرا نخواسته‌اند.

دلم میخواست روزی به‌شاندیز بروم که‌مقدمات انتقال من از مشهد فراهم‌شده باشد.

خوشبختانه غروب روز پنجم آقای‌سر کنسول بمن گفت :

ـ یك نفر مترجم انگلیسی که کاملا از عهده‌ی هردوزبان برمی آید بعلاوه آلمانی‌هم میداندخودش رابکنسولگری‌معرفی کرده ومن هم بیدرنك شمارابه‌تهران‌معرفی کردم‌جناب‌سفیردستورداده‌اند هرچه‌زودتر شمارا بتهران اعزام کنم فردابرای ساعت هفت‌عصر ادر فرودگاه آمده باشید که بتهران خواهیدرفت.

ـ تاساعت هفت‌فردا.

ـ بله‌هفت عصر.

من میدانستم و بگوشم شنیده‌ام که ارباب چه گفته ولی این کلمه مثل پتك پولادین مغزم‌را بهم‌ریخت.

درست‌است که تافردا. تاساعت هفت‌عصر یعنی‌یك بیست وچهارساعت وقت دارم ولی این چند ساعت وقت کافی نیست ناکه‌تا را ببینم و باوی وداع بگویم.

اما برای کنسول‌این مدت مدت بسیاروسیعی بود.مگریك نفرمأمور جوان چکار داردکه یك بیست و چها ساعت مهلت برای مسافرت بطهران کمش باشد.

گفتم‌اطاعت میکنم.

کنسول دستم را دوستانه فشردو گفت:

ـ امیدوارم همیشه کارهایتان را باصمیمیت انجام بدهید. وظائفتان‌را باهمان امانت که ازشماانتظار می کشم در سفارت کبری ایفا کنیداطمینان دارم که جناب آقای کنسول منتهای لطف‌ومحبت خودرا در باره‌ی‌شما بکار خواهدبرد. بعیدنیست که‌هرچه‌زورتر شانس‌یك‌مسافرت‌چهارماهه به‌انگلستان درانتظارشما باشد.

دوباره تشکر کردم واز کنسولگری بخانه‌ام برگشتم .کار مادرست شده وحالا یك چیز مانده وآنهم سفری به‌شاندیزووداع باناکه‌تاست.

خلاف انتظار

پیش خود فکر می کردم آیاناکه‌تا در برابر کلمه‌ی وداع این کلمه تلخ که ازدهانم در می آید چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

آیااوقاتش تلخ‌خواهدشد آیاسرزنشم خواهد کرد؟ آیا مرا به‌بیوفائی و ناجوانمردی‌تهمت خواهد زد.

من که میدانم این زن دوستم میدارد . میدانم بهوای دیدار من بدم کنسولگری آمده و برخلاف انتظارشوهرش رادرآنجادیده و بقول‌خودمان غافلگیرشده است .

من که‌میدانم این زن فقط بخاطر من درتمام خاور میانه ایران را و درکشور ایران مشهد راو درمشهد (شاندیز) را انتخاب کرده.

من این حقیقت هارا به‌خوبی دریافته‌ام ومحقق‌است که وقتی ببیندمی‌

خواهم از پیشش بروم وحتی ببیند با زبان بی‌زبانی دارم عذر شرا ازخانه‌ام میخواهم بسختی اوقاتش تلخ خواهد شد و شاید هم جلوی روی شوهرش بروی‌من بپرد وسیلی‌های جانانه ای بسرو رویم بنوازدولی ای کاش او هم مثل من بعاقبت این عشق فکرمی کرد.بعاقبت این کار فکر میکرد.ای کاش اوهم میدانست که‌من‌واو بهم نخواهیم رسیدوچون بهم‌رسیدنی نیستیم‌خو بست هرچه آسانتر همدیگر راترك کنیم.

بیش‌و کم درضمیر خود نشاط کودکانه ای هم‌احساس می کردم که از همان (دشمنی‌جنسی) بقول روانشناس هامایه میگرفت.

بمن نگاه کنید.این‌من‌هستم که معشوقم رابعذاب انداخته‌ام. این من هستم که‌زنی را در فراق خود شکنجه میدهم واز ناراحتی اوو راحتی‌خودم لذت‌میبرم.

توی این‌فکرها که مثل امواج دریاگاهی مرابچپ وگاهی براست و گاهی باوج وگاهی به‌حضیض میراند دست‌وپا میزدم.

مادرم تازه شام‌را تدارك دیده‌بود که ناگهان‌عمو باغبان شاندیزی ما ازدردرآمد ودربرابر چشمان حیرت کرده‌ی من گفت:

ـ آقا این جناب انگلیسی‌تشریف آورده‌اند باشماکاردارند.

ـ جناب انگلیسی؟این سرگرد رامی گوئی؟

ـ بله آقا.

کجاهستند؟

ـ دم‌درقدم‌میزنند.

سراز پانشناخته بآنسمت کوچه‌دویدم.خیلی نگران بودم. آیا چه‌پیش آمدی شده‌که این انگلیسی عالی مقام بایك باغبان زبان نفهم شبانه‌بسراغ من آمده؟

ـ هلو مسترمنصور؟

از خطوط شادمان وروشنی چهره‌اش‌احساس کردم که‌حادثه‌ی به‌پیش نیامده‌است.

دستش راگرفتم وبامهربانی احترام آمیزی به اتاق پذیرائیش بردم وبیدرنك یك گیلاس‌ویسکی ناب از همانها که کنسولگری بمن داده بود جلویش گذاشتم.

وآنوقت نشستم واز حال و احوال او و ناکه‌تا پرس و جو کردم .
سرگرد ریچار گیلاسش را برداشت و گفت :
ـ آمده‌ام شمارا بشاندیز ببرم .
ـ این وقت شب؟ امیدوارم خوش باشید .
ـ خوش هستیم وچون میخواستیم خوش تر باشیم می خواهیم با شما بنشینیم .

بی آنکه برایش تفسیری کنم گفتم :
ـ خود خیال داشتم صبح فردا برای اول وقت خدمت شما برسم .
سرگرد ریچارهم ازمن علت وسببی نخواست فقط گفت :
ـ زودتر آماده شوید ناکه‌تا چشم براه ماست بمادرم گفتم دارم بشاندیزمیروم و بعد شام نخورده پهلوی سر گرد ریچار توی جیپ سریع السیر وکوه پیمایش نشستم وازمشهد بسمت شاندیز... باید بگویم پر کشیدیم .

این ماشین جنگی توی آن کوه و کمر توی آن جاده های ناهموار چنان باسرعت راه می پیمود که من نمی توانستم آبادی های اطراف جاده وحتی خود جاده را بشناسم .

من فقط غرش موتوروتکان های زلزله انگیز اتاق جیپ را احساس می کردم که مارا دمبدم روی هم میریخت و ازروی تخته سنگها جست میزد وجلومیرفت .

وبااین ترتیب هنوزشب بنیمه نرسیده بود که بدم باغ خودمان در شاندیزرسیدیم ..اتاق روبرو. (این اتاق) خاموش بود نگاه من دیوانه‌وار عقب ناکه‌تا اینطرف وآن طرف میدوید . خیال دردناکی بمغزم افتاد.

نکند که بازفکرفرار بکله‌ی اوافتاده باشد .

ازاینکه شوهرش را هم‌همراه عموباغبان بدنبال‌من فرستاده نکند که خیال دررفتن داشته وگرنه پس کو؟ چرا اتاق روبروئی خاموش است .

بالحن ناراحتی‌ازسر گرد پرسیدم؟
ـ خانم کجاست .
بالبخند کلبه‌ی باغبان را نشانم داد . آنجا رفته چکار کند.
وقتی بدم کلبه رسیدیم ناکه‌تا را دیدم که دوباره پیراهن و شلیطه‌ی

زن باغبان را پوشیده یك (دایره زنگی) بدست گرفته و به تقلید کولی ها میزند و میرقصد. سرگرد ریچارد که خبراز سرگذشت ما نداشت خنده کنان گفت:

ـ می بینی مستر منصور این ناکی چه میکند.

ـ می بینم.

ـ ناکه‌تا هنرمند نیست.

ـ چرا خیلی هنردارد. خیلی هنردارد.

داشت ازدهانم میپرید که چه کارها ازدستش ساخته است اما نگاه استخوان سوز ناکه‌تا لالم کرد.

چند دقیقه زد و رقصید ومثل کولی ها بدوره افتاد و کف دید وطالع گفت و آنوقت با هم پشت همین میز کوچولو برای شام نشستیم.

من گمان میکردم که این زن وشوهر باهم فرنگیانه زندگی می کنند. از غذاهای کنسروشده که همیشه دم دست سربازان متفقین فراوان است شام و ناهارخود را برگذارمی کنند ولی برخلاف انتظاردیدم که برنج درست کرده‌اند وغذای ایرانی تهیه دیده‌اند.

ناکه‌تا گفت:

ـ ما میخواهیم ایرانی بشویم. ازایرانیت خوشمان آمده وروی همین فکرداریم خودمان را به غذاهای شما! عادت می‌دهیم و حتی ... دراینجا شوهرش توی حرفش دوید:

بحرفهای زنم زیادگوش ندهید این خانم عادت کرده به هرجامیرود آنجا را بهشت روی زمین بنامد. آخر همه جای دنیا که نمی‌تواند بهشت باشد. اگراینطوراست پس جهنم کجاست ولی ناکه‌بی‌اعتنا بحرف‌شوهرش به سخنانش ادامه میداد.

ـ .. حتی میخواهیم دین ایرانی ها را هم قبول کنیم ازاین کشور و ازاین شهرخیلی خوشم آمده.

سرگرد ریچار خونسردانه گیلاس ویسکی را سر کشید وچنگالش را به پهلوی خوراك جوجه فروبرد.

نمی‌توانستم شام بخورم گره بغمه گلویم را میفشرد.

ناکه تا این اسم ها را تـازه شنیده بود چنان در روایـات شیرین نظامی غرق شده بود کـه درکتابخانـه پدرش دیـوان شعرای دیگـر را ندیده بود.

ـ عجب ! اینها کـه اسم بـرده ایـد همه شاعـر بـوده اند همه ایرانی بوده‌اند؟

ـ بله بابا . بازهم بگویم که شخصیت هائی همچون مولوی وخیام‌هم بر دامن این کشور تربیت یافته‌اند .

چطور ناکه‌تا تو این مردهای برجسته و تاریخی را نمیشناسی مگر کتابهایشان را نخوانده‌ای ازشعرهایشان ..

بیاد کنت آمد که دخترش هنوز کودکی بیش نیست با این بچه ازمولوی وخیام وسعدی وحافظ نمیشودصحبت کرد. باید گذاشت که اوهمان افسانهای شیرین را درخمسه نظامـی بخواند وازسر گذشت خسرووشیرین ولیلی و مجنون کیف کند . بهمین جهت حرفش را برید وخنده کنان گفت :

ـ هنوزدیرنیست ناکه‌تا بالاخره بااین‌شعراهم آشنا خواهی‌شد .

کنت بازن وبچه‌هایش‌چند روزی را مهمان شرکت نفت بودند وبعد ازخوزستان به تهران حرکت کردند.

کنت تصمیم‌داشت که هرچه‌زودتر با راهنمائی وکمك سفارت‌انگلیس درتهران ترتیب کارش را بدهد وبی درنك به اصفهان و ازآنجا بـه فارس «پرس پولیس» عزیمت کندومطالعات شرق شناسی‌خود را درجنوب ایران به‌کمال برساند ولی ناگهان ازلندن تلگراف رسید .

خبر بدی بوی دادند پدرش زندگی را بدرود گفته بـود . احضارش کرده بودند تا برای رسیدگی به کارهای خود به انگلستان برگردد .

☆☆☆

ناکه‌تا دیگردراروپا بند نمی‌شد . درست کودکی شده بود که برای مشرق زمین قال میکرد . بهانه می گرفت .

البه « کنت» که پس ازمرك پدرمقام پدررا هم اشغال کرده بود بدش نمی‌آمد دوباره به مشرق زمین برگردد ومطالعاتش را در(پرس پولیس)

صحبت میکرد و گاهی هم ما را وامیداشت بایستیم وخودش ژست سربازهای جبهه را درمیآورد ونشانمان میداد چه هنری کرده وچه دلاوری وشهامتی ازخود بکاربرده است خدا میداند شاید میخواست زور بازووقوت قلب خود رابزنش نشان بدهد.واین موطلائی آتشپاره راکه دارد یواش یواش بایران دل می بندد ازخیالش منصرف سازدباری یادم نیست این مردچه می گفت چون اصلا گوشم حرفهایش را نمی شنید. فقط چشمم میدید که این انگلیسی بلند بالا بادرجه‌ی افسری وچند رج (لنت) پرافتخارخود طی این سخنان نامفهوم گاهی خم می‌شود و گاهی راست میشود و کله‌اش درروشنائی ماه شبهای ۲۳ و ۲٤ مثل گوی نقره برق میزند.

سرانجام این گردش کوتاه ما بپایان رسید وسه نفری بباغ برگشتیم سرگرد ریچار وزنش بسمت اتاقشان رفتند ومن بطرف کلبه‌ی باغبان پیچیدم وغرق درفکروخیال بروی پتوئی که برایم انداخته بودند غلطیدم.

☆☆☆

بله غرق در گرداب خیال‌ها واندیشه ها بودم. باید فردا باو بگویم که من مشهد را بعزم تهران ترک خواهم گفت:

بایدباو برسانم که‌فرار تنها کارتو نیست کارمنهم هست چطوراز شاندیز بی خبردررفتی؟

منهم ازمشهد درمیروم منتها خبرش‌را بتومیدهم ازچنك توفرار کنم. تو بلائی من از بلا گریزانم؛ تو آتش خانمانسوزی ومن نمیخواهم در آتش تو خانمانم راخاکستر کنم.

به اوخواهم گفت که دیگرمرانخواهد دید. دیگر بسراغ من نیاید که دیدارما به قیامت افتاده است.

خوابم نمیبرد. از این دنده به‌آن دنده می‌غلطیدم ویك بندوول میخوردم. حوصله‌ام سرآمده بود. طلعت صبح نزدیك است ازابهام افق پدیدارشود. چیزی نمانده که روز برسد و آفتاب بدمد ومن هم‌خواه وناخواه شاندیزرا ترك بگویم. چکنم که‌خواب به چشمم راه ندارد بالاخره خسته شدم. استخوانهایم‌درد گرفت پاشدم ونشستم وسیگاری‌ازتوی‌جعبه درآوردم

و کبریت کشیدم کـه روشنش کنم بوزش نسیم ملایمی شعله‌ی کبریتم خاموش شد.

کبریت دیگر کشیدم و بصدای آرام نفسی که دم گوشم طنین می انداخت

سرم را بعقب برگردانیدم. شبح او را در پیراهن خواب دیدم که خم شده و میخواهد دوباره فوت کند و کبریتم را خاموش نماید.

ـ هلو: تو هستی

این ناکه تا بود که ایستاده بودو در روشنائی دلپذیر ستارکان سحری نگاه میکرد:

ـ چرا اینقدر ناراحت میخوابی چرا اقرار نمی گیری که خوابت بیاید.

گفتم معذرت میخواهم..

و بعد شلوار رویم را پوشیدم.

ناکه تا بی مضایقه بازویش را ببازوی من انداخت و بامن براه افتاد فکر کردم که میخواهد ازدر باغ بیرون برویم ولی دیدم مرا بطرف درخت‌ها لب جوی آب. همانجاها که روز اول باهم رفته بودیم میکشد.

ـ نگفتی منصور که چرا خوابت نمی آمد مگر حال تو خوش نیست.

ـ بدنیستم حالم بدنیست.

چشمان ما بروی هم خیره شد. نگاه ما در هم رفت.

گفتم: تو چرا نخوابیدی.

لبخندی زد و سکوت کرد.

سینه‌ام داشت از فشار آرزوهـا و غمها چـاك میخورد. قلبم مثل مرغ سر کنده در لای استخوانهای سینه‌ام می طپید.

سر گرد کجاست؟

مثل اینکه حواسش نبود که چی گفتم. دوباره پرسیدم:

اما دراین بار لغت سئوال را عوض کردم.

ـ شرهر شما کجاست؟

ابروهایش را بهم انداخت و گفت:

ـ غرق خواب. مست خواب

وبعد آهسته اضافه کرد:

ـ موجود خوشبختی است .

ـ مگر شما خوشبخت نیستید :

ـ آخر خوب میتواند بخوابد ولی من و شما .

باخنده گفتم :

ـ من عقیده دارم بیدارها ازخوابیده‌هاخوشبخت‌ترند اینطور نیست ؟

بازویم توی بازویش فشرده شد .

ـ نـه .

گفتم بشما حق میدهم سعدی شاعر و فیلسوف بزرگ ما می گوید .

چه موجب است یکی شادمـان و من غمگین

یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار .

ناکه‌تـا دوسه بار اسم سعدی‌را روی‌زبانش چرخانید و آنوقت گفت

از جامی هیچ شعر بیاد نداری ؟

جامی ؟ این دختر انگلیسی اسم جامی را از کجا شناخته .جامی در خود ایران خیلی زیادمشهور نیست. البته در عرفان و فلسفه و ادبیات جامی مـا استادی عالیمقدار است ولی بـه اسم شاعر .. شاعری که با دخترهـا و زنها آشنا باشد .

چرا ناکه‌تااز حافظ و خیام و فردوسی که‌در اروپا از مشاهیراروپا هم مشهورترند هیچی نگفته‌و تنها اسم جامی را بزبان آورده است .

توی این فکرها برای‌اینکه حرف ناکه‌تا بی جواب نماندگفتم :

ـ جامی خراسانی بوده ؟

ـ در مشهد بسر میبرده ؟

ـ نه . در تربت جام .. اسمش را جـامی گذاشته‌اند .

ناکه‌تا آهی کشید و گفت :

ـ من شعرهایش را میخواستم دیوانش را میخواستم . میتوانی برای من تهیه کنی

ـ البته ..

ناکه‌تا نگـاهی خیره بچشمان‌من دوخت که تقریباً ناراحتم کرد برق دو قطره اشك راکـه در چشمان بسیار گیرنده‌ی او مـوج میزد در نـور

ستارگان سپیده دم میدیدم . نگاه او عادی نبود. نگاه او یك سر گشتگی و حیرت و ابهامی داشت که هزاران سؤال را از قلب آدم بزبانش می آورد ودوباره اززبان به قلب برش میگردانید.

ـ میدانی از کدام شعرهای جامی خوشم میآید از یوسف وزلیخایش.

گفتم همین فردا این کتاب رادر دسترس شمامیگذارم.

همین فردا.

ـ دست پاچه نباش. هروقت توانستی بیارش اینجا. من با این کتاب حکایتی دارم.

پیش خود گفتم خدایا. او چه خیال هادارد من چه خیالها. ناکه تا فکر میکند که من در مشهد خواهم ماند. افسوس که نمیداند فرداشب در یك چنین ساعتی من صدها کیلومتر از او دور خواهم شد. خدایا. من باید این حقیقت را برایش ابراز کنم. باید باوی خدا حافظی کنم بله باید بگویم. دارم میگویم دهانم بازشده بود که بگویم ناکه تا من وتو دیگر...

اما او جلویم راگرفت:

ـ بله من باکتاب یوسف وزلیخاحکایتی دارم حکایتهادارم. این سر گذشت مرا از لندن بایران کشانیده. این سر گذشت مرا بمشهد انداخته. من شاندیز را چند سال پیش درلندن دیده بودم هم شاندیز را. هم ترا.. هم این باغ و این اتاق را. من بدنبال رؤیای خودم این راه دور را بارنج بسیار پیموده ام. میدانی منصور؟

گفتم چطور؟

بازوی خود را از لای بازوی من درآورد و رو بروی من ایستاد و با حیرت گفت.

ـ پس تو از سر گذشت من خبر نداری خیلی عجیب است.

وآنوقت مکثی کرد و فکری کرد و بعد خندید و گفت.

ـ راستی برای تو تعریف نکرده بودم. آخر مجالی نبود که با هم بنشینیم و من ماجرای زندگی خودم را با تو بگویم.

نه‌تنها در شهر لندن بلکه در سراسر انگلستان این اعلان ولوله‌ای برپا کرده بود

«اوپرای «Cavent Garden» پیس تاریخی یوسف و زلیخاه را برای نخستین بار به‌صحنه خواهدآورد .

اصلا صنعت تآتر در اروپا با صنعت‌سینمادر آنجا طرف مقایسه نیست. صحنه‌ی تآتر. بازیگران تآتر درچشم فرنگی‌ها احترام دیگری‌دارند زیرا برای پیس‌هائی که در سالن‌های تآتر بصحنه‌می آید با واقعیت بیشتری فکر میکنند .

درسینماها در آنجا بروی همه باز است یعنی سینما در آنجا تفریح گاهی‌است که عموم‌مردم می‌توانند از آن تفریح گاه بهره ببرند •

مردمی که می‌خواهند وقتشان را در محیط تقریباً مطلوبی بگذرانند وفال وتماشا رایکجا داشته باشند .

مردمی که میخواهند یکی دوساعت بنشینند وخستگی در کنید •

مردمی که می‌خواهند به‌تماشای چشم اندازهای بدیعی سرگرم‌باشند در برابر قیمت مناسبی از سینما استفاده می کنند اما سالن تآتر جای این حرفها نیست •

آنجا جای قومی‌دقیق‌تر وعمیق‌تر است کـه می‌آیند چهره ای از چهره‌های «رآلیزه» شده‌ی زندگی را تماشا کنند. تماشا کنند وفکر کنند وبازندگانی خود تطبیق کنند •

واحیاناً از آن چه می‌بینند عبرت بگیرند و رویهمرفته بـه نتیجه ای مثبت برسند •

بهمین جهت وقتی اعلان کرده‌اند کـه بزرگترین‌اوپراهای انگلستان میخواهد قصه‌ای از بـزرگترین قصه‌های تاریخ را در صحنه‌ی نمایش خود بمردم نشان بدهد توی تیپ «تآتر دوست» ولوله‌ی عظیمی‌افتاد•

مردم سخت تشنه شده بودند که بـا یك سرگذشت عشقی، تاریخی و اجتماعی و گذشته از این حرفها با یك فصل شیرین از کتاب مذهبی خود درصحنه‌ی تآتر آشناشوند •

یوسف زیباترین مرد یك قرن وشاید هم‌چند قرن از یك طرف • و زلیخا زیباترین و متشخص‌ترین‌زن مصر از طرف دیگر • این دونفر بـا

دست تقدیر در برابر هم قرار می گیرند.

یوسف پارساترین و پاکدامن‌ترین شخصیت‌های عصر خود به‌چنگ زنی که‌اوهم درعصر خود هوسناک‌ترین و بی‌باك‌ترین زنهای مصر بودمی‌افتد.

عشق با آزرم وعفاف روبرو میشود وقضیه را تا بخواهید هم شیرین وهم بغرنج میسازد.

عشق وعفاف. جذب‌وپرهیز. عطش‌وامتناع دهان روزه‌دارواشتهای بسیار.

اینها باهم می‌جنگند. بجان هم‌می‌افتند. بـه شریـان حیاتی هم چنگال میزنند.

عشق پیش میرود و عفت عقب می نشیند.

عفاف حمله می کند وعشق را در هم‌می‌شکند.

یوسف کنعانی به‌یك اقیانوس‌متلاطم وامواج فرومی غلطدوغرق‌میشود و معهذا دامن‌خشك به‌ساحل برمی گردد. درآتش‌می افتد وآتش نمی گیرد.

گفتن این حرفها آسانست. تعریفش آسان است ولی هنرپیشگانی که باید در این کاراکترها جلوه کنند. هنرپیشه‌ای که یوسف خواهد شد. هنرپیشه‌ای که‌زلیخاه‌خواهدشد. آیاکارشان‌هم بهمین‌اندزه آسان‌خواهد بود.

باید این صحنه‌ها را از نزدیك دید. باید ازنزدیك تماشا کرد.

درآنجاکه یك‌زن‌جوان‌قشنك. لبریزازشهوت وتمتع وتمنابایك‌جوان مطلوب ومحبوب ولی بینهایت پرهیزکارو پارسا روبرومی‌شود. چه می کند. چه می گوید چه‌می‌شنود.

گونه‌های‌این‌دوحریف‌قوی‌درآتش شهوت‌وشرم‌چه‌جوری گل‌می‌دهد. نگاهشان بچه‌ترتیب شعله وشراره می‌اندازد.

چشم‌ها از امید و دلها ازاشتیاق لبریز بود. مردم روز می شمردند که چه‌وقت این چند هفته بسر میرسد وپیس یوسف وزلیخا آغاز میشود.

بلیطها باسرعت حیرت‌انگیزی فروخته شده بود.

لژها راباگرانترین قیمت‌ها رزرو کرده بودند.

آقای «کنت.ل ج» ازمسافرت کوتاهی که به«لیورپول» کرده بود به‌لندن برگشته بود.

اوقات‌کنتس تلخ بـود. باتمام خونسردی نژادی خـود نتوانست این

این اوقات تلخی شدید را نایده بگیرد .

- چی شده؟

کنتس توضیح داد که لژهای اپرای «کاونت گاردن» مطلقا اشغال شده و بهیچ قیمت مقدور نیست با آنجا راه پیدا کرد .

آقای کنت سیگار برگش را روشن کرد و گفت :

حالا چه اصراری است به کانت گاردن برویم مگر در لندن اپرا قحط شده است .

- آخ نمیدانی جرج، سالهاست که دلم می‌خواهد پیس یوسف و زلیجا را توی صحنه‌ی نمایش ببینم .

کنت نگاهی بساعتش انداخت و آهسته گفت :

- نگران نباشید بالاخره یك کارش خواهیم کرد .

کنت ل.ج مدیر اپرا رامیشناخت ومیدانست اوهمیشه چند تالژ برای دوستان صمیمی خود رزرو می گذارد در این فکر بود که بچه حیله برای خودش و خانواده‌اش ازذخیره های آقای مدیر استفاده کند .

خوشبختانه بخاطرش آمد که این مرد چند روز پیش بوسیله دوستی از وی خواهشی کرده بود فرصت را غنیمت شمرده و گوشی تلفن را برداشت.

مدیر اوپرا هم از خدا میخواست چنین پیش آمدی پا بدهد بهمین جهت قول داد بران خانواده‌ی کنت بهترین لژها را نگاه بدارد .

☆☆☆

کنت ل.ج وارث شریفی از خانواده کهن سال در انگلستان بود که علاوه برعنوان خانوادگی میان اشراف شخصیت درخشانی داشت.

مردی روشنفکر ودانشمند بود تحصیلاتش را دررشته‌ی شرق‌شناسی «البته شرق‌شناسی سیاسی» بپایان رسانیده بود وی از آن دسته بود که دولت انگلستان برای رتق وفتق امور درمشرق زمین تربیت می کند ولی این مرد تنها بـه قسمت سیاسی این مکتب قناعت نکرد بلکه بمطالعات و تحقیقات بیشتری اقدام کرد ومشرق زمین را بیش از آنچه یك سیاستمدار انگلیسی باید بشناسد شناخته بود و کوتاهی سخن درردیف مستشرقین قرار گرفته بود.

«کنت» ضمن تحصیل دردانشگاه با دختر عموی خود «ایزابل»

عروسی کرد و پس از پایان تحصیلات بنا بمقررات در وزارت امور خارجه به (استاژ) پرداخت.

بیش و کم پنج سال در کادر سیاسی انگلستان کارمیکرد و پس از پنج سال برای نخستین بار مأموریت یافت که بخارج برود.

فارغ التحصیل های رشته سیاسی (شرق شناسی) در ابتدای کارشان یك سر بهندوستان میرفتند.

کنت هم که آنوقت‌ها هنوز کنت نبود زیرا پدرش زنده بود بهندوستان مسافرت کرد و دوسال تحت تعلیمات نائب السلطنه در دهلی وظائف سیاسی خود را انجام میداد.

درهمین دهلی نخستین میوه‌ی عمرش بثمر رسید.

ایزایل برای پسرعموی خود دختر زیبائی بدنیا آورد اسم این دختر را (ناکه‌تا) گذاشتند.

دراین هنگام مأموریت سیاسی کنت درهندوستان بپایان رسید وچون کارخود را دراین مأموریت باپشتکاروهوشیاری انجام داده بود از طرف دولت انگلستان بوی مأموریت دیگری داده شد. دستوررسید که آقای کنت جرج بسمت مأمور فوق‌العاده‌ی وزارت امور خارجه ازپایگاههای سیاسی دولت بریتانیا درخاورمیانه سرکشی کند.

آنچه جرج ازخدا میخواست همین بود.

دلش میخواست فرصتی پابدهد ووی درمشرق زمین آنطور که دلش میخواهد گردش کند.

بیدرنك ازهندوستان باکشتی بعربستان رفت وچهارسال درعربستان سعودی‌وعراق وماورای‌اردن بسر برد و پس ازچهارسال بمصررفت ودوسال هم درزمین فراعنه بمطالعات وتحقیقات‌علمی پرداخت وآنوقت راهش رااز مصر باینطرف کج کردیعنی رو بکشورخیال انگیزایران گذاشت.

(ناکه‌تا) دراین هنگام دختری ده ساله بود. اگرچه (ناکه‌تا) تنها فرزند این خانواده نبود. یعنی یك برادرشش ساله هم بنام (هنری) داشت اما این دخترچنان درقلب پدرومادرش جا کرده بود که مجالی ببرادرش هنری نمیداد.

(ناکه‌تا) در چشم و دل خانواده‌اش بی نهایت عـزیز بود، بی نهایت محبوب بود.

البته دختر قشنگی بود؛ از تیپ انگلیسی های قشنگ که قشنگی را از حد میگذرانند.

ولی راز محبوبیت این دختر زیبائیش نبود.

بقول ایرج جلال الممالك خودمان:

هرچند که طفل زشت باشد

درچشم پدر بهشت باشد

بچه‌ها خواه زشت وخواه زیبا برای پدرومادرخودشان قشنك هستند؛ اما (ناکه‌تا) علاوه برزیبائی خود وجود طلسم کاری داشت که با آن سن وسال کوچك خود بهرجا میرسید مثل آتش پاره برای خود جاوامیکرد.

درده سالگی مثل یك زن بیست ساله فکرمیکرد. مثل یك زن بیست ساله حرف میزد. درست ده سال ازخودش بزرك تر وروشن تر و آگاه‌تر بود.

با همه نازونعمتی که دورش راگرفته بود دختر لوسی نبود دختر خودخواه وخودپسندی نبود.

مثل اینکه بچه نیست، اصلا بازی نمیکرد وچون زبانهای عربی و فارسی واردورا ازآموزگاران شرقی خود یادگرفته بودهمیشه لای کتابهای پدرش میخزید.

سرش یك بند به کتاب گرم بود از ادبیات ایران وعرب بسیارخوشش می آمد ومیان شعرای ایران‌وعرب ابونواس وحکیم نظامی را ازهمه بیشتر دوست میداشت.

وقتی که درآبادان از کشتی پیاده‌شدند باشوق‌وشور بی‌اندازه‌ای گفت باباا اینجاوطن نظامی است؟

کنت برای اینکه دخترش‌را نسبت بمفاخر تاریخی‌ایران روشن‌تر کند با مهربانی جواب داد:

ـ بله اینجا وطن نظامی است اما نه تنها نظامی درین سرزمین‌علاوه برنظامی سعدی وحافظ وفردوسی وجامی هم زندگی میکرده‌اند.

تعارف کار ما ایرانی هاست. فرنگی ها کار بکار همسفره ی خود ندارند. نه ریچارو نه ناکه تاهیچکدام نمی پرسیدند که چرا در این گوشه کز کرده ام و لب به غذا نمیزنم ولی عمو باغبان که پشت سرم ایستاده بود قرمیزد.

ـ آقا پس چرا هیچی نمیخورید اگر میترسید غذای دم دست اینها (نجس) باشد برایتان سوا غذا بکشم.

ناکه تا حرفهای این مرد را می فهمید اما نمیدانست (نجس) یعنی چه وچطور غذای دم دست آدم نجس میشود. فقط میخندید وخبر از طوفانی که درضمیرم برپا بود نداشت.

می گوید می‌خواهم در ایران بمانم می گوید میخواهم مسلمان بشوم من میدانم این زن افسونکار چه می گوید من خطر عظیمی برسر راه خود می بینم. خطری که برای من هم محبوب است وهم مخوف.

برای اینکه سوءتفاهمی بوجود نیاید خودم را باغذا سر گرم کردم. بالاخره شام بر گذارشد وسه تائی برای گردش ازدر باغ بیرون رفتیم.

ناکه‌تا دیگر پیراهن وشلیطه‌اش را در نیاورده بود.

سر گرد ریچار ازماجرای جنگیدن وزخمی شدن خود حکایتی راشروع کرده بود. ولی من و ناکه‌تا خاموش بودیم. ما دوتا خاموش بودیم اما خاموشی ما غرق درسروصدا وجنجال وخروش بود.

مادرعین سکوت با هم دعوا ونزاع داشتیم. یعنی با او جنك وجدال می کردم بااینکه یکعمر ازتوانتظار می کشیدم با اینکه قلب دربسته فروخفته ی من انتظار انگشتان ترا میکشید.

با اینکه جوانی من همچون چمنی سرماخورده ویخ زده درزیرخروارها برف چشم براه بهاروجود توبود تا بشکفد وبخندد وسبزوشاداب شود با اینکه توعمرمن هستی جان من هستی بی توزندگانی برمن حرام است باز هم نمیخواستم بیائی. نمیخواستم ترا به بینم.

چرا آمدی. آمدی چکنی. ایکاش اصلا پای توبه ایران نمیرسید.

اوهم خاموش ولی ازنگاهی که گاه وبیگاه بچشمان بهت زده ی من می انداخت پیدا بود که محرمانه طوفانی دردل دارد.

سر گرد ریچار باخونسردی عمیق وطنی خودشمرده شمرده ازجریان جنك

تکمیل کند ولی این اقدام برایش مقدور نبود زیرا در وزارت امورخارجه به مقام خطیر وشریفی رسیده بود ونمی توانست یعنی به صلاحش نبود چشم از آن پست حساس بپوشد و بهوای خاطر دخترش لندن‌را ترک بگوید. بعلاوه این عشق شدید که دخترش عزیزش «ناکه‌تا» به خاور میانه میورزید باید خواه وناخواه آرام میشد.

این عشق باید خفه میشدزیرا ناکه‌تادختری ازیك خانواده‌ی‌اشرافی انگلستان است.

این‌دختر انگلیسی‌است وبایددرانگلستان باقیودومراسم‌اریستکراسی زندگی کند.

پسرعموی پدرش که امروزوفردا بادرجه‌ی افسری‌ازدانشگاه نظامی درمیآید نامزد اوست.

اوباید طوری تربیت شود که بدرد شوهر وخانه و وطن خودش بخورد.

باین جهت پاروی امیال نهانی خودی گذاشت وسفرایران را برای آینده نامعلومی به تعویق انداخت اما برای‌اینکه «ناکه‌تا» زیاد رنج‌نبرد بوی‌وعده داد که‌چندسال‌دیگر باهم‌سفردلخواهی بایران‌خواهند کرد و کشور شعرای نامی مشرق زمین را درست‌وحسابی خواهند دید.

(ناکه‌تا) ازآن تاریخ روزمیشمرد که چه وقت بابا بوعده‌ی خود وفا خواهد کرد.

☆☆☆

سالن اوپرای(کاونت گاردن) اززن ها ومرد های تآتردوست لبریز شده بود. خانواده‌های نجبا واشراف لژهای عالی را اشغال کرده بودند.

کنت باکنتس‌ایزابل‌ودخترش ناکه‌تا درلژ‌مخصوص خود نشسته‌بودند وانتظارمی کشیدند که چه وقت سر گذشت تاریخی ومذهبی یوسف و زلیخا بصحنه‌ی تماشا خواهد آمد.

خیلی زیاد طول نکشید که پرده بعقب رفت ونمایش آغازشد.

ابتدا دورنمائی اززندگی یعقوب‌وپسرانش بصحنه آمد وبعدماجرای آن رؤیای تاریخی که یوسف رابه آینده‌ی درخشانی نوید میداد نشان

داده شد.

یوسف بپدرش گفت:

- دررؤیای شبانه ماه وخورشید ویازده ستاره را دیدم که از آسمان بزمین فرد آمدند ودر برابرمن بسجده افتادند.

یوسف از این رؤیا خوشحال و خندان تود ولی یعقوب نگران شده بود زیرا میدانست که پسرهای دیگرش حسادت خواهند ورزید بسعادت یوسف رشك خواهند برد و برادرخوشبختشان را برخواهند داشت مگر نیست که شیطان قوی ترین و بی باك ترین دشمن انسان است؟

ولی مقدر بود که پسران یعقوب ازاینراز پنهان آگاه شوند و کینه‌ی دیرینه خود را تقویت کنند وبالاخره یوسف را بچاه بنیدازند ومقدر بود که یوسف ازچاه بدر بیاید وبایك قافله‌ی کنعانی که بسوی مصرعزیمت میکرد بنام یکبرده‌ی زرخرید درمصر بفروش برسد.

☆☆☆

«سناریو» تااین جا ازروایات تورات و کتاب های مقدس دیگرتهیه ولی درپرده‌ی دوم وقتی زندگی زلیخا را به صحنه آوردند گوشها تیز شد زیرا چنین حکایتی را تاآنوقت نشنیده بودند.

«میس لیلین» هنرپیشه معروف تآتردر انگلستان نفش زلیخا را بعهده داشت.

وقتی پرده بکناررفت دختری هجده‌ساله نوزده ساله باآرایش ولباس عهد فراعنه برتختی زرین خوابیده بود.

پیدا بود که دختری بسیارنازپرورده وعزیزاست.

دخترفرماندار دمشق است.

این دخترزیبا خوابیده بود ودرآن رؤیای شیرین باآینده‌ی دلپذیر خودگرم رازونیاربود.

شبح جوانی بزیبائی ورعنائی یوسف بربالینش بود که آهسته با اونجوی میکرد.

زلیخا ازاومی‌پرسید:

- اینجا کجاست؟

ـ اینجا مصر است؟

ـ مصر؟. مصر کجاست ؟

ـ گوشه‌ای از بهشت قشنك خدا که بر ساحل نیل افتاده و...

ـ وچی؟

ـ وخدا آنجا را برای ما. برای‌من وتو آفریده است !

ـ ای عجب؟ فقط برای من و تو؟

کنتس آهسته ببازوی شوهرش فشاری داد و گفت :

ـ این سر گذشت را از کجا تهیه کرده‌اند من تا کنون چنین‌حرفهائی نشنیده بودم.

کنت بانخوت‌دانشمندانه‌ای جواب داد.

ـ ازشعرهای (جامی) شاعرافسانه سرای ایران.

(نا که‌تا) به‌پهلوچرخید ورویش بطرف پدرش‌بر گردانید.

ـ چی گفتی بابا ! ازجامی.؟ جامی کیست.؟

ـ حرف نزن دخترم وقتی بخانه برگشتیم برای تو تعریف خواهم کرد.

☆☆☆

زلیخا هنوز بارؤیای خود حرف میزد.

ـ خدا کشورمصررا برای من وتو آفریده؟

ـ آری خدای مهربان . خدای بزرك .آن خدا که جرم نیست وجسم . آن خدا که‌آفریدگاراجرام‌واجسام وآسمانهاوزمین هاست‌همان خدا .زلیخا که تاآنوقت نامی ازخدای مهربان وبزرك نشنیده بود تکان خفیفی خوردو دهانش را باز کرد که باز هم درباره‌ی خدا تعریف و توصیف بیشتری گوش کند .ناگهان بیدارشد . وقتی چشمان مخمورش را گشود آن‌شبح‌محو شده بود . ازهیجانش فریاد کشید .

ـ دایه ! دایه!

پرستاران‌این شاهزاده‌ی زیبا یکباره به اطاق خوابش دویدند .

شاهزاده خانم چه فرمانی دارد .

بکنیز کانش جوابی نداد . دایه‌اش سررسید .

- مگرچه شده‌ای عزیزمن!
زلیخاهاج وواج ماند. چه بگوید.
- شاید خوابی دیده‌ئی، امیدوارم خواب تو بدلخواه تو تعبیر شود. امیدوارم فرشته‌ی بخت بخوابت آمده باشد.
زلیخا سری بعلامت تصدیق تکان داد.
وبعد نگاهی بکنیزکان وخدمتکاران قصر که دور تخت خوابش جمع شده بودند انداخت.
دایه دریافت که شاهزاده خانم نمی‌خواهد جلوی این نامحرم ها حرف بزند.
بخشونت اشاره‌ای کرد که همه عقب‌عقب ازدر بیرون رفتند.
دایه دراطاق خواب را ازتو بست وپای تختخواب زلیخا نشست وگفت:
- حالا تعریف کن همه چیزرا به من بگو نترس.
زلیخا غش غش خندید.
- نگران نباش دایه عزیزم. خواب خوبی دیده‌ام این بخت من بود؛ اقبال بلند وطالع روشن من بود که بخوابم آمده بود... چه بگویم. آنجا که من رفته بودم جای خوبی بود بهشت بود.
بهشت برین بود. اوهم همین رامیگفت می گفت آنجا یك تکه از فردوس برین است که بساحل نیل افتاده..
دایه توی حرف زلیخا دوید.
- پس درعالم رؤیا بمصر رفته بودی اینطور نیست دخترم؟
- بله دایه جان من که مصررا نمیشناسم ولی او بمن گفت مصراست و خدای بزرك خدای مهربان خدای آسمانها وزمین ها مصررا بخاطرمن وتو آفریده دایه ابروهایش را بهم کشید وزیرلب قرقر کرد.
- این دیگرچه حرفهاست خدای آسمان وزمین یعنی چه مگرجزاین بتها که درقبله عبادت ما قراردارند خدای یگری هم پرستش میشود.
زلیخا که محورؤیای اسرار آمیز خودبود به قرقردایه التفاتی نداشت.
- خدای خوب. خدای بی‌شریك خدای یگانه آن خدا که پروردگار

جهان وجهانیان است مصر را برای من واو آفریده .

هی «او» هی «او» این «او» کیست .

دایه بالحن مادری که درعین مهر کمی قهر کرده باشد گفت :

ـ آخر عزیزمن این این «او» کیست که ترا بمصر برده اسمش چیست، از مردم کجاست؟

دخترك با دودست چهره‌ی گل انداخته‌اش را پوشانید . یك دسته از زلفهای بی نهایت سیاه زلیخا بروی پنجه‌های از بلورروشن تروازیاسمن سپیدترش افشانده شد .

ـ آخ چه بگویم دایه؟ یك مرد بود یك مرد جوان بود یك .

وبی آنکه تعریفش را تمام کند دست بگریه گذاشت . های های گریه را سرداد.

ـ یواشترعزیزم میترسم صدای توبگوش کنیزهایت برسد. میترسم پدر تاجدارتوبه این رازپنهان راه بیابدگریه نکن . گریه نکن .

زلیخا گریه‌اش را کوتاه کرد واشك‌هایش را پاك کرد و گفت :

دایه جان دعا کن این رؤیا تجدید شود. دعا کن اورا دوباره ببینم یا دعا کن که فراموشش کنم.

دایه !. نه. نه . نمیخواهم فراموشش کنم نمی‌توانم فراموشش کنم . باید ببینمش . باید اوبعهد خود وفا کند وگرنه دیوانه خواهم شد سربکوه وبیابان خواهم گذاشت .

دایه بفکرفرورفت وپرده‌ی سن افتاد.

☆☆☆

چراغهای سالن گوشن شدند . دراین «انتراکت» ناکـه‌تا فرصتی گرفت ودودستی بدامن پدرچسبید که عین روایت جامی شاعرمتصوف ایران رابرایش تعریف کند .

کنت که خود از افسانه‌های شرقی بسیارلـذت میبرد دوست میداشت همیشه برای خانواده و دوستان خود مطالعاتش را تکرار کند فرصت را غنیمت شمرد .

با اینکه توی لژتآتر نشسته بودند بدش نیامد برای دخترش ماجرای

عشق یوسف وزلیخا را ازروی افسانه‌ای که جامی انشاء کرده حکایت کند.

☆☆☆

پیش ازهمه‌چیز باید بدانی نا که تا که این ماجرای افسانه‌ای بیش نیست آنچه مسلم‌است یعنی از نص کتابهای مقدس بما رسیده اینست که زلیخازن عزیزمصر بود و وقتی شوهرش یوسف را از بازار برده فروشان بکاخ آورد برای نخستین بار این زن یوسف را شناخته بود و حوادث عشقی این دونفر ده دوازده‌سال‌دیگر آغاز شده بود زیرا در آن هنگام که یوسف بقصر عزیز مصر میرفت بیش از هفت هشت سال نداشت ولی جامی شاعر ایرانی بر اساس‌فکرها وهوسهای شاعرانه‌ی خود رضا نداداین داستان شیرین بهمن کوتاهی تمام شود .

برای این حادثه‌ی تاریخی شاخ و برگ فراوان درست کرد جامی در کتاب‌یوسف‌وزلیخای‌خود که‌فقط یك‌جلدخطی گرانبهایش‌در «بریتیش میوزم» خودمان موجود است و من بیش از پانزده بار آنرا خوانده‌ام و تقریباً حفظش کرده‌ام اینطور می گوید که زلیخا دختر فرمـاندار دمشق بود و در آن هنگام کشور شامات وسوریه از مستعمرات فراعنه مصر بشمارمیرفت.

جامی می گوید :

که در مغرب زمین شاهی بناموس همی‌زد کوس شاهی نام «طیموس».

بعقیده‌ی‌جامی نام فرماندار دمشق یعنی‌پدر زلیخا «طیموس» بود.

واین طیموس :

زلیخا نـام زیبـا دختری داشت که‌با او ازهمه عالم سری داشت
نـه‌دختر اختری در برج شاهی فروزان گوهـری از درج‌شـاهی
نگنجد در میان وصف جمالش کنم طبع آزمائـی بـا خیالش
رسد تا پافرود آیم چومویش شوم‌روشن ضمیراز عکس رویش
زنـوشین‌لعلش استمداد جویم زوصفش آنچـه در گنجدبگـویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده زبستـان‌لطـافـت سـر کـشیده
ز جوی شهریاری آب خورده زسـروجـویباری تـاب بـرده
بفرقش مـوی دام هوشمندان ازاو تامشك فرق اما نـه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانـه نهاده فـرق نـازك در میانـه

ز فرق او دونیمه نافه را دل وزو در نافه کارمشك مشکل
فروآویخته زلف سمن سای فکنده شاخ گل را سایه برپای

با این ترتیب ازمد آرایش مو درزمان خودش یعنی از مدقرن چهاردهم و پانزدهم توصیف می کند .

در آنوقت هازنهای مدیست مشرق زمین موهای سیاه خودشان رااز میان میشکافتند و باصطلاح فرق بازمیکردند فرقی که بقول جامی «کارمشك» را در نافه «مشکل» می کرد . بعد از زلف های هلال مانند زلیخا که بردو طرف چهره اش میلغزید تعریف میکند .

ز طرف لوح سیمینش نموده دو نون سرنگون از مشك سوده

و در باره فرو رفتگی چانه اش میگوید .

زنخدانش که سیم بی زکاتست در او چاهی پراز آب حیاتست

و بالاخره این توصیف های شاعرانه را که از فرق سرش شروع کرده بود با ناخن های پایش خاتمه میدهد و می گوید یك چنین دختر .

بخوابش چشم صورت بین غنوده ولی چشم دگر در دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی چه گویم نی جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد به آزادی غلامش سرو آزاد
بر او آویخته زلفی چو زنجیر خرد را بسته دست و پای تدبیر

وتا میتواند از آن شبح که در رؤیای زلیخا ببالینش آمده بود بامبالغه سخن سرائی میکند و آنوقت میگوید :

زلیخا چون برویش دیده بگشاد بیك دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ندیده آدمی نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل اسیرش شد بصد دل نه بیك دل
گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی در دل نهالی
زرویش آتشی در سینه افروخت . وزان آتش متاع صبر و دل سوخت

بقول جامی زلیخا بهمین رؤیا . بهمین شبح که در خواب دیده بود دین و دل سپرد . بی آنکه بداند این مرد کجائیست . این مرد چکاره است فقط نام مصر را از زبانش شنیده بود نام زیبای سرزمینی که از بهشت خدا

کنده شده و به دریای نیل افتاده. فقط همین، بیش از کلمه‌ی مصر نشان دیگری از معشوق خیالی خود نداشت.

زلیجا با شـور و شوق بسیار از خواب بیدارشده بـود زیرا هنوز نمونه ای از آن چه در رؤیای شورانگیزش دیده بود جلوی چشمانش جلوه‌گر بود ولی پس از یکی دو روز سخت به پریشانی و اضطراب افتار. زیرادیگر بخوابش نیامده بود تا از اسم‌ورسمش اطلاعات بیشتری بدست بیاورد.

در آن‌هنگام خواستگاران بسیاری از مشایخ‌عرب و رجال رم وشام بکاخ فرماندار دمشق آ د و رفت داشتند. همه زلیخا را می‌خواستند ولی زلیجا هیچکس را نمی‌خواست.

زلیخا میان هرچه مرد جوان و زیبا و متشخص و ثروتمند بود تنها یك‌مرد رادوست می‌داشت که نه‌نامش را میدانست و نه بیش از یك خیالی نشانی از او داشت.

شب و روز غصه میخورد با خیال خود نجوی‌و راز و نیاز می کرد.

دلم بردی و نام حود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

توای پاکیزه گوهرازچه کانی؟
که‌ازتودارم‌این گوهرنشانی

نمی‌دانم که نامت از که پرسم؟
کجا آیم! مقامت‌از که پرسم؟

اگرشاهی ترا آخرچه‌نام است
اگرماهی‌ترامنزل کدامست؟

مبادا هیچکس‌چون من گرفتار
که‌نه‌دل‌دارم اندر برنه‌دلدار

خیالت دیدم و بـر بود خوابم
گشاداز دیده ودل خون‌نابم

گلی بودم بـه گلذار جـوانی
ترو تازه چو آب زندگانی

نه برسر هرگزم‌بادی وزیده
نه در پاهرگزم خاری خلیده

بیك عشوه مرا بر بـاد دادی
هزارم خـار در بستر نهادی

دایه پیر که تنها راز دارش بود پندش می‌داد. نصیحتش میکرد.

ـ آخردخترعزیزم. این‌دیوانگی‌ها چیست. مگر هیچ دختری‌تا کنون بارؤیای‌خودشوهر کرده که تو از این همه خواستگار تاجدار و تخت‌نشین چشم پوشیده‌ای وجغدشدی ودر کنج ویرانه باسایه‌ای که در رؤیایت دیده‌ای

عشقبازی می کنی . این خوب نیست عزیز من . فراموشش کن این رؤیارا فراموش کن که مایه‌ی رسوائیست .

دایه‌ی پیر به شاهزاده خانم دمشق پند میداد ولی چه وقت پندها توانستندشراره‌ی دلها را فرونشانند .

زلیخا بی‌تاب بود- بی‌قرار بود . از یك طرف این دختر باعشق نهانی خود نجوی می گفت و از طرف دیگر خواستگاران رومی و شامی پدرش را بفشار گرفته بودند .

دلش میخواست همیشه بخوابد شب و روزش در خواب بگذرد بلکه آن رؤیای شیرین دوباره ببالینش بیاید. دوباره برگردد خودش را نزدیکتر و آشناتر نشان بدهد . پرده‌ی ابهام را از پیش روی خود بردارد .

دلش میخواست بخواب ابدی فرو رود هرگز بیدار نشود باین امید که بوصال ابدی برسد .

باین امید که هرگز از دوست دور نماند .

دلش دوراز آن زندگی شاهانه . ازآن زندگانی مجلل . از آنهمه نور و نعمت که در پیرامونش موج میزند میخواست شبح محبوب راببیندامااین ترتیب نمی‌توانست دوام بگیرد .

فرماندار دمشق مجبوراست دختر قشنگ خود را بشوهر بفرستد . باید عروسش کند ودر عین حال خیلی دوستش میدارد . خاطر این دختر پیش پدرش بسیار عزیز است نمی‌خواهد وادارش کند که با امرای شام وروم ازدواج کند .

دستور داد که زلیخا را بحضورش بیاورند.

زلیخا بیش و کم میدانست که بابا چه خیالی دارد و از چه چیز ها میخواهدصحبت کند اما معهذا نمی‌توانست فرمان پدری گرامی وعزیزمثل پادشاه شام را زیر پا بگذارد .

پاشدو باتشریفات شاهانه از قصر خود به‌قصر پدرش رفت ؛ مادرش هم نشسته بود فرماندار دمشق بروی دختر نازنین خود آغوش گشود و پهلوی دست‌خود جایش داد و پس از یك مقدمه کوتاه گفت که میان امیر-زادگان‌و نجبای روم‌وشام یك جوان دلخواه برای خودش انتخاب کند .

ولی زلیخا باتمام قلبش بآن شبح مرموز فکر میکرد .

زلیخا فقط اورا میخواست . او .. او که تا کنون از وی خواستگاری نکرده ـ او که اسم خودش را هم نگفته . حالا تکلیفش چیست بپدرش چه جواب بدهد بگوید من اصلا شوهر نمی‌خواهم، این حرف سبکی است اینحرف خنك نباید از دهان گرم و شیرین دختری همچون زلیخا در بیاید .

بگوید من یك مرد بی‌نام و نشان را که فقط یکبار بخوابم آمده و ازاو جز رؤیائی فراموش نشدنی خاطره‌ای ندارم . بگوید من او رامیخواهم. با او عروسی می کنم . اینهم که جواب نشد این سخنان جنون آمیزی است ناگهان فکرش روشن شد و چشمانش چشمان مات زده‌اش برقی کشید و گفت :

ـ بابا . اطاعت می کنم با اینکه از دوری شما رنج میبرم باز هم قبول دارم شوهر من باید یك مرد مصری باشد .

ـ بله مصری ؟

ـ بله بابا . من مصر را دوست میدارم . از دره‌ی نیل و از شط نیل «هرگز مصرو نیل را در عمرش ندیده بود» خوشم می آید .

من عاشق مصر هستم و جز با مرد مصری با هیچ کس شوهر نخواهم کرد .

پدرش بفکرفرو رفت . توی لیست خواستگاران زلیخا هرچه چرخید بدبختانه از مصر نامی نبود .

چه کند .همین یك دختر را دارد حاصل عمرش همین زلیخا . نمیتواند دلش را بشکند .

ـ بسیار خوب عزیز دلم ترا بمصر خواهم فرستاد ترا بیك شخصیت شریف مصر شوهر خواهم داد .

بکار زندگی‌تو ترتیبی میگذارم که از قصر سلطنتی شام یکسر بقصر سلطنتی مصر عزیمت کنی. از این تخت برخیزی برآن تخت بنشینی . .

فرماندار دمشق زلیخا را بقصرش بر گردانید وخود درفکر چاره افتاد :

زنزدیکان یکی دانا گزین کرد   بدانائی هزارش آفرین کرد
بداد ازتحفه‌ها صدگونه چیزش   برفتن رأی زد سوی عزیزش
پیامش دادکی دور زمانه   ترا بوسید خاك آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون   عزیزی برعزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست   که مه را برجگر افتاده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه‌ی او   ندیده دیده‌ی خورسایه‌ی او
زگوهردر صدف صافی بدن‌تر   زاختردرشرف پرتو فکن‌تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره   که‌ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی نادیده رویش   بجز شانه کسی نگشوده‌مویش
نباشد غیر زلفش را میسر   که گاهی افکند در پای‌اوسر
بصحن‌خانه چون گردد خرامان   نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده زیب او مشاطه در مشت   نموده برلبش نیشکرانگشت
گذر برچشمه و جویش نیفتد   که‌چشم عکس برویش نیفتد
همه شاهان هوا خوان اویند   خراب‌لطف ناگاهان اویند
سر افرازان زحد روم تا شام   همه ازشوق او خون دل‌آشام
ولی او برنیارد سر بهر کس   هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم   شمارد خاك وآب‌شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است   برای‌مصر اشکش‌رود نیل است
همانا خاك او آنجا سرشتند   برات رزق او آنجا نوشتند

ودست آخر باز بان بی زبانی به‌عزیز مصر حالی کرد که آرزو دارد دخترش را برای او عروس کند.

عزیز مصر از خدامیخواست که دختری مثل زلیخا محبوب پادشاهان و امرای شرق و غرب دنیا همسر وی باشد.

در جواب فرماندار دمشق با هزار زبان تشکر کرد:

من آن خاکم که‌ابر نوبهاری   کنداز لطف برمن قطره باری
اگر بررويد ازتن صد زبانم   چوسبزه شکر لطفش کی‌توانم
ولی باشاه‌مصر آن کان‌فرهنك   چنانم در گرفته خدمت تنك
که گریك‌ساعت‌ازوی‌دور گردم   ز تیغ سطوتش رنجور گردم

در این خدمت مرا معذور میدار　　　گمان نخوت از من دور میدار

بالاخره نوشت که کارهای دربار و تماس شبانه روزی با فرعون مصر بمن مجال نمیدهد که شخصاً رو به دمشق بیاورم و زلیخای نازنین را با خودم به مصر ببرم باین جهت تقضا دارم با عجز من مدارا کنید و مرا ببخشید و زلیخا را بوسیله عماری‌ها و محمل‌های زرینی که با هزار غلام و کنیز به دمشق میفرستم بسمت مصر روانه سازید.

عزیز مصر که در دربار فرعون گرم کار بود نمی‌توانست به دمشق برود تا زلیخا به بیندش و بداند که این مرد آن مرد دلخواه نیست این مرد سوای آن شبح دلبریاست که به رؤیایش آمده و دلش را برده... زلیخا بامید اینکه مقصود خود را دریافته و حالا دارد بسوی محبوبش میرود و خاک شام را بعزم مصر ترک گفت.

عروس دمشق با تشریفات و تکلفات ملوکانه بقاهره رسید و در آن قصر مجلل که بخاطرش ترتیب داده بودند نزول اجلال کرد اما دلش مثل مرغ سر کنده در قفس سینه پرپر میزد پس چه وقت داماد خواهد آمد چه وقت آن جوان رؤیائی به سراغش خواهد رسید.

عنان بربودش از کف شوق دیدار　　　بدایه گفت کی دیرینه غمخوار
علاجی کن که یك دیدار بینم　　　گزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از این بیش　　　که همسایه بود یار وفا کیش
چو گیرد آب برلب تشنه جانی　　　بسوزد گر نه تر سازد دهانی

دایه میدید که زلیخا سخت در التهاب عشق و در آتش انتظار میسوزد میخواست چاره‌اش کند ولی بصلاح نمیدید.

این بمصلحت عروس نبود که بخاطر داماد بیقراری کند آخر عروس است زن است وظیفه‌اش نازکردن و بنازشدن و بخودگرفتن و نوازش شدن است.

آنچه زیبنده‌ی شیر است حمله کردن است و آنچه به غزال می‌آید رمیدن است.

دایه به زلیخا تسلا میداد وعده میداد نصیحتش می کرد که خودش راجلوی عزیز مصر نبازد دایه‌ی زبان‌باز با زبان‌بازی‌های سرگرم کننده زلیخا

را سرگرم میداشت تا بالاخره به مصر نزدیک شدند.

بعرض عروس رسانیدند که هم اکنون داماد باستقبال خواهد شتافت.

این وعده‌ی وصل بود که نزدیک بود و آتش شوق را در زلیخا تیزتر می کرد.

تاوقتی که این دو موکب عروس و موکب داماد بهم رسیدند.

عروس همچنان توی محمل نشسته بود و انتظار می کشید که داماد بیاید و شخصاً از محمل پیاده‌اش کند.

قلبش می‌طپید اندامش می‌لرزید نفسش بشمار افتاده بود که ناگهان دید مردی پرده‌ی محمل‌را بکنار زد و آغوش خود را برویش گشود.

زلیخا که ماهها بود مثل سپند بر آتش قرار نداشت دیوانه وار بسمت این آغوش پرید ولی تا چشمش به قیافه‌ی داماد افتاد خودش را عقب کشید و گفت.

ـ ایوای پس داماد کو؟

داماد خنده‌ای کرد و سری بعلامت احترام فرود آورد.

ـ خودم هستم ای‌عزیز من.

جامی از آشفتگی ضمیر زلیخا اینطور تعریف می کند.

نه آنست آنکه من درخواب دیدم	بجستجویش این محنت کشیدم
نه آنست آنکه عقل و هوش من برد	عنان دل بیبهوشیم بسپرد
نه آنست آنکه گفت از خویش رازم	زبیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت ستم سختی آورد	طلوع اخترم بدبختی آورد
برای گنج بردم رنج بسیار	فتاد آخر مرا با اژدها کار
منم آن تشنه در ریگ بیابان	برای آب از هرسو شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده	لب از تبخال موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم	فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی	زتاب خود درخشان تیره خاکی

زلیخا خواه و ناخواه از محمل پیاده شد ولی سخت ناراحت و پریشان بود.

اگر میدانست که چنین مردی نصیبش خواهد شد هرگز نام مصر را

بر زبان نمی آورد ؛ حالاچکار کند ؛ خودش به بابا گفته مرا بمصر بفرستد؛ خودش گفته بود که من عاشق مصر و شیدای مصری ها هستم باچه زبان این شکست‌عظیم را برای پدرش توجیه کندبا چه زبان تقاضا کند که دوباره از مصر بشام برگردانند و این عقد تازه بسته را فسخ کنند .

در اینجافروغی از افقی نامرئی بقلبش تافت‌او که دختری بت پرست بوداو که خدای نادیده‌را نمی‌ستود. نام خدای نادیده را فقط از آن رؤیای شیرین شنیده بود . بی آنکه بداند چه میگوید جانش باخدای جانها حرف میزد .

خدایا بر من بیدل ببخشای
بروی من دری از غیب بگشای
اگر ننهی به کف‌دامان‌یارم.
گرفتار کس دیگر مدارم .
برسوائی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را
به‌مقصوددل‌خود بسته‌ام عهد
که‌دادم‌پاس گنج‌خود به صد جهد
مسوزازغم‌من بیدست‌و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را

و مثل اینکه خواب می بیند و در خواب گفت و شنید می کند . مثل اینکه به قلبش الهامی شده باشد احساس کرد که باو میگویند .

که‌ای بیچاره سرازخاك بردار
کزین‌مشکل ترا آسان‌شود کار
عزیزمصرمقصود دلت نیست .
ولی‌مقصودبی او حاصلت‌نیست
ازاوخواهی‌جمال دوست دیدن
ازاو خواهی به‌کام دل رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت
کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم .
چه‌حاجت گوهرت‌راه‌داشتن‌پاس
زنرم آهن نیاید کارالماس
زلیخاچون‌زغیب‌این‌مژده بشنود
به‌شکرانه سرخو برزمین‌سود

☆ ☆ ☆

در این جا « کنت » رشته سخنانش را برید زیرا چراق‌های سالن روشن شده بود .

معهذا « ناکه‌تا» بپدرش اصرار می کرد که داستان یوسف و زلیخا را برایش تعریف کند ولی کنت گفت.

ـ نه‌عزیزم . دیگر خوب نیست من دنباله‌ی این حکایت را تعریف کنم

هنرپیشه های‌تآتر بابازی های دلپذیرخود این‌حکایت را نشان‌تخواهندداد
هیچی نگو . فقط تماشاکن -

اما«ناکه‌تا» دیگر نمیخواست نماشاکند- یعنی این بازی ها بدلش نمی‌نشست -قصه‌ی یوسف و زلیخاراآنطور که پدرش از قول جامی برایش میگفت مزه‌ی دیگری داشت .

دل توی دلش آرام نمی گرفت تاچه وقت این سآنس بپایان برساند وبخانـه بر گردد و از پدرش این داستان کهن سال راکه هیچ وقت کهنه نمیشود بشنود .

تقریباً شب بـه‌نیمه رسیده بود که دختره با پدر و مادرش بـه قصر خود بر گشتند .

البته آنوقت دیروقت بوداماکنت به‌دختر نازپرورده‌اش قول دادفردا افسانه‌ی یوسف وزلیخا را تا پایان برایش تعریف کند .

☆☆☆

«ناکه‌تا» در برابر این افسانه چنان محوو مجذوب شده بود کـه نصیحت پدر یادش رفت . پدرش در ابتدای داستان بوی گفته بود که این حرف‌هاقصه‌ای بیش نیست . این‌شاخ وبرگ‌ها را افسانه سرائی یك شاعر ایرانی بوجود آورده وگرنه هیچ دختری درعالم رؤیا عاشق کسی نمیشود.

ولی«ناکه‌تا» همچنان مجذوب ومفتون بود همیشه به‌یوسف و زلیخا فکر می کرد به‌عشق این دختر فکر می کرد از این جور عشق بازی ازاین جور ازدواج بسیار خوشش آمده بود .

خواه این حرفها قصه خواه حقیقت باشد اگر دختری اینطور شوهر کند چه‌زندگی شیرینی خواهد داشت . آدم توی رختخوابش بخوابدومرد ایده‌آل خود را در رؤیای شبانه‌اش به‌بیند و آنوقت بدنبالش شهر به شهر بگردد وبالاخره باو برسد آیا این سر گذشت شیرین ترین و دلپذیرترین سر گذشت‌های دنیا نیست؟ آیا دختری که ماجرای باین زیبائی داشته باشد خوشبخت نیست؟

کنت وکنتس از پریشانی دخترشان کمی ناراحت شده بودند معهذا امیدوار بودندکه ناکی عزیز ازاین مالیخولیا خلاص خواهد شد زیرااین

دختر دیگر بچه نبود ۱۷ سالش بود .

بعلاوه او که نامزد خوشگل وخوش‌هیکلی مثل «ریچار» داشت نباید درعالم رؤیا دنبال شوهر بگردد . دیگر کدام شوهر از پسر عموی پدرش زیباتر ومتشخص تر .

باناکی کمی گردش و تفریح رفتند و دختران فامیل را دور و برش جمع کردند تا یواش یواش افسانه یوسف و زلیخا از یادش رفت و از نو بدنبال تحصیلات عالیه‌اش افتاد .

☆☆☆

دوست خراسانی من مثل یك استاد تاریخ آنهم یك استاد مجتهد و متتبع که ازحوادث تاریخی عکس برداری می کنند و روی زوایای تیره‌اش انگشت میگذارند کمی فکر کردو گفت :

آنشب درست شب بیست و یکم ماه ژوئیه بود که ناکه‌تا پا بسن هجده میگذاشت .

درآن شب قصر مجلل ووسیع کنت شاهد زیباترین جشن‌ها بود .

اگر گفته شود که جشن میلاد ناکه‌تا در سراسر انگستان نظیری نداشت شاید مبالغه آمیز باشد زیرا خانواده‌ی سلطنتی برای دخترانشان جشنهای ملوکانه می گرفتندولی آنچه مسلم است‌اینست که جشن هجدهمین سال ناکه‌تا اگر نظیری هم داشت باید در محیط شامخ «بوکینك‌هام» آن نظیر دا جستجو کرد .

بله . بله. حتی خانواده‌های خیلی‌اشرافی لندن هم اینطور نمیتوانستند جشن بگیرند .

این محفل‌عالی تنها بخاطر آغاز هجدهمین سال زندگی ناکه‌تا برپا نشده بود بلکه در آن شب کنت میخواست رسما نامزدی سروان ریچار و ناکه‌تا را بگوش مهمانان متشخص خود برساند .

ازحق نباید گذشت . سروان ریچارهم جوان زیبائی بودقامتی کشیده وشانه وسینه‌ای پهلوانی وچهره‌ای مردانه داشت .

وقتی ریچار بالباس فاخر افسران هوانورد پهلوی ناکه‌تا جامه‌ای همرنگ مهتابهای زیبای تابستان بتن داشت ایستاده بود خاطره‌ای از

یوسف و زلیخا را بخاطر مهمانان برمیگردانید.

کنت سرمیز شام طی نطق کوتاهی از مهمانان تشکر کرد و آنوقت گفت از امشب دخترم ناکه‌تا رسماً نامزد پسر عمویم سروان ریچار است وامیدوارم سال دیگر در چنین شبی جشن عروسیشان برپا شود.

مهمانان بشدت دست زدند وتبریك گفتند وتا پاسی از نیمه شب آن جشن مجلل ادامه داشت و تقریباً نسیم سحری گلهای تابستانی باغ را نوازش می کرد که ناکه‌تا برختحواب خود رفت.

اینجا کجاست؟

از دور باغ بزرگی که گوشه‌ای‌ازصحرا‌راسبز کرده‌بودجلوه گرشد.

در آن‌صحرای وسیع که‌از سنگ وخاك‌ونمك پوشیده بود این تکه‌ی سبز بیش از آنچه خودش قشنگ دیده میشد.

مثل چشمه‌ی گوارائی که در متروك ترین بادیه‌های عربستان‌بجوشد.

مثل گل سرخی که در اعماق جهنم بروید.

اتومبیل با سرعت معتدلی پیش میرفت هرچه جلوتر میرفت وسعت صحرا کمتر وعظمت این باغ بیشتر بجلوه میآمد.

چه باغ بزرگی! آیا راست راستی باغی باین عظمت هم میشود در گوشه‌ی این صحرا وجود آورد.

اتومبیل همچنان پیش می‌آمد وباغ‌همچنان بزرگتر وپهناورترمیشد تاآنجاکه دیگر بیش از چندصدمتر فاصله نمانده بود. در این هنگام‌رنك سبز باغ بازشد ودورنمائی از ساختمانهای یك شهر؛ یك‌شهر افسانه‌ای آشکار شد.

پس اینجا باغ نیست‌اینجا شهری از شهرهای دنیاست‌یك شهر؟شاید قصه‌ای شیرین ازقصه‌های فراموش شده. شاید تکه‌ای از بهشت قشنك خدا که به‌سینه‌ی این‌وادی لم‌یزرع‌افتاده است.

«ناکه‌تا» دستی به چشمان حیرت زده‌ی خود کشید وآهسته گفت:

ـ مثل اینکه من اینجا را دیده‌ام. این عمارت‌های‌کاشی کاری. این ساختمان‌های خیال انگیز باچشم من آشناست.

جلوتر رفتند. به شهر رسیدند گلدسته‌ها با کاشی‌های معرق خود در

فروغ آفتاب می‌درخشیدند.

بازهم جلوتر رفتند. مردم‌ها. زنها. ازخیابانی که مثل‌یك رشته نوار روی سینه‌ی شهر افتاده بود عبورو مرور می کردند.

«ناکه‌تا» به سیمای این مردم که نظیرشان را درانگلستان‌ندیده بود خیره شده بود. این ها کی هستند؟ این چه جور لباسی است که پوشیده‌اند. ازکجا می آیند به کجا میروند:

اتومبیل را دم خیابان نگاهداشت و پیاده شد و بعد بدنبال این قوم ناشناس براه افتاد.

احساس کرد که قوه مجهولی‌وی را بسوی هدف مجهول‌تری میبرد. فقط می‌توانست روی جهات افق تشخیص بدهد که‌دارد از قسمت مغرب‌شهر بسمت مشرقش میرود.

رفت ورفت تابه آستان یك عمارت عظیم رسید.

وقتی بآنجا رسید در نفس خود اظطراب مبهمی یافت. دید که خیلی تنهاست یعنی سر و لباسش سر ولباس انگشت نمائی است. دلش خواست مثل‌زنهای دیکر. زنهای ناشناس آن شهردست‌کم سروگوشش راپپوشاند تا مثل نخود توی شیر برنج انگشت‌نما نباشد.

ازکیف-دستی‌خود یك روسری‌قهوه‌ای‌رنك درآورد وبسرش‌انداخت وبعد به‌تقلید زنهائی که در منتهای خضوع و صمیمیت بآن آستانه تعظیم می کردند. خم شد وتعظیم کرد وآنوقت بر حلقه‌ی آهنی که در کمرگاه دربزرك عمارت آویخته بود بوسه زد.

ناکه‌تا هنوز نمیدانست آنجاکجاست فقط از دنبال زنهای سراپا پوشیده آن شهر کورکورانه پیش میرفت.

به‌دم کفش کفن رسید دیدهمه کفش‌های خودشان ازپا درآورده‌انداو هم کفش خود را از پایش درآورد.

جلوتررفت دمبدم برحیرتش می‌افزود. آیا اینجاکاخ یك امپراطور از امپراطوران تاریخی دنیاست که مردم برآستانش اینهمه احترام و تجلیل می گذارند؟

آیامن بحضور پادشاه بزرگی بار خواهم یافت.

من که نمی‌شناسمش . من که از تشریفات و تکلفات در بار این پادشاه اطلاعی ندارم .

زبانش رابلد نیستم خوبست برگردم ولی دستی نامرئی به پشتش فشار میداد وخواه‌ناخواه جلوترش میبرد. چه شکوهی. چه‌عظمتی اینهمه‌خشت‌های طلا که بسقفش بر دیوارهایش کار گذاشته‌اند اینهمه آذین وآئین که بدر و پنجره‌اش بسته‌اند نشان میدهد چه شخصیت شکوه‌مندی بر صدر تالار روی تخت‌سلطنت نشسته .

تا که‌تا بدر دوم رسید همه بخاك افتاده‌اند اوهم بخاك افتاد.

همه زمین را بوسیدند او هم زمین را بوسید .

از سنگهای مرمری که زیر لب‌های خوشرنگش میلغزیدخوشش آمد دوباره وسه باره آن سنگها را ماچ کرد وبعد .

ناگهان خودش را توی‌اتومبیلش‌دید. دید که‌ازجاده‌ی پیچ وخم‌داری با احتیاط ماشین میراند .

یك پایش روی گازوپای دیگرش آماده‌ی‌ترمزاست. احتیاط می کند که حادثه‌ای پیش نیاید . اما افسوس .. حادثه‌ای بپیش می‌آید .

تصادف می کند . با چی‌چی؟ درست نمیتواند تشخیص بدهد یا با یك ماشین دیگر ویا بایك صخره عظیم که از سینه کوه بپیچ جاده غلطیده .

سرش بعقب ماشین برمی‌گردد و از هوش میرود .

این بیهوشی خیلی‌زیاد دوام نمی گیرد بهوش می‌آید چشمان قشنگش را بازمی کند می بیند توی یك‌اطاق کوچك‌روی‌یك تختخواب سفری افتاده درخودآرامش مطبوعی‌احساس می کند .

دختری که در بهترین قصر های لندن بزرگ شده و بامجلل ترین تشریفات وتکلفات زندگی کرده .

دختری که اتاق خوابش ازاتاق خواب پرنسس‌های‌انگلستان شیك‌ترو دلخواه‌تر بود حالا توی یك‌اطاق کاه گلی منتهاتر وتمیزروی‌تختخواب ساخت بروجرد افتاده وخیال می کند در تمام عمرش خوابگاهی باین نرمی وگرمی بچشم خود ندیده است .

تاچند لحظه همه چیز از یادش میرود فقط خودش و خوابگاه نرم و

گرمش را می بیند بعد یواش یواش بیاد تصادم توی راه می‌افتد بی آنکه خودش را ببازد از زیر پتو دستی به پروپا وشکم وپهلوی خود می کشد دست وبالش رالمس می کند .. نه‌خوشبختانه طوری نشده .

بشکرانه‌ی این که. رسیده بودبلائی ولی بخیر گذشت لبخند شیرینی لب های خوش ترکیبش را از هم وامی کند. بازهم کمی فکر می کند .

اینجا کجا، آنجا کجا. در کمر کش‌های یك کوه عظیم توی بیابان غرق در سنك وخاك آن جاده های ناراحت وناهموار. اتومبیلش تصادف کرده آنچه بخاطر دارد در آن دوروبرها نشانی از آبادی نبود.. پس این آبادی از کجا پیداشده .

نکند که در دل غار تیره‌ای از غار های مرموز مشرق زمین بادست دیو-های هزارو یك شب زندانی شده باشد.

این خیال سرمای خفیفی در زیر پوستهای بی نهایت سفیدش دوانید اعصابش بهم پیچید.چندشش شد اما معهذا سعی کرد خونسرد بماند.

باخونسردی‌و به‌آهستگی به‌پهلو غلطیدم بالینش از پنجره‌ی کوچکی فروغ‌خورشید به رختخوابش‌خزیده بودتاچشمش به‌نور آفتاب افتادخوشحال شد وجرأتی گرفت وآهسته دستش رااز زیرپتو درآورد وبه‌پنجره زورداد ناگهان بصدای پائی‌از آن پهلوباین پهلو غلط خورد .

چشمش بیك آدم افتادیك‌مرد. یك مرد جوان که‌قامتش کشیده‌واندامش ورزیده بود.

«ناکه‌تا» از این جورمردها در انگلستان فراوان دیده‌بود. یعنی‌از تیپ بلندبالاوورزشکار از همه‌بهتر نامزد خودش ریچار ولی بااین‌اختلاف که‌رنك مرد تیره‌تر وچشمانش عمیق‌تروسیمایش تماشائی‌تر .. البته برای یك دختر فرنگی که ازاین چهره های آفتاب خورده و سوخته وبرشته کمتر دیده بود.ابتدا از این‌آدم. ازاین چشمان سیاه وخیره.از این قیافه‌ی‌دوست داشتنی ترسید. ولی مثل اینکه‌دستی ازآسمانها به قلبش‌رسیده بودضمیرش آرام‌شد وخاطرش‌جمع‌شد.

برروی تختخواب‌نیمه خیز نشست‌و پتو را بالاتر کشید .

آن‌آدم... «فقط میتوانست ادراك کند که این‌اموجودآدم است» آن

آدم جلوتر آمد و بالحن بسیار آرام ومهربانی گفت.

–عصر بخیر.

صدای مردانه‌ی یك‌مرد یك مرد درست و حسابی مردی که در عین خشونت لبریز ازاحترام ومحبت بود به گوشش رسید.. آن آدم به‌او «عصر بخیر» گفته بود.

– متشکرم. عصر شما بخیر.

و بعددستش رابسوی‌او دراز کرد.

یك جفت‌لب‌درشت باسبیل‌های‌پرپشتش‌روی پنجه‌های از بلورروشن‌ترنا که‌تا فشرده‌شد.

ای‌عجب. این‌مرد شرقی چه‌تربیت درخشانی دارد. انگار که درروشن‌ترین محیط های انگلستان بزرگ شده ... راستی این شرقی ها. چقدر مهربانند.

–پس شما بودید که به‌دادم رسیدید.

آن‌صدای بم که‌به‌گوش نا که‌تا بی‌نهایت لذت میبخشید گفت:

–آن خدا بود.

خدا. این لغت چقدربزرگ است‌چقدر عزیز است این‌لغت تار وپود وجود اورالرزانید.

و درعین‌حال خیلی‌خوشش آمد.

نا که‌تا انتظارداشت که این‌مرد، آن هم مردشرقی باقتضای غرور و خشونت‌وخودپسندی خود در برابر یك دختر بگوید من کردم.

مگر دختر هاشیفته زورمندی وشهامت‌نیستند.

آدم باید خیلی بزرگ باشد که‌روی این جورفرصت‌ها حساب نکند از خودش و «انانیت» وگردن کلفتی خود بگذرد وکارخود کرده‌را به‌خدا نسبت بدهد.

– پس‌خدا مرااز مرگ نجات داده.

–مگر جزخدا هیچ دستی تواناست که‌جلوی‌مرگ رابگیرد.

–خدااینقدر مهربان‌است.

–خدا از مهربان ومهربانی بالاتراست.

ناکه‌تا خودش راجمع کرد وپتو رابکنار زدو از تخت پائین آمد.
- اینجا کجاست؟
- یك باغ قشنك از باغهای بهشت
- اسمس چیست؟
- شاندیر !

شاندیز! این اسم نیمه فرنگی ناکه‌تارا بیادارو پاانداخت.
- شاندیز؟من درانگلستان چنین نامی رانشنیده بودم. مثل اینکه راست، می گوئید. اینجا باغ قشنگی از بهشت خداست که خدا آن را..

آن صدای بم جمله‌ی نیمه تمام ناکه‌تارا اینطور تمام کرد.
-... برای من وتو آفریده است.

ناکه‌تا یك لحظه فکر کردو بعد لرزید احساس کرد که این جمله با گوشش آشناست یك‌جای دیگر دریك سئوال وجواب دیگر چنین حرفی را شنیده یك مرد بیك زن میگفت که باهم بآنجا برویم.

آنجارا خدا برای من وتو آفریده است.

نمودار الهام گرفته از سن یك تآتر در برابرش جلوه کرد ناگهان همه چیز بیادش آمد.

آن شب درکاونت گاردن که عشق یوسف وزلیخارا نمایش میدادند. یوسف بزلیخا از این حرفهامی گفت.

از خدا صحبت می کرد وبعد ازسرزمین مصر.

ناکه‌تا چنان لرزید که از خواب بیدار شد اما تا چند لحظه باور نمیکرد که بیدار است.هی چشمهای سوزان خودرا میمالید.هی بمغزش فشار می آورد که گرمتر کار کند و بهتر ادراك کند..

بالاخره پاشدو نشست.

خدایامن کجا بودم؛ یکجا رفته بودم. آن عمارت مجلل که همچون بوکینك‌هام زیبا ومجلل ومحترم بود کجا بودآن مرد کی بود که دستش را رابوسیده بودمی گفت‌چی. می گفت اسم اینباغ (شاندیز) است شاندیز کجاست لغتش بلغت فرانسوی‌ها خیلی شبیه‌است شایدفرانسه باشد امادرفرانسه که آن

جورخانه نمیسازند.

مادرش باپرستارش دوتائی پای تختش ایستاده بود و بقیافه‌ی بهت زده‌اش نگاه‌می کردند ولی ناکه‌تا بی‌خبر از این دوجفت‌چشم که نگاهش می کنند در لوح ضمیر خودنقش‌این رؤیای حیرت انگیز را تماشامی کرد.

آن مرد ورزشکارچی می گفت! می گفت که خدا اینجارا برای من و توساخته؟

در اینجاناکه‌تا برای خودغش‌عش‌خندیدو فریاد کشید نه،نه،من شوهر دارم. شوهرم سروان‌ریچار است.و بعد که خواست از تخت‌پائین بیایدچشمش بمادرش افتاد مادرش کنتس..سخت‌از این خل بازیهای ناکه‌تاترسیده‌بود. ناکه‌تاهم جاخورد. معهذا گفت:

ـصبح بخیرمامان. نترسید خواب‌دیده‌بودم..

ای دادو بیدادزلیخاهم به دایه‌اش همین‌را گفته بود زلیخاهم گفته بود دایه‌جان نترس خواب دیده‌ام امابشت سر این حرف گریه کرد زیرامردی راکه دوست میداشت از دستش رفته بود اما من که این شبح رؤیتی را دوست نمیدارم.

پدرم می گفت که‌این‌حرفهاناکی!شعراست. اینهاافسانه است!قصه‌است هیچ دختر در عالم خواب شوهرش رانمی‌بیند. هیچ دختر در رؤیا شوهر نمی کند.

ولی... ولی‌من چرا پیش از حد اعتدال‌با آن مرد گرم گرفته‌بودم. دوباره بمادرش گفت:

ـ صبح بخیر.

ولی وقتی چشمش بساعت روی میز افتاد دید که دو ساعت از ظهر گذشته است بی‌اختیار از مادرش معذرت خواست و دوسه بار گفت:

ـ گودآفترنون، گودآفترنون.

اما کنتس‌همچنان خاموش بود. غرق تشویش و اضطراب بودحق هم داشت زیرا چند بار ببالین ناکه‌تا آمده بود که بیدارش کند هرچه صدایش میکرد هرچه‌تکانش میداد دختره بیدار نمی‌شد فقط حرف‌میزد و گاه‌بی گاه از دنده‌ای بدنده‌ی دیگر می‌غلطید. کنتس میدانست که دخترش زنده است

ولی از خواب طولانیش میترسید .

این چه خوابیست که پایان ندارد .

شب نشینی دیشب که چندان خسته کننده نبود و در زندگی ناکه‌تا تازگی نداشت .

این دختر چه بسیار شب راکه تا سپیده‌دم خندید و رقصید و بعدهم مثل همه روز از خوابش پاشد ودنبال کارش رفت .

کنتس بخودش می گفت شاید دخترم مریض است .

شاید سنگین است و گرنه نباید اینهمه دنده بدنده میشد و روی تخت خوابش غلط و واغلط میخورد . بعلاوه حرف هم میزد .

بیدرنگ طبیب خانوادگی را بقصر احضار کرد . دکتر.. که ازشیرخوار گی ناکه تا را میشناخت . وهر سال‌چند بار خواه مریض و خواه‌سالم معاینه‌اش می کرد پس از یك سلسله تحقیقات علمی وطبی گفت دخترشما از همیشه سالم‌تر است. ناراحتی یك شب آنهم دیشب را نباید به جساب بیماری گذاشت دکتر برای اینکه به جواب خود قدرت منطق و استدلال هم بدهد گفت :

-حضرت‌علیه بهترمیدانندکه در زندگی دختران جوان مسئله ازدواج یك مسئله صد در صد حیاتیست . شب عروسی برای دختر شبی بسیار بحرانی و تیره است .

زیراشب تصمیم اوست لحظه‌ی تصمیم بقول ناپولئون بناپارت دشوار ترین لحظه‌های زندگانیست .

دختر وقتی بمرحله‌ی ازدواج میرسد درست خودش را برسر دوراهی زندگی می‌یابد باید تصمیم بگیرد راهی که نمی داند بکجا منتهی خواهد شد آغاز کند .

دیشب شبی بود که عالیمقام کنت رسماً نامزدی ناکه‌تا را با سروان ریچارد اعلام داشتند .

این مسلم است که سروان ریچارد جوانی جنتلمن و شریف است و میس . . . یك مرد ایدآل و دلخواه است . و این‌هم مسلم است که ناکه‌تا درکنارشوهرآینده‌اش از زنان خوشبخت انگلستان و شاید هم‌اروپا بحساب

بیاید ولی معهذا نباید فراموش کرد که باز هم عنوان ازدواج و مسئله‌ی استقلال در زندگی بمیان است دیشب در کتاب زندگی ناکه‌تا ورق تازه‌ای بر گشته و صفحه‌ی جدیدی روی کار آمده و هرچه این ورق روشن و هرچه نقشه‌هایش دلخواه و تماشائی باشد باز هم باید دانست که این حکایت حکایت تازه‌ایست.
تازگی این حکایت . . بله همین تازگی‌اش قهراً روح آدم را از پرواز عادی خود برمیگرداند. سیر پروازش را عوض میکند . از کجا که این سیر تازه شاداب‌تر و بانشاط‌تر نباشد- آیا حضرت علیه نمیتوانند فکر کنند که دخترشان دیشب در رؤیای خود با احلام و آرزوهای شیرینی سرگرم بود ؟ آیا ناکی قشنگ . . . آنقدر اجازه میدهد که من رؤیای دیشبش را بسیار زیبا و دل‌نواز بنامم .

ناکه‌تا خنده‌ای کوچکی کرد و گفت .

- همین‌طور است . آقای دکتر. همینطور است . من دیشب خوابهای خوبی میدیدم خواب خوبی میدیدم که . . .

ناکه‌تا سکوت کرد . سکوتش با خنده و خورسندی آمیخته بود پیدا بود که خواب خوبی دیده بود .

دکتر بنا بعادت حرفه‌ای خود که همیشه سعی میکند ضمیر مریض را تقویت کند و باصطلاح خودشان از روش تلقین کمك می گیرند جمله ناتمام ناکه‌تا را این طور تمام کرد .

- . . که با سروان ریچار ماه‌عسل رادر. . . در کشورهای افسانه - آمیز مشرق‌زمین گذرانیده‌ایم . و . . . . . .

دکتر از قول ناکه‌تا رؤیای شبانه‌اش را تقریر میکرد و تعبیر میکرد و نمیدانست که انگشت بر نقطه‌ی حساس خواب گذاشته است . .

کلمه‌ی «مشرق زمین» از دهان دکتر پریده بود نمیدانست که این کلمه چه غوغائی در ضمیر ناکه‌تا برانگیخته است .

رنگ از چهره‌ی دختر پرید ولی بیك لحظه دوباره حالت عادی خود را بدست آورد . .

ناکه‌تا اگرچه تا آنوقت یکدختر ناز نازی پرورش یافته در یك خانواده‌ی اریستکرات انگلیسی بود ولی در همین لحظه تصمیم گرفت یك

انسان صد در صد روزگار دیده و تجربه کرده و زرنك انگلیسی باشد. زیرا اگردست ازپاخطا میکرد. اگر خودش رامی باخت کارش زار بود. باید روی تخت خواب میخوابید. تحت رژیم قرارمی گرفت.

و مثل یك مسلول سالهای سال و شاید تا آخر عمر در فشار تشریفات وتکلفات بسر میبرد ازترس همین گرفتاریها که میدانست در یك شرایط حتمی است آشفتگی نهانی خود را هم شکست وبراعصاب خودغلبه کرد و غش‌غش خندید و گفت:

ـ مثل اینکه آقای دکتر در کشورهای مشرق زمین روزگار خوشی راگذرانیده است.

کنتس خندید ولی دکتر که گویا شیرینی خاطرات عمرش را در آفتابهای جان‌بخش شرق بخاطر داشت آهی کشید ونگاه خود راازچشمان پرنشاط ناکه‌تا کند وبپنجره انداخت.

ـ بله دختر عزیزم. از عمر شصت‌ودو ساله من بیست وپنج سال در آنجا سپری شد.. درهندوستان در ترکیه ودر ایران.. راستش رابخواهید از ایران خیلی خوشم آمد. اوه ... ایران سرزمین «پرس‌پلیس».

کنتس نیشخندی‌زد و گفت:

ـ آنوقت‌ها که در ایران زندگی میکردید چند سالتان بود دکتر..

ـ جوان بودم. خیلی‌هم جوان بودم بیست‌وهفت هشت‌سال بیشتر نداشم.

ـ انگار در آنجا عشقی‌هم از خودتان جا گذاشته‌اید. اینطور نیست مستر بلاك.

نام خانوادگی دکتر بلاك نبود. چون کمی به نسبت فرنگی‌ها سیاه چرده بود فقط دوستانش بالحن شوخی ویرا «دکتر بلاك» میخواندند. دکتر هم از این‌شوخی خیلی خوشنود بود. مثل اینکه در لغت بلاك هم خاطره‌ـ ای داشت.

فکری مثل برق. باسوزش وسرعت برق از مغز ناکه‌تا گذشت. پیش خود گفت من که نمیدانم در رؤیای دیشب بکجا رفتم. آنچه مسلم است آنجا مشرق زمین بود.

خوب بیاد دارم که در آن سفر.. آن سفر که با پدرو مادرم بدنیای

شرق رفتم عمارتها و ساختمانهائی مثل آنچه دیشب در خواب دیده‌ام تماشا کرده‌ام .

این « شاندیز » حتماً باغی از باغهای مشرق زمین است اما نمیدانم کجاست «او» هم بمن نگفته که«شاندیز» یعنی چه؟ آیا بهتر نیست دکتر را بحرف بگیرم .

با ژست بسیار ساده ومعصومی پهلوی دکتر نشست و گفت آقای دکتر اگر وقت دارید و خسته هم نیستید برای من کمی از مشرق زمین صحبت کنید . خواهش میکنم.

دکتر که یواش‌یواش بیاد عهد جوانی خود افتاده بود بسیار مشتاق بود بهانه‌ای بدست بیاورد واز گذشته‌هایش تعریف کند .

خنده کنان گفت :

- بامنتهای میل برای شما تعریف میکنم بگوئید ببینم از کدام‌شهرش دوست میدارید صحبت بشنوید .

- از آنجا ها بهترش . . مثلا از همین ایران که یادش شما را بوجد آورده .

کنتس تا اسم ایران را از دهان ناکه‌تا شنیدبا صدای بلندتری که بجیغ شبیه‌تر بود گفت :

- آه راستی ناکی هم ایران را دیده . .

وبعد رویش را بسمت دخترش بر گرداند.

- یادت میاید ناکی؟ . . ولی افسوس . افسوس که کنت خدا بیامرز ناگهانی از دنیا رخت کشید و ما هم بناچار ایران را ترك گفتیم . . آخ آقای دکتر . اگر بدانید این ناکی چقدر از ایران خوشش آمده بود . . طفلك را بازجروزار بانگلستان بر گردانیدیم .

در این هنگام آهسته . مثل اینکه باخودش حرف بزند گفت :

- خدا کند که ماه عسلش‌را درآنجا بگذراند.ما که باگرفتاریهای شوهرم گمان ندارم بتوانیم دوباره آفتاب آنجارا به‌بینیم .

دکتر که طی این چندقیقه صحبت کنتس فقط فکر میکرد و آلبوم گذشته‌اش‌راورق میزد سرش را بلند کرد و گفت :

ـ بله دختر عزیزم• در آن سالها من تازه از دانشگاه «آکسفورد» فراغت یافته بودم • تازه تیتر دکترا را دریافت داشته بودم •

البته عنوان من طبیب بود• اما علاوه بر تحصیلات طبی مطالعات سیاسی هم داشتم • من وابسته سفارت بریتانیا در ایران بودم • ابتدا وقتی شنیدم که مرا میخواهند به «پرس پلیس» بفرستندا وقاتم تلخ شد زیرا شنیده بودم مردم آنجا از فرهنك وتمدن بوئی نبرده اند وجوانی مرا میخواهند درمیان یك مشت بومیان خاور میانه بهدر بدهند • تا میتوانستم این دست و آن دست کردم و بالاخره باطبیب دیگری که بنا بود به اسلامبول اعزام شودجای خودم را عوض کردم ولی پس از دوسه سال پشیمان شدم زیرا ایرانیان را که در ترکیه بسر میبردند شناختم ودیدم مردمان خوبی هستند• خیلی نجیب• خیلی مهربان • درخواست کردم که مرا بایران بفرستند بدبختانه قبول نشد امامن روی این درخواست پافشاری کردم وخودم را ازاستانبول به بغداد واز آنجا به کلکته و سرانجام به ایران رسانیدم •

کشور ایران ••

ناکه تاکه بیصبرانه انتظارمیکشید از دهان دکتر نامی از «شاندیز» بشنود ونمی شنید توی حرف او دویدو گفت:

ـ آقای دکتر . در این شهرها شهرهای هندوستان و ترکیه و عراق شهری را هم بنام شاندیز شنیده اید ؟ . .

دکتر چند لحظه سکوت کرد و گفت :

ـ نه . . اما فکر نمیکنم این شهر از شهرهای خاورمیانه باشد .

ـ حتماً اینطور است دکتر شاندیز حتماً از شهرهای مشهور مشرق زمین است .

اگر اینطور است پس باید بدنبالش در خاور دور مثلا چین. ژاپون کره .. باید در آنجا ها بدنبالش چرخید و گرنه در هندوستان. عراق. ترکیه . ایران . حتی افغانستان و عربستان هم نامی مثل شاندیز بگوشم نخورده . اصلا استیل این اسم هم شرقی نیست .

دکتر چند بار کلمه «شاندیز» را زیرلب تکرار کرد و همچنان زیر لب گفت :

ـ نه . این اسم بشهرهای خاورمیانه مربوط نیست بلکه اصلا شرقی هم نیست .

در چین و ژاپون و کره و سنگاپور و آنجا ها از این جور اسمها باب نیست .

این اسم حتماً یك اسم فرانسویست .

و بعد رویش را بسمت ناکه‌تا برگردانید و گفت :

ـ اجازه بدهید توی «اطلس» بگردم . بالاخره پیدایش خواهم کرد. ناکه‌تا بی آنکه آشفتگی و اضطرابی از خودش نشان بدهد به‌فکر فرو رفت . مثل اینکه دیگر بفکر « شاندیز » نیست خاموش شد ولی دکتر که میخواست ماجرای عشق خودرا بایك دختر ایرانی برای او تعریف کند رضا نبود باین آسانی قصه کوتاه شود . خنده کنان گفت :

ـ خوب حالا بگوئید به بینم داستان این «شاندیز» چیست ؟ این «شاندیز» از کجا پیدا شده ؟ ناکه‌تا لبخند تلخی زد و گفت :

ـ دیشب در خواب دیده بودم که من و ریچار ماه عسل خودمان را در مشرق زمین . در شهری بنام شاندیز گذرانده‌ایم

ـ عجب . نکند که این اسم‌را عوضی شنیده باشید . درست ..

هنوز جمله‌ی دکتر تمام نشده در اتاق واشد و صدای ولوله دار سروان ریچار درفضا طنین انداخت .

ـ هلو دکتر بلاك . هلو کنتس . هلو ناکی ! سروان ریچار را با گرمی پذیرفتند . از گوشه و کنار حرف توی حرف آمد و مسئله‌ی «شاندیز» و قصه عشق دکتر در مشرق زمین فراموش شد . یعنی کنتس و دکتر این صحبت را فراموش کردنداما ناکه‌تا تا همینجا با رؤیای شبانه‌ی خود نجوی میکرد .

شاندیز ؟ تو که هستی . در کجای دنیا افتاده‌ای .

این اسم فرنگی با چه دستی بمشرق زمین رفته .

نکند که آنجا . منظره رؤیای من گوشه‌ای ازخاك آمریکابوده ودر غرب دور قرار گرفته باشد اما من هرگز آمریکا را دوست نمیداشتم . خدا کند اینطور نباشد . خدا کند شاندیزاسم یکی ازشهرهای مشرق زمین

باشد و یا . . یا اسم خود او باشد . آیا مردم مشرق زمین اسم پسرانشان را «شاندیز» میگذارند .وه که از این اسم چقدر خوشم میآید .

شاندیز . چه اسم زیبائی . چه اسم دلپذیری ؟ سروان ریچار آمده بود که ناکه‌تا را باخودش بگردش ببرد ، ولی دختره در قلب طوفانی خود گردشهائی داشت که هزار بار از چرخیدن در «هایدپارك» و پرسه زدن توی خیابان «پیکادلی» لذت بخش‌تر بود .

ناکه‌تا برای خود به شاندیز رفته بود . آن هم بآن کلبه‌ی کاه گلی.. روی آن تختخواب سفری . توی آن آفتاب گرم کننده و نوازش دهنده . معهذا پاشد و بازوی نامزدش انداخت و قصر را ترك گفت .

آتش در میان.

شاندیز ؟ این شاندیـز کجاست ؟ این شاندیز کیست ؟ یواش یواش اسم شاندیز برای ناکه‌تا بصورت یك مسخره درآمد .

آدمیزاد در عالم خواب گردشهامیکند چیزها می بیند ولی گردش در بیداری و دیدن حقایق مسئله‌ای سوای مسئله‌ی خواب است .

دختر جوانی در شبی از شبهای جوانی آن هم در فصل تابستان . آنهم گرم از نوشابه‌های گرم کننده پاسی‌از نیمه شب گذشته روی‌تختخوابش میافتد و بخواب میرود .

پیداست که یك چنین مغز چه فکرهای‌موهوم‌و«نیست درجهان» توی شیارهای خود میدواند . بآسمان میرود . توی‌ابرها میچرخد براامواج نور سوار میشود .هزاران کار میکندکه یك از هزارش در عالم بیداری مقدور وحتی معقول نیست . یعنی فکرش را هم نمیشودکرد .

شاندیزیعنی‌چه ؟ شاندیز کجابود ؟آن نقش خیالی که بصورت مردی ببالینش آمده .

او کیست ؟ مطلقاً در دنیاچنین‌نام و و چنین شکل آفریده نشده‌است.

ناکه‌تا خودش را با این زبان آرام کرده بود . نیست که من در تآتر «کاونت گارون»قصه یوسف و زلیخا را تماشاکرده بودم ؟ نیست که زلیخا در رؤیای خود یوسف را دیده بود . نیست که در شب بیست و یکم ژانویه با ریچار رسماً نامزد شدم ؟ . این چیز ها دست هم گرفته مرا در

بستر زلیخا خوابانیده بود تا یوسف مجهولی را بخواب ببینم وگرنه چرا درهیچ کتاب. . .در هیچ لغت. . .در هیچ نقشه جغرافیائی نامی از «شاندیز» نمی بینم . این چه‌شاندیزی است که فقط من اسمش را شنیده‌ام و هیچکس جز من چنین لعتی را نشیده . .

ناکه‌تا خودش را با این تلقین ها آرام کرده بود اما هرچه سعی میکرد که نامزدش را مثل گذشته دوست بدارد برایش مقدور نبود .

ازسروان‌ریچارکه یك انگلیسی‌شریف‌واریستکرات بود. پسرعموی پدرش‌هم بود. یعنی‌شرف خون و حرمت نژادش را از همین دودمان بمیراث میبرد بدش نمی آمد.ازدواج با این افسر بلندبالا و رشیدوجوان ننك نداشت اما این حقیقت‌را نمی‌توانست برای خودش کتمان کندکه ریچار درزندگی وی یك مرد عادی بیش نیست .

ریچار برای او یکمرد عادیست مردیست که دیگری بجایش بایستد آب ازآب تکان نمیخورد . اگر با دختر دیگری گرم بگیرد رشك حسرتی در خاطر وی بر نمی‌انگیزاند .

یکروز پیش خودش گفت :

–من ریچاررامثل‌خواهری که برادرش رادوست بدارد دوست‌میدارم. ولی آهسته بحرف خودخندید .چون‌دید اینطور نیست ریچار برادرش‌نیست.

طفلك ناکه‌تا احساس کرد که دارد ناراحت میشود زیرا بایك دنیا جوانی‌وزیبائی‌وامیدوآرزو بعقد مردی درمی آید که برایش خیلی‌عادی است.

این غم کم‌نیست که در نیمه های قرن بیستم یك‌دختر تحصیل کرده و شریف‌وناز پرورده‌ی‌انگلیسی در ازدواج خودنه‌تنها از دختران عادی‌اروپا بلکه ازلخت وعورهای‌افریقای استوائی هم بدبخت‌تر باشد .

همان لخت وعورها همان دختر وحشی آفریقائی اینور وآنور نگاه می کند وتوی گله گله پسران جوان قبیله آن یکی را که دلخواه خودش است بادیده ودل بسوی خودش میخواند و باآغوشی که برایش‌لذت و کیف دارد فرومیرود.

مرابه‌بینید که‌دارم باریچارعروسی می کنم‌این ریچار جوان وقشنگ که باهمه‌جوانی‌وقشنگی‌خود مرددلخواهم نیست‌چطورمیتواند خوشبختم کند.

ـ نه. من این شوهر را نمیخواهم من با ریچار عروسی نخواهم کرد. به خودش خواهم گفت: به پدرومادرم خواهم گفت:

ناکه تاروی این فکر مکث کرد.

ـ خوب گرفتم که یك باره پشت پا بهمه چیز زدم وجشن شب بیست و یکم ژوئیه‌ونطق پدرورضای خودم وآنهمه عهدوپیمان همه‌را به‌زیرپالگدمال کردم. آنچه مسلم است اینست که کسی مرا جبراً به‌خانه‌ی سروان ریچار نخواهد انداخت وآنچه‌هم مسلم است اینست که‌هم پدرم و هم مادرم از من خواهند رنجید ومرا دختری نا مطمئن و هوائی وهوسناك خواهند شناخت من این مسلمات راازدم قبول دارم وپیه این تهمت هاونسبت هاراهم مشتاقانه به تنم میمالم اما اگر ازمن بپرسند پس بجای ریچار چه کسی را دوست میداری. باچه کسی میخواهی عروسی کنی؟ چه جواب بدهم بگویم چی؟ با شاندیز؟. آیا این حرف مسخره نیست.

بگویم که‌اصلا شوهر نمی کنم، آیامردم بحرف من نخواهندخندید.

از قصر پدرم به دیر فرار کنم ودنیا ولذت‌های دنیاراترك بگویم؟

آیا سزای یك‌چنین پدر ومادر مهربان که هرچه‌داشتندوهرچه‌دارند وحتی خودشان راهم بپای من فدامی کنند اینست؟ پدرومادرم رادق کش کنم وبدیر پناه ببرم؟ این کار که اصلا پسندیده نیست.

پس چکار کنم.

ناکه تاپس ازچند روزفکراین نقشه را برای خودطرح کرد.

نقشه‌اش این بود که در محفل‌های اشرافی ودرشب نشینی های مجلل لندن اینجا وآنجا یك جوان دلپسند برای خودش انتخاب کند و محرمانه عشقی تهیه به‌بیند و آنوقت باصراحت ورشادت پیش پدرومادرش اعتراف کند که‌چون من مثلا چارلز یاجان یاجك.. بالاخره این «ایکس» را دوست میدارم نمی‌توانم زن ریچار باشم ریچار به‌خیرومن به‌سلامت...چاره ای‌جز این نیست.

ناکه‌تا بی آنکه ازفکرش باکسی‌صحبت بدارد پیش خود این طرح راریخت وحواسش‌را بخاطر ایجادیك‌عشق‌جمع کرد.

دختره‌میخواست برای خودش‌یك عشق خلق کند ونمیدانست که عشق

خلق کردنی نیست نمیدانست که‌عشق صاعقه است وصاعقه ناگهانی ازدامن ابرها برسر آدم‌فرود می آید وبیك‌لحظه آب‌وخاك و خاکسترش‌میکند.

بیهوده به‌شب نشینی‌ها ودانسینك‌ها رفت حتی پابرروی آداب ورسوم طبقاتی و عنوان خانوادگیش گذاشت و به کاباره های پست لندن هم سر کشیدبلکه دربرابر یك برخورد قلبش بطپد. بلکه مردی بچنگش بیاید که بتواند‌تسخیرش کند.اماافسوس.

☆☆☆

زمزمه‌ای که ازسال ۱۹۲۰ بله‌ازآن سال ابتدا خیلی‌یواش و بامرور ایام بلندترمیشدناگهان بصورت‌شعله‌ای‌جهانسوز از دالان «دانزیك» زبانه کشید وسرو صدای سرگرم کننده‌ای درانگلستان برپاساخت.

آنسال سال ۱۹۳۹ بود.ازچندسال‌پیش‌اروپاشلوغ‌شده‌بودولی انگلیسیهای خونسرد وبی‌خیال بصفیر گلوله‌هاوغرش توپهائی که کشور لهستان رااز دو طرف می‌لرزانیدگوش نمیدادند. تنهادولت چمبرلن بود که بااولیای جنك حرف میزد وچانه میزدوبگوونگو.

امادر این هنگام که فرانسه هم داشت از پادرمی آمد ودولت کارگر جایش‌را بحزب محافظه‌کار می‌بخشید ملت انگلیس هم بجنب‌وجوش افتاد . یعنی حوصله‌ای رابدست‌آورد که‌بهمهمه‌و ولوله‌ی‌ماورای دریای آتلانتك‌هم گوش‌بدهند.

معهذاناکه‌تا دخترسیاست‌وجنك‌نبوداصلا گوشش.فکرش.ذوقش‌دنبال این‌حرفهانمیرفت. دختری خونگرم بودولی‌کانون دیگری‌بخونش حرارت و التهاب‌میداد. آن‌کانون هم‌تنهاکانون هنر بود. هر جاتابلوی قشنگی . فیلم دلپسندی. مجسمه‌بدیعی میدیددرهر کتاب‌داستان‌حساس‌وشعر‌شیوائی‌میخواند تاچندی‌جوش‌وخروش داشت.

دختره‌کاری به‌کار حمله‌ها وهجوم ها ودفاع ها نداشت و دوست هم نمیداشت از این حکایت ها بشنود تا یك روز ریچار بخانه شان‌آمدوبه‌کنت گفت:

– گمان میکنم میخواهند مرابه«دونکرك» بفرستند .

کنت کمی ناراحت‌شد . کنتس دهانش و اماند ولی‌ناکه‌تا از خودش

میپرسید. بااین که عهد کرده بود دیگر از این فکر ها نکند بازهم از خودمیپرسید.

ـ آیا «دونکرك» با (شاندیز) نزدیك است آیا از دو نکرك میشود به شاندیز رفت.مثلا زودتر..از کجا که این دومنطقه همسایه‌ی هم نباشند.

بالاخره بیصبرانه از ریچار پرسید.

ـ دونکرك کجاست؟

سروان ریچار بالحن سرباز منشانه‌ای گفت:

ـ جبهه‌ی جنك ..

ـ درآنجا میخواهی چکار کنی .ترا بخاطر چه چیز میفرستند آنجا؟

ریچار خنده‌ای کردو بشوخی گفت:

ـ بخاطر صیدماهی.

صدباراین سئوال ازقلب دختره بدهانش پریدودوباره به قلبش برگشت که آیا در (دونکرك) باغی هم باسم شاندیز میشناسد ولی خوشبختانه‌ازاین سئوال چشم پوشیدچون آشکارا میدانست مسخره‌اش خواهند کرد.

کنت دستی به سبیل‌های جو گندمی خود کشیدو گفت:

ـ هوای روزگار بچه ترتیب است.

ـ خراب خیلی هم خراب.

ـ سربازان ماهنوز درمحاصره هستند؟

ـ بله قربان.. ولی امیدواریم حلقه‌ی این محاصره درهم بشکنند.دولت مسترچرچیل خوب کارمی کند عموجان.

ـ اینطور است. مسترچرچیل مردتوانائیست و...و مسلم است که او سربازان مارااز محاصره نجات‌خواهد داد.

کنتس که بیش‌و کم بااوضاع دنیاآشنا بودسرش‌را بعلامت آشفتگی اوضاع باینطرف‌وآنطرف تکان میدادولی ناکه‌تا.. ناکه‌تا برای نخستین بار نامی‌ازجنك وجدال می‌شنید.

ناکه‌تا باقیافه‌ای بهت‌زده بگوشه‌ای‌خیره‌مانده بود.

ـ بله عموجان احتمال میرود که مابه دونکرك اعزام‌شویم و..

دنباله‌ی سخنش رابرید اماکنتس و کنت هردو دریافتند که ریچار

میخواهد تکلیف خودرا روشن کند میخواهد ابتداعروسی کندو بعد به‌جبهه‌ی جنك برود.

هردو برگشتندو بچشمان‌خیره‌مانده‌ی ناکه‌تا نگاه کردندو بعدخندیدند.

☆☆☆

عروسی سروان ریچارباناکه‌تا درمحیط بسیار آرامی‌صورت گرفت فامیل و دوستان‌انتظارداشتندکه جشن مجللی برپا شود و به کلیسای (وست‌مینستر) آذین‌وآئین به بندند و زفاف یکتا دختر کنت را با شکوه. وحشمت بسیابرگزار کنند ولی‌غوغای‌دنیا این‌سروصداها راآرام‌ساخت. ناکه‌تا درپیشگاه کلیسا وانجیل دست‌بدست ریچار دادولب برلبش گذاشت.

ناکی‌باپسر عموی‌پدرش عروسی کرد وبیست روز بعد سروان‌ریچار تازه داماد شده باگردان خودش‌به دونکرك عزیمت کرد.

این حوادث‌دختری راکه‌تاآنوقت جز بشعرو غزل بهیچ‌ماجرای دیگر اعتنا نمیکرد خواه وناخواه بمیدان کشید..

حالا دیگر ناکه‌تا دختری سیاسی‌وجنگی‌ازکاردرآمده‌بود.

سروقت پای رادیو می‌نشست وباخبارجنك گوش‌میداد.

همه شب وهمه‌صبح بسراغ روزنامه ها میرفت وبادقت تمام نقشه‌های جنك وجریان های جبهه‌ها را میخواند وتا آنجا دقت میکرد که میتوانست تااندازه‌ای‌هم‌درباره‌ی پیشآمدهای‌آینده صحبت بداردوازخودش هم‌عقیده‌ئی نشان‌بدهد.

ناکه‌تا همه‌هفته واحیاناً هفته‌ای چند نامه ازشوهرش دریافت‌میداشت.

این نامه‌ها از پیشرفت متفقین وازعقب نشینی های دشمن فریب واز امیدآینده داستان هاحکایت‌میکرد ودست آخر چندسطرهم به‌اشتیاق‌وصال وپایان دوره فراق میپرداخت ولی‌ناکی نامه‌های شوهرش‌را بیشتر بخاطر حکایتهای جنگی‌اش می گشود. ازمعاشقهٔ ریچار چندان وشاید اصلا خوشش نمی‌آمد زیرااین مرد همچنان برایش یکمرد عادی بود. منتهاشوهرش‌بود وامروز وفرداهم پدر فرزندش میشد ناکه‌تا در خود تحول جدیدی ادراك کرده‌بود.

اگر چه‌ازاین (تحول‌جدید) خیلی زیادخوشحال نبودزیرانمیخواست

درچنین روزگار که آسمان میغرید و زمین میلرزید و آتش جنك هر روز گوشه‌ای را بدود فرو میبرد بچه داری کار خوبی نبود ولی چه از دستش برمی آمد یك حادثه طبیعی بود که باید پیش می آمد و پیش آمده بود .

البته برای یکخانواده‌ی ثروتمند و عالیمقام خانواده کنت بچه داری کاردشواری نبود ولی ناکی چندان خوشش نیامده بود مثل اینکه هنوزهم باورش نبود که شوهر کرده و کار گذشته است .

دیگراین خانم بفکرشاندیز نبود رؤیای آن شب‌را فراموش کرده بود ولی این فراموشی مهرشوهرش را دردلش عوض نکرد .

ناکه‌تا بهمان ترتیب بسروان ریچار علاقه مند بود . یعنی بنام یك مرد که قانون مراسم نامش‌را «شوهر» گذاشته‌وسر نوشت این دو نفررابهم ارتباط داده‌است .

خبرهای ناگوار

بامرورایام حصاردونکرك درهم‌شکست وسربازان محصورانگلستان بی آنکه تلف ببینند ازمحاصره بدرآمدند .

سروان ریچار برای همسرش چنین نوشته بود .

«... خیلی خطرناك بود اما بالاخره با پیروزی خاتمه گرفت . این نخستین خبرخوشی است که ازجبهه‌ی جنگ بانگلستان میرسد ودرحقیقت فتح دولت مسترچرچیل بشمارمی آمد .. ناکی خوشحال نیستی؟

اما تکلیف من .. هنوروشن نیست نمیدانم بکدام طرف اعزام خواهم شد . هنوز که‌دراینجا هستم. «راستی نوشته بودی ...»

وقتی ناکه‌تابااین جمله رسید آژیرخطر بصدای‌درآمد. هیاهوی‌عجیبی لندن را فراگرفت .

زن ومرد وبچه وبزرك سرهم بپناهگاه‌های زیرزمینی فرومیغلطیدند.

کنتس فریاد کشید ناکی ناکی.

تا ناکه‌تا بخود بجنبد یك بمب درنزدیکی عمارتشان منفجرشد .موج سنگینی ازگچ وآجروآهن وگرد ودود بهوا برخاست . این انقلاب بقدری سنگین بود که فضای آن محیط را پاك تاریك کرد.

کنتس هنوز جیغ می کشید و نا کی نا کی میگفت .

بالاخره چند نفر پلیس بطرف قصر کنت دویدند و نا که‌تا را که توی کریدور بیهوش افتاده بود بحفاظتگاه رسانیدند .

بیش و کم یك ساعت طول کشید تا خطر برطرف شدو نا که‌تا راهمچنان روی دست از زیر زمین باتاقش بر گردانیدند .

دکتر بلاك پس ازیك معاینه‌ی دقیق گفت باید نا که‌تا را ببیمارستان برسانیم زیرا... بله .. سقط کرده است .

کنت و کنتس سخت پریشان وناراحت شدند ولی دکترخوشحال بود زیرا دریافته بود که برای دختره خطری درمیان نیست .

نا که‌تارا به بیمارستان رسانیدند اودرهمان بیمارستان نامه‌ی دیگری از شوهرش دریافت داشت سروان ریچار از بیمارستان جبهه برایش نوشته بود :

«دیروز هدف گلوله‌ی دشمن قرار گرفته‌ام این گلوله ببازوی راستم اصابت کرد چیزی نیست نا کی میترسیدم این خبررا ازدهان دیگری باتعبیر دیگری بشنوی وبترسی .. من بخاطر اینکه خیالت آسوده باشد برای تو توضیح داده‌ام و گمان دارم همین دوسه روزه به لندن بر گردم .چون حالم خیلی زیاد مساعد نیست زیاده براین چیز نمی نویسم

بامید دیدار ریچار.

☆☆☆

نامه سروان ریچارهنگامی به نا که‌تارسید که تازه روببهبودی گذاشته بود چون خونریزی شدیدی راگذارنیده بود بسیارضعیف شده بود.

باید دو هفته‌ی دیگرهم در بیمارستان بخوابد تا قوای خود را بدست بیاورد .

معهذا خوشحال بود زیر نمیخواست در میان طوفان آتش زای جنك مادری کند،

اما ریچار که چهارروزدیگر به لندن بر گشت وقتی ایی خبر ناگواررا شنید خیلی ناراحت شد زیرابسیار آرزومند بود که فرزندی داشته باشد.

سروان ریچار طی یك ماه بخوبی معالجه شد وباضربه‌ی شدیدی

که باستخوان بازویش رسیده بود بازهم دستش نقصی بر نداشت اما بخاطر کنت که در دولت انگلستان نفوذ شایسته‌ای داشت تازه دامادرا گذاشته بودند درلندن بماند و باعروسی همچون ناکه‌تا خوش باشد .

ریچار هم این پیش آمد را به فال نیك گرفته بود . روزها سری بوزارت جنك میزد وشبها بازن جوانش پای رادیو می نشستند و به اخبار جنك گوش میدادند .

☆☆☆

اخبار جنك مثل یك دریای طوفانی مواج گاهی پیش می آمد . گاهی پس می آمد جزرومدمی کرد تلاطم میگرد .

ناکه‌تا می شنید که نیروی متفقین در کجاعقب نشسته‌اند تا کجا رفته‌اند ومرورایام این تلاطم وتزاحم و پیش رفتن و پس رفتن را به نفع نیروی متفقین جور میکرد .. کم کم صحبت از پیشرفت مطلق بود اگر احیاناً قوای دشمن استقامت بخرج میدادند فقط باین نتیجه میرسیدند که متفقین را از پیشرفت بازبدارند دراین هنگام نیروهای متفقین بجای اینکه جلو برود سرجایش می ایستاد یعنی دیگر حرف عقب نشینی ازمیان رفته بود .

پیروزی های درخشان درجبهه های افریقا واورپای جنوبی وخاور میانه و..

ناکه‌تا نام خاورمیانه را ازرادیو شنیده بود .

شنیده بود که ارتش امپراطوری انگلستان درهندوستان فرمان یافته به مدافعین روسیه کمك کند . یعنی میان نیروی متفقین باسربازن سرخ ازراه خاورمیانه ارتباط برقرار کنند .

ناکی روی این خبررادیوئی به فکرفرورفت .

هند. آنجا که من بدنیا آمدم .خاورمیانه آنجا که چند سال پیش باپدر ومادرم تماشایش کردم .

هنوزخاطراتش ازضمیرمن محونشده .آه . شاندیز.

آنجا که فقط یکبار بخوابم آمد .

آیا راست راستی آنجا میدان جنگ خواهد شد .

آیا این بمب های کوه فرساخاورمیانه را، شاندیز قشنك را درهم بر هم خواهد ریخت.

حیف نیست. آن سرزمین قشنگ. آن باغها. آن کاشی کاریها..

قلبش به‌آرامی مالش میرفت ودرعین حال دعا میکرد که خدا آتش جنك را ازخاورمیانه بدور بدارد

خدا شاندیز. آن دنیای خیالی که دررؤیایش‌دیده بودهدف بمب‌های دشمن قرار ندهد.

ناکه‌تا با خودش وخیالش حرف میزد که شوهرش باقیافه‌ی درهم برهمی‌ازدردرآمد.

سروان ریچاربه زنش سلام کرد گفت:

ـ به‌چی‌چی فکرمی کنی ناگی!

ـ به این جنك لعنتی. به خبرهای جنگی.

ـ راست گفتی لعنت براین جنك.

وپس ازچند لحظه مکث گفت:

ـ تاخبرناگواری شنیده‌ام.

ناکه از کنار رادیوپاشد و گفت ولی من آنچه میشنوم خوب است. امید بخش است همه جا نیروهای متفقین جلومیروند.

سروان ریچارخنده‌ای کرد و گفت.

ـ برای توبله خبرخوشی است اما برای ماکه سربازهستیم.

ـ توکه توی خانه‌ات نشسته‌ای.

ـ آخرعزیزم نمی گذارند توی خانه ام بنشینم. مثلا. طی این دو سه روزدوباره باید به جبهه بروم.

ـ راستی؟ به کدام جبهه.

ـ بخاورمیانه.

ناکه‌تافریاد کشید:

ـ ترا بخدا. میخواهی به خاورمیانه بروی مگرچطور؟.

ناکه‌تا خودش را توی صندلی راحتی انداخت وباتمام قلبش گفت:

ـ ریچارایکاش من بجای توبودم . ایکاش مرا بجبهه خاورمیانـه می فرستادند ..

سروان ریچار پاشدویك گیلاس ویسکی برای خودش ریخت وآنوقت بدم پنجره رفت .

ـ خوشبختانه نفسش ازجای گرمی درمی آید خیال میکند جبهه جنك اتاق خواب وپای رادیوست ..

سروان ریچارسربازبدی نبود . ازجنك نمی ترسید .

مأموریت اول خود را باجلادت وشهامت بسیار پذیرفت . بـا اینکه مسئله‌ی دونکرك غامض‌ترین مسئله‌های جنگ اخیر بود واصلا باخاورمیانه طرف مقایسه نبود ریچار همچون‌یك سربازجانباز باسر بسمت میدان‌جنك رفت اما حالا . حالااز این مأموریت خوشش نیامده‌واسمش راخبرناگوار گذاشته است .چرا؟ خودش هم نمیدانسته ..

شایدپشتش بادخورده‌بود. نیست که‌سه‌چهارسالی بود که توی خانه‌اش خورده بود وخوابیده بود ؟

شاید ازبس به‌ناکه‌تا دلبسته بود که دل نمی کند زنش را تنهابگذارد وسفری چنین دور ودرعین حال خطرناك را پیش بگیرد ... شاید . .. ولی حقیقت اینست که ریچار مطلقاً مرد این‌حرفها نبود.. یکسرباز فرنگی آنهم یکسرباز انگلیسی بود. بزنش بسیارعلاقه داشت‌ولی علاقه‌اش باینزن‌حساب هم داشت . ناکه‌تا دختر خوبی بود . خوشگل بود . ازنژاد اشراف بود . ثروتمندبود..تنها دختریك کنت بود..این عددهاوزن‌ناکه‌تارا سنگین‌میکرد همین عددها سروان ریچاررا واداشته بودکه باناکی عروسی کندوگرنه نت عشق درفرهنگ زندگیش عنوان نداشت ..

سروان ریچار گیلاس ویسکی خود را بدست گرفته‌بود وبرای‌خودش فکر می کرد .

او دم پنجره ابستاده بود و برای اینخبر ناگوار چاره‌ای میجست و زنش توی صندلی راحت فرورفته بود. وزیرلب دعا میکرد واگر جای دعا نبود برای خود آرزو می کردکه مردی بسن وسال ریچار باشد واز ارتش امپراطوری درجه سروانی بگیرد و بخاور میانه سفر کند بلکه آن بهشت

احلامی را که درعهد دختری بود یکبار دیگر ببیند
بالاخره ریچار بعقب برگشت و گفت:
ـ هرچه این دست و آن دست کردم وعذر و بهانه تراشیدم بگوش کسی فرو نرفت . حتی پدرتو هم نتوانست ستاد ارتش را ازاین تصمیم برگرداند.
ناکه‌تا نگاه خیره‌ای بشوهرش انداخت و گفت :
به‌بین ریچار ! چه‌می گویم .
سروان ریچار بی آنکه بعقب بگردد گفت :
ـ کار ازاین کارها گذشته آنچه حتمی است اینست که من باید به‌جبهه‌ی خاور میانه عزیمت کنم .
ـ من میخواهم بدانم آیا درجبهه‌ی جنك یك زن سرباز راهم می‌پذیرند.
سروان ریچار گیلاسش را بالا کشید و بالبخند بسمت زنش برگشت:
ـ بله زنها به جبهه بروند که ... مثلاچکار کنند .
ـ مثل مردها برای آزادی بشر جنك کنند .
ـ چه خوب . ولی آن زن جنگی کجاست .
همین که روبروی تو نشسته است .
سروان ریچار جلوتر آمد و گفت :
مثل اینکه تن و بدن‌تو برای گلوله‌های آلمان‌ها میخارد .
وبعد غش‌غش خندید .
اما ناکه‌تا به‌لحن خود آهنك جدی‌تری‌داد و گفت :
ـ شوخی نمی کنم ریچار تو که داری به‌جبهه میروی و می گوئی این سفر حتمی است . من هم که بی‌تو پاك تك وتنها هستم ازاین تنهائی‌هم لذت نمی‌برم .اما درجبهه‌ی جنك اینقدر هست که باهم هستیم .
ریچار دوباره خندیدو گفت :
ـ چه‌حرفهائی میزنی ناکی! تواز میدانهای جنك فقط اسمی‌شنیده‌ای خیال می کنی آنجا «هاید پارك» است .. آنجا جز باران بمب وصفیر گلوله ونعره‌ی‌مرك سروصدای دیگری نیست بدت‌می آیدتوی‌قصرت بنشینی وآسوده زندگی کنی . ناکه‌تا از جایش پاشد وروبروی شوهرش ایستاد و تعریف کرد که بمردم دور از جبهه‌ی‌جنك‌وبقول او «آسوده» چه‌ها می گذرد .

برای شوهـرش تعریف کرد کـه چطور آن بمب سهمناك پهلوی قصرشان ترکید وچه‌جوری زمین‌را کند وبه آسمان بردو در نتیجه ..بچه‌ی نازنینش را سقط کرد .

خیال نکن ریچار. خیال نکن که من اسم وآوازه‌ی‌مرك‌را نشنیده‌ام. دم اسم وهم‌آوازه‌اش را شنیده‌ام وهم خودش‌را درمیان دودها وشعله های لندن پیش‌چشمم دیده‌ام . ریچار .فکر میکنم اگرمرا بهمراهت ببری‌بخود تو خوش خواهد گذشت .

سروان ریچار اندکی سکوت کرد . توی سکوتش فکرهم می کرد که ناکه‌تا بدنمی گوید زیرا آدم بازنش . آنهم زنی مثل ناکی در سفرها روزگار خوشی را خواهدگذرانید ولی کدام سفر .

سفر .نه جبهه‌ی جنك . یك سرباز وقتی بخواهد بازنش بجبهه برود مثل اینست که جنك جدیدی راهم بدوشش بار کرده وباخودش بـه پشت سنگرها سوقات میبرد وبااین ترتیب‌مجبور است دردوجبهه بجنگد .

ـ نه‌عزیزم . در این جنك زنهای انگلستان تجهیز نشده‌اند تاترا‌هم بمیدان بفرستند . البته زنهائی هم‌در جبهه دیده‌میشوند که مثل ماسربازها باحوادث جنگی روبرو هستند ولی آنها پرستاران مؤسسه‌ی صلیب سرخند

ـ نمیشود من از صلیب سرخ تقاضا کنم که مرا بپشت سنگرهـای جنك بفرستند .

ـ میشود اما نمیدانم این چه اصراریست .

ناکه‌تا لب ودهـانش را غنچه کرد و گفت اینطور دلم میخواهد .

ـ من حرفی ندارم اما باید پدرت اجازه بدهد مادرت راضی باشد قبول نداری ناکی .

ناکه‌تا ازآن‌شب تصمیم گرفت کـه بهر قیمتی شده خود رابآرزویش برساند هر چندبرایش گران تمام شود .

یك لغت گمشده

کنت بحرف دخترش خندید.

ـ این کار برای یکدختر اریستکرات‌انگلیسی زیبنده نیست .

ـ کنت یك محافظه کار سخت گیر بود اصلاعقیده نداشت که زنها بروند

کار کنند تا چه رسد بزن خودش و تاچه رسد بدختری مثل ناکه‌تا.

اما کنتس تنها بنام اینکه مادر بود و مادرها در برابر آرزوی دخترانشان هرچه هم پرت و قبیح شد. تسلیم میشوند خیلی زیاد خشونت نداشت. حتی یواش یواش نرم شده بود.

کنتس عقیده داشت که خودش با ناکه‌تا دوتائی با پرستاران صلیب سرخ همکاری کنند اما کنت. مطلقا این فکر را زشت میشمرد.

پس از یکماه سروان ریچار از کویت برای ناکه‌تا نوشت:

«اینجا بدجائی نیست ناکی، آنطور که فکر میکردم نیست در اینجا بماخوش میگذرد عراق پس از مقامت کوتاهی تسلیم شد و ایران هم بدنبالش در ردیف متفقین ایستاد. حالا ما در اینجا دشمن نداریم که بیم خطری در میان باشد اساساً صدای گلوله بگوش ما نمیرسد اما حواسمان جمع است که ستون پنجم بتشکیلات نفتی خاور میانه دست درازی نکند. کارما در این جا فقط نگاهبانی از مؤسسات نفتی است. همین، راستی ناکی نگفتی که پدرت در جواب تقاضای تو چه گفته؟

اگر میآمدی بد نبود. برای من یك نامه‌ی خیلی مفصل بنویس.. این را هم باید بگویم که اگر توانستی از پدرت اجازه بگیری یکراست در ایران در فرودگاه اصفهان پیاده شو.. اگر بوسیله‌ی اتومبیل هم می آئی باز هم ایران ـ اصفهان، بگمانم هفته‌ی دیگر. بله قطعاً هفته‌ی دیگر بمحل جدید مأموریتم که اصفهان است عزیمت خواهم کرد..

بوسه‌های مرا بپذیر سروان ریچار..

ناکه‌تا لبخند دردناکی زد و آهسته گفت پس چرا ننوشته که درجه گرفته..

و آنوقت نامه‌ی شوهرش را دور دیگر برای مادرش بازخوان کرد.

کنتس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ پدر تو بافکر عهد ملکه ویکتوریا زندگی میکند..

امروز دیگر این حرفها کهنه شده. دل ما توی این لندن خون شده و او نمی گذارد برویم دنیا را ببینیم.

مادر ودختر هردو تشنه سفر بودند، کنتس فقط بخاطر سفر جوش و

جلا میزد اما نا کی فقط برای خاور "میانه. تازه کجای خاور میانه ..خودش هم نمیدانست گمشده‌اش را در کدام منطقه‌ی از دنیای خاور میانه بدست خواهد آورد.

در جواب ریچار نوشته بود که پدرم اجازه نمیدهد در مؤسسه صلیب سرخ اسم بنویسم وخودم هم‌چندان هوس ندارم. (البته این یکی را تعارف کرده بود)

☆☆☆

نیمه شب انتونی ایدن وزیر امور خارجه‌ی وقت کنت ...را با عجله احضار کرد. و کنت‌هم باعجله لباسش‌را پوشید وبه‌وزارت امورخارجه‌رفت. وپس از نیمساعت برگشت و با قیافه‌ی تقریباً شکفته‌ای به کنتس گفت:

ـ ماهم رفتیم

به کجا؟

کنت کمی مکث کرد وبعد باصدای خفه‌ای گفت:

ـ یك کله بمسکو

کنتس یکه‌خورد.

ـ راهی باین دورو درازی. آنهم دریك چنین‌شرایط.

کنت‌شانه‌هایش رابالاانداخت.

ـ چه باید کرد. این وظیفه ایست که بایدانجام‌شود.

کنتس باهمه‌خونسردی در قلب خود التهاب‌مبهمی‌را احساس‌می کرد ومیدیدنمی تواند آرام بگیرد.

کنت هم‌فقط پیپ می کشیدوفکرمیکرد.

بالاخره کنتس این‌سکوت دردناك راشکست‌وآهسته پرسید:

ـ خبرچیست؟

ـ یك پیام‌محرمانه بمولوتف.

نمی شد که بوسیله‌ی سفیر کبیراین پیام بمسکو تلگراف‌شود.

کنت‌نگاه مهرآمیزی بزنش انداخت و گفت:

ـ عزیزم. اگر مقدور بود که این پیام را تلگرافی بروسیه برسانند

دیگر حاجتی به سفیر کبیر نبود و چون چاره‌ای نبود وزارت امور خارجه تصمیم گرفت مرایکراست به‌مسکو بفرستد.

ـ کی خواهی رفت.

ـ فردا بهنگام غروب. نقشه‌ی ماهم بدینقرار است. از انگلستان بفرانسه با کشتی واز آنجا بمسکو باهواپیما.

توی این گفتگو ناکه‌تا دراتاق خواب خوداحساس کرد که پدرومادرش نشسته اندو باهم صحبت می کنند. چون خوابش نمیبرد گفت خوبست بروم ببینم چه‌می گویند.

ناکی دوضربه بدراتاق زد و بعدازدر در آمد:

ـهنوز بیداری ناکی؟

ـبله بابا. شماهم بیدار نشسته‌اید. مگرچه‌خبری شده؟

ـخبری نیست نگران نباش.

ناکه‌تا نشست‌ودید پدرومادرش هردوخاموش مانده‌اند. دنباله‌صحبتشان رانمی گیرند.

ناکه‌تا گفت:

ـمگر ازجبهه‌ی خاورمیانه خبری رسیده

این کنایه‌ی هیجان انگیز خواه‌وناخواه کنت‌را بحرف آورد.

ـ نه دختر عزیرم. من مأموریتی گرفته‌ام که بمسافرت بروم. کجا بابا. بکجا میخواهید بروید.

ـاین‌خبر خیلی محرمانه‌است ناکی. من باید بمسکو بروم.

ناکه‌تا بی آنکه بتواندخودش رانگاه بدارد ناگهان‌دست بگریه گذاشت:

ـباباجان من‌هم‌خواهم آمد.

ـآخر این مسافرت خیلی محرمانه‌است.

ـناکه‌تا سفت و سخت بدامن پدرش‌چسبید.

ـنمی‌شود بابا. شماچندبار بمن وعده داده‌اید که یك مسافرت‌دونفری باهم‌براه بیندازیم چه‌فرصتی ازاین‌ بهتر. کنت فکر کرد. دید این سفر چند ماهی طول خواهد داشت زیر بنابه برنامه‌ای که برایش تنظیم کرده‌اند باید از روسیه به ایران برود و چندی در ایران و عراق بماند و آن وقت

بانتظار دستور دیگری بنشیند از آن جائیکه بی نهایت بدخترش علاقه مند بود پیش خود گفت چه عیب دارد ناکی را باخودم ببرم .سری هم به خاورمیانه که آنهمه شیفته ومشتاق آنجاست خواهدزد. شوهرش راهم خواهد دید.هم خودش وهم ریچار هردوازاین مسافرت خوشحال خواهند شد. کنت در انتهای این فکر خنده کنان گفت.

خیلی خوب ناکی! ترا باخودم خواهم برد.

کنتس باناراحتی مادرانه‌ای اعتراض کرد که آخرجنك است. دریك چنین سال وزمانه مسافرت یکدختر باپدرش خوب نیست یعنی خوش نخواهد گذشت ولی کنت باعتراضش جواب داد.

ـ اینطور نیست عزیزم.مگر نمی بینی نیروی ما آلمان نازی را به‌چه روزگاری نشانیده. حالاجز دردور بر آلمان وجبهه های خاور دور در هیچ جای دنیا خطری نیست خاطرت جمع باشد.

کنتس دیگر حرفی نداشت زیرا بیش از همه‌دوست میداشت بهانه‌ای به پیش بیاید که‌دخترش بگردش برود.

ناکی آن‌شب را تاسپیده‌دم بیدار بود. ازشوق وذوق خوابش نمیبرد. صبح سحر ازجایش پاشد و به‌بستن دوسه تاجامه‌دان که یکی مال بابا ودو تایشان مال‌خودش بود پرداخت کنت بطور مبهم بوی گفته بود که‌این سفر کمی طولانی خواهدبود.

هنوز زرده‌ی‌خورشید به کرانه‌های شرقی کانال مانش میدرخشید که ناکه‌تاباپدرش توی یك‌قائق موتوری نشستند وبسمت‌فرانسه‌عزیمت کردند

☆☆☆

تا این‌مأمور عالیمقام وزارت خارجه‌ی انگلستان باچندنفر از رجال دیپلوماسی‌فرانسه تماس بگیرد و حرفهایش بزند آنروزرا به‌شب‌رسیده بود. شایدهم کنت در فرانسه کارچندانی نداشت .فقط این دست وآن دست میکرد که شبانه ازفرودگاه (اورلی) پاریس بسمت‌مسکو پرواز کند.

بالاخره‌شب‌شد واین‌پدر ودختر دراموج ظلمت به‌پروازدرآمدند.

آن‌هواپیمایك هواپیمای کوچك‌جنگی بود.چون‌هنوزوضع هواچندان اطمینان بخش نبود بااحتیاط پرواز می کرد. خلبان بادست یارانش گوش

بزنك بودند که بایك خطرهوائی برخورد نکنند. روی این احتیاط درمسیر شان به چپ وراست می پیچیدند ولی علی رغم اینهمه احتیاط ناگهان انفجار هولناکی رخ داد و آن طیارهٔی کوچك در این فضای بی پایان پخش و پریشان شد.

شکاری دشمن این طیاره را چنان هدف قرار داده بود که خودش و مسافرینش تکه‌تکه‌شدند و هر تکه‌ای به گوشه‌ای افتادند. واین خبر فجیع راخبر گزاری برلین در انتشارات نیمه‌شبش پخش کرد.

(درساعت بیست و سه ویك ربع امروز یعنی در سه ربع ساعت پیش هواپیمای شکاری‌مایك طیاره ازنوع (C.P) انگلیسی را که‌حامل یك‌مأمور عالیمقام وزارت خارجه‌ی انگلستان ودخترش و مقداری اسناد مهم سیاسی بود هدف قرارداده وبیك لحظه نابودش‌ساخته‌است.

این طیاره ازفرانسه بسوی مسکو پروازمی کرده‌است.)

بیچاره سروان ریچار. اگر درهمان شب یقین کرده بود که‌زنش‌هردو نابود شدند دست کم خاطرش آرام‌می گرفت وخود رادر برابر یك‌حادثه‌ی انجام شده می‌یافت تافردا بوقت ظهر درتلاش وتحقیق بود بالاخره فهمید که آن‌مأمور عالیمقام انگلیسی کنت ودخترش ناکه‌تا بوده‌اند.

ولی کنتس همان شب این خبر را از رادیو شنید و تا تیغه‌ی آفتاب بیهوش ومدهوش درمیان جمعی پرستار افتاده بود.

☆☆☆

این حکم تقدیراست. اینجاست. این‌جاهاست که آدم بیك‌دستگاه‌عظیم ماورائی بیك قدرت که فوق قدرت های مادی قراردارد بیك نقشه که‌دوراز حوادث وملاحم طرح میشود ودوراز بر خورد باموانع اجرا میشود ایمان می آورد.

مردم اسم‌این پیش آمدهارا (تصادف) میگذارند ولی‌وقتی ازخودشان معنی تصادف رامی پرسندنمی دانند چه جوری‌بااین‌لغت (خودساخته) جواب بدهند. قهراً تویش درمی‌مانند به‌پرت گوئی می افتندودست آخر اینطور ترجمه‌اش می کنند. تصادف یعنی تصادف.

اما حقیقت اینست که این دنیا با آسمان و زمین وبادوباران وماه و

خورشیدوباجاندارها وبی جانهای خود. بااین نظام و ترتیب که در گردش کرات وروشن تاریك خوددارد.

بااین تحولات که محصول گردیدن هاوچرخیدن های اوست نمی تواند به جمله ی (تصادف یعنی تصادف) قناعت کندومعمای حوادث رابا آنهمه پیچیدگی وابهام ورمزش توی یك لغت کوچك که اسمش (تصادف) است بگنجاند. تصادف کرده تصادف می کند تصادفاً اینطور شده خودمانی هستیم آیا این حرفهای کودکانه خنده آور نیست.

گوش کنید .درقوچان خودمان زلزله ای افتاد. یك زلزله مهیب .مثل زلزله ی قیامت . درو دشت رابهم پیچید و رویهم ریخت . هزاران سقف از بام هزاران عمارت فرو افتاد . و هزاران نفر انسان زیر خروار ها آوار جانسپردند.

آنخانه هم ساختمانی بود که زیرش تکان خورد وسقفش درهم شکست ولی مردیکه بازن وبچه خود در گوشه ی اتاق خوابیده بودند توی یك زاویه ی ازچهار زاویه ی اتاق زنده ماندند آنگوشه از سقف که بر بالای این زاویه سایه می انداخت نشکسته بود.

این سه چهار نفر توی این چند وجب زمین که صورت یك قبر تنك و فشرده شده بخود داشت هم باید بمیرند منتها بزاری وزار. به یك مرك تدریجی..

زن وشوهر با بچه هایشان تنك بغل هم طپیده بودندو یواش یواش احساس میکردند که دارند خفه میشوند..

ناگهان صدای ضربه های کلنك ازورای دیوار بگوششان رسید. خوشحال شدند. پس از نیمساعت که آندیوار شکافته شد اینخانواده نجات یافتند اما نمیدانستند چه قدرتی ازآنمرك محتوم نجاتشان داده. بالاخره معلوم شد که چون چراغ نفتی نمره پنجشان روشن بودواین روشنی ازلای آجرهای دیوار به کوچه افتاده بود.

نیکوکارانی که دراینوقت بدنبال جنازه مردم آسیب دیده می گشتند ازفروغ ضعیف آن چراغ دریافتند که دراین جاهم خبری است .

☆☆☆

ما نمیدانیم این تصادف انسان است حیوان است؟ این تصادف کیست که باین دقت مقدمات اموررا ردیف میکند . سقف را ازبالا بپائین می-

آورد ولی یك گوشه .حتماً همان گوشه که جای یکخانواده سه چهار نفر یست. حتماً همان گوشه رااز آسیب امان میدهد وآنوقت نورچراغشان را بکوچه میاندازد تا راهگذرها بیایند وازچنگ مرك درشان بیاورند.

این تصادف باکدام مغز باکدام نور. باکدام هدایت یکچنین اعجاز ازخود بوجو می آورد ، آیا این حرفها مسخره نیست.

☆☆☆

دوست خراسانی من تاتوانست عقیده‌ی تصادف را مسخره کرد وآن وقت گفت نه . این تصادف نیست .آنخانواده قوچانی که در کنج آن اتاق از خطر مرك ایمن ماندند بادست تصادف نجات نیافته بودند واین هم تصادف نبود که هواپیمای شکاری آلمانی یك طیاره ی کوچولوی انگلیسی را بتوپ ببندد وذراتش را در هوا پریشان کند ولی « ناکه‌تا » فقط ناکه‌تا زنده بماند.

بصدای انفجار ازهوش رفت ولی درنتیجه رطوبت وبرودت آب بهوش آمد.

درظلمت شب خودش را میان دریای آب دید. بهرطرف که می غلطید آب بود .آب وآرامش وسکون آب.

چی شده؟. کجا بود؟ داشت بکجا میرفت؟

فرصتی نبود که از خودش توضیح بخواهد تنها تکلیفی که بجای هر سئوال وهرجواب بر گردن اوست شنا کردن وبساحل رسیدن است.

ناکه‌تا هم مثل هردختر انگلیسی که از دم دست بآب دارند شناگر توانائی بود.

بآرامی کارش راآغاز کرد نمیدانست بکدام سمت میرود ولی شنامی-کرد تاخوش را بخشکی برساند.

ناکه‌تا باکت ودامن و کفش ودستکش شنامی کرد. فکرش مطلقاً کار نمیکرد. فقط غریزه‌ی «حب حیات» بوی میگفت دست وبال بزن. ازدست مرك فرار کن.

او هم اطاعت می کرد. دست و بال میزد که ازآن دریای عظیم جان بدر ببرد.

تازه سپیده ی صبح از حاشیه ی افـق دمیده بـود ایـن دخترك انگلیسی بادست و بال خسته و نفس به شماره افتاده بروی شنهای کرانه افتاد . ناکه تا هم ازهوش رفت .

بیهوشی ناکی ابتدا از ترس ورنج سرماوخستگی شنا مایه گرفته بود ولی یواش یوش بیك تب شدید پیوست .

ناکه تا یکبار شاید وقت وظهر. شاید هم بهنگام غروب آفتاب چشمانش باز کـرد . فقط احساس کرد که در اتاق گرم و نرمی بر روی تختخواب افتاده وزن جوانی هم بارو پوش سفید بر بالینش ایستاده . مثل اینکه سوزن وسرنگی هم دررست دارد .

بخودش گفت یعنی چه . پس «مامی» کجاست .

ناکی خیال میکرد . در لندن. درقصر خودشان . توی اتاق خودش. روی تختخواب خودش خوابیده اشت اما سرش بی نهایت دردمی کند .

درد سروالتهاب سینه وعطش سوزان خود را احساس میکرد ودیگر هیچ. دوباره پلکهایش را بهم گذاشت وازهوش رفت .

ولی درآن بیمارستان طبیب وپرستارانش بقدری زحمت کشیدند که تا ظهر روزدیگر حرارت تن ناکه تا را ازدرجه چهل به سی وهشت رساندند دراین هنگام توانست بنشیند ودوروبرش را نگاه کند .

☆☆☆

پس اینجا لندن نیست . خانه خودمـان نیست . نکند کـه «شاندیز» باشد ولی آن اتاق کاهگلی که درخواب دیده بود . باآن تختخواب سفری باآن پنجره‌ای که بروی آفتاب وامیشد دراینجا بصورت یك اتاق قشنك . با مبلمان فرنگی باتختخواب فنری وملافه‌های سفید ودرخشانی درآمده که بازبان بی زبانی میگوید نه . اینجا شاندیز نیست .

خوب شاندیز نباشد . اما آنچه مسلم است اینست که لندن هم نیست . پس اینجا کجاست ومن دراینجا چه می کنم. کار من توی این اتاق ناشناس چیست .

ناکه تا نشسته بودوفکرمی کرد که دراتاق واشد ودخترجوانی بارو پوش

پرستاری از در درآمد. به زبانی که ناکه تا از آن سر در نمیاورد با لبخند ومهربانی احوالش راپرسید.

ناکه‌تا بزبان انگلیسی ازوی تشکر کرد.

دخترك سوئدی که‌انگلیسی هم‌میدانست ظرف سوپ را جلوی ناکه‌تا گذاشت و بعد باو گفت.

ـ آیا شما انگلیسی هستید؟

ناکه‌تا که هنوز زبانش می لرزید با تشویش وحشت آمیزی جواب داد.

ـ بله .. اما اینجا کجاست؟

دخترك پرستار صندلی خودش را جلوتر کشید وخنده کنان گفت:

ـ کمی ازاین سوپ بخورید. خواهش می کنم. بعد باهم صحبت خواهیم کرد.

دختره خیلی گرسنه بود. سوپش را با اشتها خورد. حالش تقریباً جا آمد ... اما معهذا نمی‌توانست وضع کنونی خود را با گذشته تطبیق کند.

لبخندی‌زدو گفت:

ـ خواهرم .. ببخشید اسم شما را نمیدانم. اجازه بدهید قدری فکر کنم.

پرستارظرف سوپ را برداشت واتاق مریض را ترك گفت تا این دختر گمنام کم دوروز پیش روی شن های یخ کرده‌ساحل سراپا خیس افتاده بود بتواند فکر کند.

☆☆☆

بیادش آمد که‌اسمش ناکه‌تاست.

دختر کنت ... است. ودرقصرخودشان توی شهرلندن بزرك شده ... بیادش آمد که شوهرش هم سروان ریچارداست و برایش نوشته که درجه‌ی سرگردی گرفته و... وبیادش آمد که بسیارهوس داشت به خاورمیانه برود..

اما چطورشده که باین شهررسیده. هرچه فکر کرد سرازاین راز درنیاورد. یواش‌یواش‌خوابش گرفت.

پس از نیمساعت که دخترك پرستار باین اتاق سر کشید دید نا که‌تا در خواب آرام وعمیقی غرق است .

آهسته دراتاقش را بست وپی کارش رفت .

☆☆☆

آنجا برلب دریا. همان دریای قشنك مانش که تا چشمش به زندگی واشده آن دریارا می‌شناخت . دست کم ده تا تابستان تویش شنا کرده بود . برلب آن دریا کنار اسکله ایستاده بود مادرش هم پهلوی دستش به تنه ماشین تکیه کرده بود .

صدای دلاویزمادرش رامی‌شنید :

- نا که‌تا . ازیادت نرود . زود به‌زودنامه هایت را بمن برسان. اگر سروصدای جنك در آن‌جاها آرام‌است بنویس که منهم بدنبالت بیایم .خیلی تنهاهستم نا کی؟ تووپدرت که دارید می‌روید . دوری شما وتنهائی خودم به من رنج میدهد . می‌فهمی نا که‌تا ، وبعد خودش‌را توی قایق می بیند. برای مادرش دست‌تکان می‌دهد.. دور. ازخیلی‌دور دست‌مادرش‌را با دستمال‌سفیدی می بیند که درمه‌های‌مهتابی‌رنك‌ساحل‌تکان میخورد وبعدهمه‌چیزمحومی‌شود. فقط غرش هوا پیمابگوشش‌می‌رسد . میداند که روی بالهای‌پولادین‌این ماشین‌بلندپروازنشسته ودارند میروند. پدرش‌روی صندلی طرف‌چپش‌لمیده ودرفروغ ضعیفی که نمیداند ازکجا سوسومیزند دارد کتاب میخواند .

ازپشت شیشه بهرجانگاه می کند ظلمت است سکوت است، ظلمت مطلق وسکوت مطلق ناگهان غریوی همچون غریوبمب مثل غریو ، همان بمب که پهلوی‌قصرشان ترکیده وزمین را کنده وبآسمان برده وسبب شده که بچه‌اش‌را سقط کند. یکچنین‌غریو آن ظلمت وسکوت را ازهم‌می‌شکافد. طیاره می لرزد، طیاره درهم میشکند وبعد ..

نا که‌تا باتمام قدرت وقوت خود فریاد کشید بابا. بابا . واز روی تختخواب بکف اتاق افتاد . پرستارها سراسیمه باین اتاق دویدند از روی زمین برش داشتند .

نا که‌تا باینطرف آنطرف نگاه می کرد و می گفت :

باباکو. باباتوی کدام‌اتاق‌خوابیده.. خواهش‌می کنم. خواهش‌میکنم

خواهرعزیزم مرا باتان پدرم برسانید . .

این هیجان عصبی تـا چند لحظه دوام داشت و بعـد آهسته آهسته آرام گرفت .

ـ بله . باپدرم از فرانسه بسمت مسکو میرفتیم هواپیمای ما . نمیدانم چکارش شده بود که سقوط کرد من بدریا افتادم. خوب بیادم می آید که شنا کنان خودم را بشن‌های ساحل رسانیدم و دیگر ... دیگر بیاد ندارم چه شده.

طبیبی که رئیس بیمارستان هم بود طی این تعریف ماجرا را دریافته بودهم توی روزنامه خوانده بود هم از رادیو شنیده بود کـه شکارچی‌های آلمانی با آن هواپیمای انگلیسی چه کرده‌اند اما مصلحت ندید که دختر کنت را در یکچنین شرایط از آن حادثه فجیع آگاه سازد . .

بامهربانی گفت :

ـ نگران نباشد دخترم سعی کنید که بهبودی خودتان را بدست بیاورید. من بشما اطمینان میدهم که بدر شما زنده است منتها به شهر دیگری رفته ـ آخر نیست که هواپیمای شما بدریا سقوط کرده ؟

ـ درست است آقای دکتر ولی . .

دراینجا دوباره گریه‌اش گرفت .

ـ آخر پدر من خیلی زیاد شنابلد نبود میترسم غرق شده باشد .

ـ نترس دخترم . نترسید .

ناکه‌تا نفس بلندی کشید و گفت :

ـ اینجا کجاست آقای دکتر .

دکتر که اصلا انگلیسی بود . با دلجوئی و نوازش گفت :

اوه . . اینجا يك شهر قشنگ ساحلی که بر لب دریای بالتيك افتاده اسمش هم «وسترور» است

ناکه‌تا یکی دو بار این لغت را تکرار کرد .

ـ وسترور . وسترور . ! بر ساحل دریای بالتيك .

ـ بله از شهرهـای شرقی سوئد است . آیـا شما کشور سوئـد را دوست نمی‌دارید ؟

ناکه‌تا خنده‌ی کودکانه‌ای کرد و گفت .

-چرا. چرا خیلی دوست می‌داشتم سوئد را ببینم . آیـا از اینجا تا استکهلم خیلی فاصله است .

-نه چندان . هم با قطار میتوانید باستکهلم بروید هم با هواپیما .

ای‌خدا . بازهم هواپیما . ناکه‌تا از این لغت میترسید . باخشونت گفت .

-من باقطار به استکهلم خواهم رفت .

و بعداز دکتر پرسید:

-آیا گمان می کنید که بتوانم پدرم را در آنجا ببینم ؟

-حتماً .

نـاکه‌تا خنده‌ای کرد بعد مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت :

-اوه باباجان . آنشب چه شب بدی بود . چه شب هول انگیزی بود. اما بازهم خدارا شکر که بدریا افتادیم . آب دریا بدادما رسید .

دوباره بیادش آمد که پدرش مرد ضعیفی بود .

دلش شور زد . نکند که پدرش غرق شده باشد .

هرچه تلاش کردو «انگلیسی گری» بخرج داد که خونسرد بماند و غم اندوه پدر را در قلبش خفه کند نشد .

اشکش فرو غلطید . در این هنگام پرستار خودش . همان دخترک خنده روی‌سوئدی که انگلیسی می‌دانست‌از در در آمد ولی‌لبخند کنارلبش خشك شد زیرا دید که ناکه‌تا مثل ابر بهاری گریه‌می کند .

روی لبه‌ی تختخواب . پهلویش‌نشست و به نوازشش‌پرداخت .

-نه . نه . نبایدگریه کنید . دکتر سعی می کند تقویت شوید . شما خیلی خسته هستید . بنیه‌ی شما ضعیف شده . خوب نیست گریه کردن برای شما ضرر دارد .

توی این ناز و نوازش دکتر هم از راه رسید .

دیگر گریه‌ی ناکه‌تا هم آرام یافته بود اما قلبش هنوز آرام نبود . همانطور شور میزد .

دکتر تبسمی کرد و دست ناکی را بدست گرفت .

–فکر نمی کردم دختری مثل شما باین زودی خودش را ببازد .
ناکه‌تا هم لبخندی زد و گفت :

–خودم را نباختم دکتر . فقط . فقط برای پدرم نگرانم .
دکتر آهسته تکانی خورد ولی برویش نیاورد و با لحن اطمینان دهنده‌ای گفت :

–چی ؟ . برای کنت . . هرگز نگران نباشد .
ناکه‌تا حیرت زده پرسید :

–شما چه می‌دانید پدرم کنت بوده .
دکتر دید که دارد قافیه را می‌بازد جلوی خودش‌را نگاهداشت .

–شما خیال می کنید یکنفر طبیب باید کور و کر باشد تا کارطبابتش را انجام‌بدهد ماهم‌چشم داریم . روزنامه‌میخوانیم . گوش داریم . به خبرهای دنیا گوش میدهیم .
ناکه‌تا در این هنگام بالحن استرحام و التماس گفت :

–ترا بخدا آقای دکتراز جریان‌هواپیمای ما که هدف‌تیر دشمن‌شده چیزی توی جراید نوشته نشده بود . رادیوها چیزی نگفتند .

به شیطان‌لعنت . این دختر بدجوری‌پا بکفش ما کرده و دارد خردخرد از ما حرف میکشد البته خواه و ناخواه روزی خواهددانست که چه‌حادثه‌ای رخ داده ولی حالا خیلی زود است :

–بله خانم رادیوهای محور در همان شب . نیمه شب خبر دادند که طیاره شما را بگلوله بستند.

–و بعد.

–پیداست که‌دریك چنین میدان دکتر گوبلز چه‌جوری معر که‌میگیرد. باد بگلو می‌اندازد و فریـاد می کشد که طیاره‌ی دشمن چنین شده و چنان شده و هر تکه‌اش بسمتی افتاده و هـر ذره‌اش در هـوا محو شده ولی همه میدانند دنیا میداند که‌این‌حرفها ازدهان »« گوبلز » در میآید .

هواپیمائی که با سر نشینانش گرد و غبار شد و در هوا محوشد بدلیل وجود شما که‌حالا روی این تختخواب خوابیده‌اید تکذیب مپشود .

–عجب پس گفته که اینطور شده است .

دکتر بقهقهه خندید و گفت .

ـ بله . . ولی با این اختلاف که هیچ طوری نشده فقط هواپیما در هم شکسته و سقوط کرده .

در اینجا دکتر برای اینکه صفحه‌ی صحبت را برگرداند از تاریخ جنگهای زمینی و هوائی داستانی آغاز کرد و بدین ترتیب سر ناکه‌تا را گرم کرد . . .

ولی سر انجام ناکه‌تا از دکتر خواهش کرد که هر چه زودتر خبری از کنت . . برایش بیاورد. دکتر هم قبول کرد اما تصمیمش این بود که وقتی بهبودی ناکی را تجدید کرد و از حال و احوالش اطمینان یافت حقیقت را بگوشش برساند .

☆☆☆

این هم حقیقتی بود . مثل حقیقت های دیگر تلخ . منتها قدری تلخ تر .

دختر ناز پرور از جزیره‌های انگلستان که حالا در ساحل غربی دریای بالتیك در « وسترور » افتاده . اگر چه در خانه‌ی آن طبیب انگلیسی بوی بد نمی گذرد اما تاکی میتواند پهلوی مردم بماند .

بالاخره یکروز بدکتر گفت :

ـ میخواهم ازاینجابروم .

دکتر و زنش که هردو از انگلیسی‌های نجیب بودند با مهربانی نگاهش کردند

ـ مگر دروسترور بشما بدمی گذرد؟ شما که کشورسوئدرادوست میداشتید .

ناکه‌تا که دیگر نمی‌توانست باجوانی و نشاط بخندد تبسم دردناکی کرد و گفت :

ـ متشکرم. در اینجا بمن خیلی خوش گذشته و اطمینان دارم که بازهم که بمن خوش خواهد گذشت ولی آخر مادرم در لندن تنهاست بعلاوه شوهرم .

دکتر کمی فکر کرد :

ـ میخواهید خبر زندگی و سلامت شما را بکنتس تلگراف کنم .

– نه آقای دکتر .

– نمیخواهید که شوهرتان هم بداند که زنده‌هستید؟
ناکه‌تا بازهم گفت نه .

وآنوقت بچشمان دکتر خیره شدو گفت :

– من میخواهم از گمنامی خود بنفع کشورهائی که با خونخواران فاشیست مبارزه میکنند استفاده کنم .

دکتر وزنش‌هردو بشهامت ایندختر که تا چند روز پیش برای‌پدرش نشسته بود وهای‌های گریه میکرد آفرین گفتند .

– بله آقای دکتر من‌میخواهم‌خونبهای پدرم‌را از کشته گانش بگیرم بگذارید بروم .

– آخر .

مثلا میخواهید چه کمکی بمن بدهید .

– دست کم «اینتل‌جنت‌سرویس» باید بداند که شما کی‌هستید ..

– آیـا شما میتوانید بدستگاه جاسوسی انگلستان این جریـان را گزارش بدهید .

دکتر لبخندی زدو گفت شاید .

وبعد گفت :

– بنابراین باید یکهفته هم در اینجا بمانید تا تکلیف کارروشن‌شود تا دستورهای اساسی برسد .

☆☆☆

کنارپنجره‌ایکه بدریای بالتیك باز میشد نشسته بود و سطح‌خرش‌رنك دریارا تماشا میکرد .

این‌رامیدانست که‌در کرانه‌های شرقی‌این‌دریا کشوردیکری بنام‌فنلاند قرار دارد وپائینش‌هم «هیلسینکی» است.وبعدازفنلاندقاره وسیع‌روسیه.

علاوه بر اینکه خودش درمدرسه از روی جغرافیااینکشورها رامی‌شناخت پدرش هم توی راه برایش تعریف کرده بود .

کشور روسیه «اتحاد جماهیر شوروی» ازسمت جنوب بلب‌دریاچه‌ئی دامن میکشد که اسمش دریای خزر است . وبر ساحل جنوبی دریاچهٔ خزر

کشور قدیمی «پرس پلیس» قرار گرفته . آنجا همانجاست که لبریز از آثار باستانی وحقایق وبدایع وعجایب است .

آنجا کشور «پرس پلیس» همانجاست که ساختمانهائی نظیر ساختمانهای هزار و یك شب مجلل و مرموز دارد . بگنبدها و دیوارهایش کاشی های معروق میدرخشند .

«پرس پلیس» پرس پلیس وطن حافظ و خیام و سعدی است . وطن جامی است . وطن همان شاعر که افسانه یوسف و زلیخا را بآن شیرینی نوشته. یادی از آن شب که در «کاونت گاردن» پیس یوسف وزلیخا راتوی صحنه دیده بودکرد و بیاد آن شب رؤیائی خودش هم افتاد .

در اینجا ناکه‌تا ناگهان برای خودش فریاد کوچکی کشید .

ـ آه در آنجامن .. من

هـر چه خواست لغت « شاندیز » رابیاد بیاورد نتوانست چند بار گفت؛ شا.شا .

وبالاخره گفت .شازاید.

ـ من در آنجا« شازاید » راهم خواهم شناخت . حتماً آن باغ را پیدا خواهم کرد.. حتماً«او» را ..

خاطره‌ای مثل نیش زنبور به قلبش فرورفت .. بیادش آمد که‌شوهر دارد . سرگرد ریچارد که حالا در خاور میانه دارد به امپراطوری بریتانیا خدمت می کند شوهر اوست .

ولی ناکه‌تا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت .

ـ دیگرمن برایش زنده نیستم .. من که دردنیای‌اوزندگی نمی کنم . اوتکلیف خود را خواهد دانست .

میانه‌ی من واو حصاری است که‌اسمش مرك است فاصله انداخته .. بنابراین خودم را مجبور نمی‌بینم باو فکر کنم . همانطور که او هم بمن فکر نخواهد کرد .

ناکه‌تا همچنان به‌پنجره‌ی خانه‌ی دکتر خم شده بود وفکر می کرد. چشمش بدریا ودلش بگذشته‌ها وآینده‌های زندگی خودش بود که دستگاه تلفن زنك کشید :

- الو.

این دکتر بود. باو گفته بود که برای ساعت هشت عصر بالباس و آرایش یك دختر ژاپونی سری بکاباره‌ی «فورتی ماور» بزند ودر آنجا بامردی‌پابسن که ریش جو گندمی وعینك سیاه دارد وپای راستش هم کمی می‌لنگد شام بخورد، هیچی حرف نزند. او خودش می‌داند چکار کند.

ناکی برای نخستین بار در عمر خود جلوی آئینه نشست و مثل یك گریمور به آرایش وپیرایش خود پرداخت وی در لندن درهمان مدرسه که درس‌می‌خواند باچندتادختر ژاپونی همکلاس بودژاپونی‌ها دختران‌ژاپون‌درهر جای‌دنیازندگی‌می کنندلباس محلی‌خودرا ازتن‌در نمی‌آورند. دختر ژاپونی خواه درشرق دور و خواه در غرب دور سرنوشتش بهر کجا پرتش کند لباسش‌همان لباس وطنی است.

ناکه‌تا بایك دختر ژاپونی که اسمش جاسکا بود دوست‌هم بود.

روبروی‌آئینه نشست ودرست‌وحسابی‌خودش‌رابصورت جاسکادرآورد وبعد باکمك خانم دکتر پیراهنی هم بشکل پیراهن ژاپونی ها برای خود تهیه دید وکارش را انجام داد.

وقتی که باآن لباس وگریم یکبار دیگر دربرابر آئینه قرار گرفت تقریباً می آمدخودش را نشناسد.

کمی برای خودش ادا درآوردوباخود شوخی کرد وخندید وآنوقت آهسته از پله‌های عمارت دکتر سرازیر شد.

ناکه‌تا. که حالا یکدختر ژاپونی شده بود و اسمش هم جاسکا بود کاباره‌ی « فورتی هاوز » را نمی‌شناخت. ولی اجازه هم نداشت از کسی بپرسد. باید راست خیابان را بگیرد وبرود تا یك ماشین مرموز جلویش ترمز کند واو را به‌کاباره برساند.

بیش و کم صد قدم که از عمارت دکتر دور شد آن ماشین رسید و ناکه‌تا بی گفت‌و شنید توی ماشین پرید.

☆☆☆

ناکه‌تا باآن ترکیب«آرتیستیك» که خودش را ساخته بود سروقت بدرکاباره رسید. اماچه کاباره‌ای. چه‌جائی.

باهمه تصمیمی که این دختر گرفته بود. با اینکه پیه هر چیز را بتن خود مالیده بود وقتی چشمش بآن زیر زمین شلوغ و کثیف وغرق در دمو دود افتاد نزدیك بود از راهی که آمده برگردد ولی بیادش گذشت که حالا دیر شده واگر بخواهد اعراض کند تشکیلات ضد جاسوسی انگلستان امانش نخواهد داد بعلاوه دکترهم بخطر خواهد افتاد.

خواه و ناخواه بهمراه سه چهار تا ملوان که هر کدامشان دست یك زن هرجائی را گرفته و بدنبال خود می کشیدند از پله‌های آن زیر زمین مخوف پائین رفت.

در آنجا بوی الکل و دود تریاك و گاز نفس دویست سیصد نفر زن ومرد مست فضارا لبریز کرده بود.

ناکه‌تا در ابتدا احساس کرد که دارد خفه میشود ولی یواش یواش به‌هوای کافه عادت کرد ولای ازدحام مردم طپید.

ازچپ وراست دستهای هرزه‌ای بود که بدور کمرش حلقه میشد وباز میشد اما او اعتنائی نداشت.

او بدنبال مردی می گشت که باید گفتنی‌ها را بوی بگوید هنوز اینطرف وآنطرف از دوست ناشناس خود سراغ می گرفت که ناگهان از پشت سر دستی بشانه‌اش خورد. بر گشت ونگاه کرد خودش را دیدهمان مرد مرموز رادید باهمان ریخت وهیکل که توی تلفن برایش تعریف کرده بودند.

با انگلیسی شکسته بسته‌ای گفت:

ـ جاسکا! دوست نمیداری کمی برقصی.

ناکه‌تا هم مثل یك دختر ژاپنی که چندان انگلیسی بلد نیست لبخندی زد وسرش را بعلامت ایجاب تکان داد.

دست بدست هم داده بسمت پیست رفتند.

روی پیست هنگامه‌ای بود ارکستر یك جاز پر جنجالی رامینواخت و میگساران کاباره هم بی آنکه گوششان به موزیك بدهکار باشد پیش خود ورجه وورجه می کردند.

ناکه نمیدانست که تکلیفش چیست چون آهنگی که آدم را برقص بیاورد نمی‌شنید.

معهذا باغوش کاوالیه‌ی خود افتاد واوهم می نخورده به‌ورجه‌ورجه افتاد اما گوشش به دهان کاوالیه‌ی ریش‌وپشم دارش چسبیده بود : ناکه‌تا انتظار داشت که این مردبگو و بخند و بدمست روی پیست رقص برایش‌منبر برود و برنامه‌ی کارش را دم‌گوشش تعریف کند ولی هرچه به یاروسخت‌تر می‌چسبید خزیك مشت پرت‌وپلا چیزی نمیشنید.

ـ امشب چه شب خوبیست. چه دختر قشنگی هستی. چند وقت است از ژاپوان«حتماً از توکیو» آمده‌ای. کارتو در آنجا چی بود. «گیشا» بودی؟ این«کیمونو»ی تو چقدر شیك‌است.

ناکه‌تا ازکاوالیه‌ی خودش این‌چرت وپرت‌ها را می‌شنید اما جوابش را نمی‌داد. فقط می‌خندید. زیرا می‌دانست که دختر هـای ژاپونی از دم خنده‌رو وخوش اخلاق هستند.

بیش‌و کم نیمساعت‌روی‌پیست چرخیدندو بعد‌بدم بار رفتند. دم‌بار ناکه‌تا دوست خود را گم کرد.

بی‌آنکه‌خودش را لو بدهد کمی زیر چشمی عقبش گشت اما گیرش نیاوردناگهان‌توی‌همین سر گشتگی‌احساس کرد که‌لای گریبانش یك«چیز» باریك. به‌باریکی یك‌چوب کبریت بطرح افقی گیر کرده است.

آهسته دستی به‌پیش سینه‌اش کشید.

بخاطرش آمد که کاوالیه‌اش یك تکه کاغذ را لای دو دستش لوله میکرد. ومثل یکبازیچه باآن تکه‌ی‌کاغذ سر گرم بود.

ناکه‌تا دیده بودکه آن تکه‌ی کاغذ میان انگشتان او بصورت یك چوب کبریت درآمده است.

پس همین است. باید هرچه‌زودتر این‌کاباره راترك گفت.

گیلاس ویسکی را نیمه کاره گذاشت وازدم بار کنار رفت وداشت‌از فاصله‌ی‌تنك میزهائی که‌پهلوی هم چیده‌شده‌بود مثل جوی باریك ردمی‌شد. ناگهان یك نره غول با چشم‌های شعله کشیده‌اش بوی خیره‌شد.. این‌نگاه آنقدر مخوف‌بود که ناکه‌تا جابجا بخود لرزید. اماسعی کرد بروی‌خودش نیاورد ولی‌این هیولا راه‌را برویش بست وبعد دستش‌را بطرفش‌دراز کرد وبالهجهٔ یك اسپانیولی اما بلغت انگلیسی گفت :

ـ لیدی ! هنوز خیلی زود است. کجا میخواهید بروید..

ناکه‌تا بفرانسه‌جوابش‌داد :

ـ برمی گردم. برمی گردم .

دوباره به‌انگلیسی گفت:

ـ باهم می رویم. باهم برمی گردیم..

این مرد اصراری می‌ورزید که بازبان انگلیسی حرف به‌زند تامشت ناکه‌تا را واکند یعنی به او برساند که من میدانم ژاپونی نیستی می دانم انگلیسی هستی ، وحتی میدانم از کجا به‌این‌جا آمده‌ای.

معهذا ناکه‌تا خودش رانباخته بود باژست ساده‌ای گفت:

ـ دوست من. بگذارید تنها بروم. باید تنها بروم .

یکباره آن نگاه خیره‌حالت شیطنت آمیزی بخود گرفت ودهان‌مردك بالحن دوستانه‌ای‌واشد:

ـ شما که راه روشوئی رانمی‌شناسید• اجازه بدهید راهنمای شماباشم

ـ مرسی.

ناکه‌تا ازوی تشکر کرد اماهنوز دراین فکر بود راهی پیدا کندواز دستش‌در برود.

توی این گفتگو ناگهان دونفرمست در گوشه‌ی کافه بجان‌هم‌افتادندو میزو صندلی را برداشتند وبکله‌ی همدیگر کوبیدند .این حادثه انتظامات کافه‌رابهم‌زد .

ناکه‌تا باقیافه ترس‌آلودی ایستاده‌بودو نگاه می کرد وفکرمیکرد که چه خواهد شد.

کافه رفته رفته شلوغتر میشد اما این‌غول بیابانی که اصلامست‌نبود با دوتا چشم‌خود چهار تاهم قرض کرده بود و ناکه‌تا رامی پائید ششدانك حواسش جمع‌وجورشده بناکه‌تابود که‌جیم‌نشود خبراز پشت سرخودنداشت ونمیدانست که یك‌مشت درشت بدرشتی یك پتك آهنین پالارفت‌ودارد بمغزش فرودمیآید

چرخی زد وبعقب برگشت تاحریفش رابشناسد ولی آن ضربه‌ی کاری امانش نداد چشمش‌بسیاهی رفت وپای‌میزهادرغلطید وراه‌جلوی پای ناکه‌تا

بازشد. شتاب‌زده خودش را به‌در کافه رسانیدو از آن زیرزمین مخوف بدر آمد چندتا اتومبیل سرخیابان ایستاده بودند. مثل اینکه کرایه‌ای هم بودند امانا که‌تا باین اتومبیل هانزدیك نشد ودر عین‌اینکه نمی‌دانست بکدام سمت باید برود جهت راست خیابان راگرفت و براه افتاد اماهنوز به‌پیچ خیابان نرسیده چشمش به دکتر افتاد که پشت رل ماشین نشسته دارد باین سمت می‌آید.

ناکه‌تادستش را بآنطرف بلند کرد دکتر هم ماشین‌را نگاه داشت و بی‌آنکه باوی‌سلام و کلامی بمیان بیاورد بسمت‌خانه‌ی‌خود گازداد.

شاه زید

ناکه‌تا یکسر به اتاق خودش رفت‌و بی‌درنك آماده‌ی حمام شد.خط و خالش راپاك کردو سروصورتش‌را شست ولباس خودش راپوشید وآن کاغذ لوله شده‌را که‌مثل چوب کبریت لای گریبانش‌پنهان بود همچنان اوله شده دوباره‌لای گریبان خودپنهان کرد وسرمیزشام نشست‌نه‌دکتر ونه‌خانم دکتر هیچکدام‌ازماجرای کافه حرفی به‌لب نیاوردند.

انگارنه انگار که‌دختر یك کنت انگلیسی درگریم ولباس‌یك گیشای ژاپنی چندساعت پیش به‌کاباره‌ی ملوانان رفته‌وحالا هم‌از آنجابر گشته.

مثل‌شب‌های پیش آن‌شب‌هم‌صحبت‌سوئدوآب‌وهوای‌مناطق‌اسکاندیناوی درمیان بود..

تااینکه وقت‌خواب‌رسیدوناکه‌تاتوی اتاق خودش‌تنهاماند.

دراین‌هنگام آن کاغذلوله شده‌را باز کرد باخط کج ومعوجی نقشه‌ی جنوبی بالتیك تاآنجا که به‌دانزیك منتهی میشود کشیده شده بودواز آنجا کله‌ی یك‌شیر‌را براندام یك‌موش ترسیم کرده بود که‌دارد ازاین خط‌پائین میرودازلهستان به رومانی میرسد واز رومانی بترکیه و سر انجام بایران میرسداین شیردر هیکل‌موش از مرز آذربایجان بخاك‌ایران پامی گذارد واز آذربایجان یك‌راست ساحل بحرخزر رامی‌پیماید یعنی گیلان‌ومازندران وگرگان رابه‌زیرپامی گذاردوسراز خراسان درمی آورد و در خراسان‌در شهری که قبه‌وبارگاه داردبایك حیوان دیگر «یعنی کله‌موش برهیکل‌شیر»

آشنامیشود این دوتاحیوان در آنجابهم میرسند وبصورت یك شیر حسابی یك شیر باکله وتنه شیر درمی آیند.

همین.

دیگر نه‌رمزی، نه دستوری..هیچ تفسیرو ترجمه‌ای باخودش نداشت. ناکه‌تا دریافت که تکلیف کارا ینست؛ روی این نقشه باید خودش‌را از از سوئد به‌ایران برساند.

وچون برنامه‌ی کارش‌راشناخت آن کاغذلوله‌شده‌را بایك چوب کبریت خاکستر کردفقط روی‌اطلسی که بهمراه‌داشت چندتاعلامت کوچك برخط‌سیر خود گذاشت

ناراهش‌را گم نکند..

وساعت‌هشت‌صبح‌فردا دخترك بایك کشتی مسافر بری که‌از«ورسر» به لهستان می‌رفت کشورسوئد ومهمانداران مهربان‌و عزیزش راترك گفت. و بدین ترتیب خودرا بخاك‌ایران‌رسانید.

☆☆☆

دوست‌خراسانی‌من یك‌نقشه‌ی مچاله‌شده‌ی‌ایران را که‌چاپ انگلستان بود ازجیبش درآورد و روی میز گذاشت و بعد مثل یك فرمانده نظامی که میخواهدخطوط حمله‌ودفاع خودرااز‌روی‌یك‌ترسیم دقیق بسر بازانش نشان بدهدوبر ایشان‌اسرار‌نظامی این نقشه راتفسیر کندگفت نگاه کن.

اینجا آذربایجان است‌ناکه‌تا باین جاآمده بود اینهم‌رشت ... اینجا مازندران است. ناکه‌تا بمازندران رسید. یعنی از سواحل جنوبی بحرخزر دریك‌خط منحنی پیچید و نوشهر و رامسر ومحمود آباد را زیر پا گذاشت و چون بازبان فارسی آشنابود. می‌توانست‌با مهمانخانه دارها باگارسن‌ـ ها باشوفرهای اتومبیل بآسانی‌صحبت‌کند..

ناکه‌تاازسواحل‌بحرخزر خیلی‌خوشش آمده بود. مثل‌اینکه در کمتر جای دنیا میتوانست مناظری باین زیبائی تماشاکند..

وقتی‌ابدست‌چپش برمیگشت سطح خوشرنك دریاهمچون لوح فیروزه در برابرش‌میدرخشیدوقتی سمت‌راستش رانگاه‌میکرد هرچه‌میدید کوههای

غرق درجنگل میدید. جنگل‌های خداکاشته ورنگ آمیزیهای خداساخته.

ناکه‌تا دختری اروپائی بود در اروپا جنگلها وسبزه ها و چمن‌های قشنگ بسیار دیده بود.

جنگلها و سبزه هائیکه محال است نظیرش در ایران دیده شودولی آنچه تاآنوقت دیده‌بود همه مصنوعی وهمه بزک کرده وآرایش وپیرایش گرفته بود.. ناکه‌تا ازاین تصنعات ودست‌سازیهاخسته‌شده‌بود واین نخستین بار بود که جنگل طبیعی وگل‌های وحشی‌را میدید.

ناکه‌تا چالوس ونوشهر ورامسر راهم دیده‌بود. از تماشایشان لذت بسیار برده‌بود. ولی‌وقتی بمحمود آباد رسید چالوس و نوشهر ورامسر را فراموش کرد زیرا آن جاذبه که دلش میخواست در جمال محمود آباد جلوه گر بود.

توی چالوس‌و رامسردست‌بشر کار کرده بود. ناکه‌تاساخته‌های بشررا باساخته‌های خداقابل‌قیاس نمی شمرد:

ناکه‌تا پیش‌خود گفت:

ـ اینجا چه جای خوبیست. طبیعت محض. فطرت‌محض، هرچه‌می بینم سادگی وصفاو حقیقی است ومن همین‌را دوست میدارم وبعد ازدخترجوانی که‌در آن مهمانخانه«ببخشید مسافرخانه» کارمیکرد پرسید:

ـ اینجاکجاست؟

ـ اینجامحمودآباداست!

ـ محمودآباد.محمودآباد.

ـ این کلمه راناکه‌تاچندبارتکرار کرتازبانش بتواند«محمود» عربی را با«آباد»فارسی بهم جوش بدهد.

ـ اینجاخیلی قشنگ است.

دخترك پیشخدمت لبخندی زدودر جوابش هیچی نگفت حتی تشکرهم نکردزیرا دید این‌خانم فرنگی از محمودآبادتعریف کرده‌واگر جواب‌این تعریف تشکر باشد تازه‌حق محمودآباداست که تشکر کند. باو ربطی ندارد.

ناکه‌تا سیگاری روشن کردو نگاه غرق دراعجاب وتحسینش را از روی دریا برداشت و به دور نمای جنوبی بندر که سراسر سبزه و جنگل

تاچنددقیقه‌خیره‌خیره‌این‌چشم‌اندازوسیع را که هرتکه‌اش یك‌شاهکار بدیع از نقاش آفرینش بودتماشامی کرد. در این‌هنگام دخترك بایك لیوان چای بطرفش بر گشت.

ناکه‌تا باآهنگی که درموج‌مسرت‌می‌غلطید گفت:

ـ خوب دخترك عزیز.. بگوببینم ازاین طرف «طرف جنوبی را نشان داد» بکجا ها می‌شودرفت؟

دختره باکمی دست پاچگی چای را روی میز گذاشت وبآنسمت بر گشت:

ـ آنجا را می گوئید خانم؟

ـ بله.

ـ آنجا .. ازآن طرف به «شهر» میروند. آنجا«شهر» است.

دخترهای دهات نزدیکترین شهری راکه در کناردهکده‌شان قرار داشته باشد بطورمطلق «شهر» مینامند. بی‌آنکه اسمش را بگویند.

ناکه‌تا هم خیال کرد اسم آن جا «شهر» است. مشتاقانه از وی توضیح خواست.

ـ جنگل است یایك دهکده‌ی آباد.

دختره تازه دریافت که توضیحش کفاف نکرده با اندکی شرم توضیح داد.

ـ آنجا دهکده نیست. جنگل هم نیست. فقط شهر کوچك وقشنك است که اسمش «آمل» است.

ناکه‌تا آهسته پیش خود زمزمه کرد: «چه خوب بود اگر آمل را میدیدم وبعد ازدخترك پرسید:

ـ ازاینجا تا.. تا.. گفتی آمل؟ تا آمل چقدر راه است.

ـ نمیدانم خانم. بعضی می گویند دو فرسخ بعضی می گویند سه فرسخ.

ناکه‌تا هنوز با اصطلاح «فرسخ» چندان آشنا نشده بود. وی انتظار داشت گارسن بگوید دوسه ساعت یا سه ساعت راه است.

دراین‌هنگام‌ناگهان‌سوتی کشید وچای نخورده‌ازجایش پاشدزیرابیادش

آمده بود که باخودش‌ازسوئد یك نقشه‌ی بسیار کامل ودقیق ایران راآورده واین نقشه را دکتر بوی هدیه کرده است .

یکسر بسراغ جامه دانش رفت و نقشه‌ی مفصل ایران راکه لوله شده لای لباسش قرارداشت درآورد وروی میز پهنش کـرد .

ـ بله‌اینجا محمودآبـاد خط کج ومعوجی که ازتوی جنگل‌هـا و کنار آبادی ها می گذرد بشهرآمل میرسد .

آمل ورود هراز... این رود خانـه راهم دیدکـه از آمل به دریای خزرمیریزد امامصبش محمودآباد نیست . مصب این رود بندر کوچکی بنام

بنام «سرخرود» است .

ناکه‌تا بی آنکه دیگرهدفی داشته باشد راست رود هرازراازمصبش گرفت وبالارفت رفت ورفت‌وازآمل گذشت . مثل اینکه هوس کـرده بود سرچشمه‌ی‌هرازراپیدا کند .

بدنبال سرچشمه‌ی این رود ازشهرآمل گذشت وازآبادی «رزکه» گذشت واز«کرسنك» گذشت وهمینطورتوی کوهها وجنگل‌هاپیش‌میرفت که‌ناگهان فریاد کشید:

اوه پیدا کردم . پیدا کردم .

چی‌چی را پیدا کرده بود. برساحل رودهراز دردامنه‌ی کوه وجنگل نقطه‌ی کوچکی را پیدا کرده بود که پهلویش نوشته شده بود «شاه زید» انگشت قشنك این دختر انگلیسی روی کلمه‌ی «شاه زیـد» ماند ... دیگـر چشمش‌هیچ‌جارا نمیدید .

فقط آنشب رؤیائی ورؤیـای آن شب را میدید، آن بـاغ مرموزرا میدیدآن خانه‌کاه گلی وآن‌اتاق کوچك‌وتختخواب‌سفری‌وپنجره‌ی دوستش را میدید .

دیگرازیادش رفته بود که آنجا «شاندیز» بود .

دختر کنت که لغت «شاندیز» را با«شاه‌زید» اشتباه کرده بودچنان محو ومجذوب شده بود که بیش و کم یك ربع ساعت انگشتش روی نقشه مانده بود وفکرمی کرد . فکرمیکـرد کـه چکار کند راهش را ازسواحل بحرخزر بسمت کوههای جنوبی مازندران کج کند وخودش را بـه شاه زید

برساند اما هرچه به چپ وراست میزد وهرچه‌دست وپا میکرد نمی‌توانست راه حلی بروی‌خود باز کند.

مسئله‌ی جاسوسی مسئله‌ی کوچکی نیست. این شوخی و بازی نیست. یك‌جاسوس. آن‌هم جاسوس تازه‌کار که‌آزمایش نشده واطمینان دستگاه را تأمین نکرده هرگز نمی‌تواند دست ازپا خطا کند.

ناکه‌تا میدانست که چندین چشم آتشناك وخـون‌آلـود بادقت تمام رفتارو کردارش را می‌پایند. خط سیرش اینست که ازمازندران به‌گرگان برود وازآنجا به خراسان. اینطوردستورش داده‌اند. این باجان خودبازی کردن است که راهش را به‌سمت دیگری بچرخاند.

انگشتش روی‌کلمه‌ی «شاه زید» میخ خورده بود.

یك عمردنبال اینجا می گشت. حالا هم پیدایش کـرد. چطورازآن چشم بپوشد.

اما خواه وناخواه باید چشم بپوشد وراه خـودش‌را به پیش‌بگیرد.

ابتدا به‌خودش وکارجاسوسی بدوبیراه بسیارگفت وسرانجام اینطور تصمیم‌گرفت کـه خط سیرش را ازروی نقشه بپایـان برساند و در انتهای این خط دست وپائی بکند ومأموریتی بگیرد و خودش را بـه «شاه زید» پرت کند.

این تنها علاجی بودکه به فکرش رسیده بود.

دوباره نگاهی به نقشه‌ی ایـران انداخت وبسترمارپیچی رود هراز را تا «شاه زید» اززیرچشم گذرانید وآنوقت نقشه را بهم پیچیدولوله‌اش کرد وتوی جامه دان خود جایش داد.

ونیمه شب ازمحمود آباد به سمت بابلسر بـراه افتاد و چون سعی داشت که خیلی زود خـودش را بـه خـراسان بـرساند دیگر هیچ جا درنك نکرد.

شبش را درگرگان بروزرسانید وشب‌دیگردرساعتی نزدیك به نیمه شب به مشهد رسید.

ناکه تا این راه دورودرازراگاهی باماشین های سواری کرایه‌ای‌تا مشهد پیمود بود ودم گاراژوقتی ازماشین پیاده شد وخواست جامـه دانش

را بدست حمال بدهد تا ویرا؛ بیك مهمانخانه راهنمائی کند ناگهان صدای آشنائی بگوشش خورد.

ـ سلام جاسکا.

بعقب برگشت. توی تاریك وروشن دم گاراژ نتوانست این چهره را خوب بشناسد اما احساس کرد که این چهره بیگانه نیست مثل اینکه یك جای دیگر هم این صدا و این قیافه را دیده است.

بمغزش خیلی فشارداد. بلکه این چهره را بشناسد ولی نتوانست و درعین حال نمیخواست قافیه را ببازد زیرا هم رمز و هم آهنك صدا و همه چیز آشنا بود. لبخندی زد و گفت سلام. چه خوب شد آمدید.

ـ بله بفرمائید برویم.

جامه دان را ازدست حمال گرفت و تـوی یك اتومبیل کرایه‌ای که دم گاراژ ایستاده بود گذاشت و آن وقت باهم توی ماشین نشستند.

راننده بعقب برگشت و پرسید کجا؟

ـ مهمانخانه‌ی طوس.

راننده کمی این دست و آن دست کرد زیرا برایش کمی دشوار بود که یك دختر بی‌حجاب را به مهمانخانه‌ی طوس یعنی همسایهٔ دیوار بدیوار حرام ببرد. آنجا جای این حرفها نیست.

ـ فرمودید مهمانخانه‌ی طوس؟

و بی آنکه بانتظار جواب مکث کند با لحن تمام خراسانی خود گفت:

ـ مهمانخانه‌ی باختر هم خوب مهمانخانه‌ایست. بهترین مهمانخانه‌های مشهد است. آن مرد ناشناس که درعین حال آشنا هم بود خندید و گفت:

ـ آقای راننده نترس. این خانم چادرش را توی جامه دانش گذاشته ما اهل حجاب هستیم. آذربایجانی هستیم. دین ما دین اسلام است. ما هم مهمانخانه‌ی طوس را که پهلوی حرم است بهتر می‌پسندیم چون وقت و بی‌وقت می‌خواهیم به زیارت برویم.

راننده دیگر حرفی نزد زیرا فهمید که این مسلمان های فرنگی مآب ازخودش مسلمان ترند.

چند دقیقه بعد دم مهمانخانه‌ی طـوس پیاده شدنـد و راننده با حیرت

تمام دید که این خانم نیمه اروپائی یك چادرمشکی شیکی بسر کرده وبیش وکم روی خودش راهم گرفته است.

☆☆☆

ناکه‌تا هنوزهم گیج وویج است. صدای‌این مرد بصدای همان‌آقا که درکاباره‌ی «فورتی ماور» دیده بود شباهت بسیاری داشت. مثل اینکه از یك حنجره در می آمد ولی این مرد ریش جوگندمی ندارد. پایش نمی لنگد.

آن آقاکه درکاباره‌ی فورتی ماور با ناکه‌تا رقصیده بود ریش جوگندمی وزلفهای‌خاکستری‌رنگ داشت. ولی این‌یکی سرش طاس‌است وریشش هم سیاه است.

ناکه‌تا این را میدانست که جاسوس ها گریم می کنند وخودشان را کوروکروچلاق‌نشان‌می دهند وهمه جوراداواطواررا ازخودشان‌درمیاورند ولی این‌را هم می دانست که می‌توانند صدای‌آشنایان را ازگلوی خودشان دربیاورند وباهمه بیگانگی خود را آشنا جابزنند.

حواسش جمع بود که این‌مردهم مثل آن‌مست «آن مست که درکاباره جلویش را گرفته بود» عضو ستون پنجم آلمان باشد و بخواهد بلائی بسرش بیاورد.

گوشش بزنك بودآنچه مسلم است اینست که همکاران خودش در اینجا ویرا تنها نخواهندگذاشت وازوی سروقت حمایت خواهندکرد.

درعین اینکه پشتش به حمایت دستگاه انتلیجنت سرویس گرم بود رفتاراین‌مرد برایش بسیارحیرت‌آوربود. این‌مرد که میدانست ایرانی‌نیست ومسلمان هم نیست اسم خودش را اکبرآقا گذاشته بود وگفته بود این دخترم مرضیه است که تازه ازمرند آمده است.

گارسن‌های‌مهمانخانه‌ی طوس بااین اکبرآقا عالمی داشتند. اکبر آقا توی مهمانخانه‌شهرت‌وقدرت‌واعتباری‌داشت که‌صاحب مهمانخانه نداشت.

بروبچه‌ها وقتی شنیدندکه اکبرآقا دخترش را هم ازولایت بمشهد آورده همان نصفی شبی دوتا وسه تا می‌آمدند وبوی تهنیت وبه ناکه‌تا خیرمقدم می گفتند:

در آن نیمه شب برای ناکه‌تا شام «چلومرغ» تهیه دیدند واز ماست وکره مشهد بروی میزش بساطی چیدند واین تشریفات را تا سحرادامه دادند. سحر که دوروبرشان خلوت شد اکبر آقا به ناکه تاگفت.

شما دیگرمرضیه هستید واینجا هم مشهد است بمشهد رسیدیم آن دو تا موش کله‌شیری حالادیگریك شیرشدند وباید باکمك یکدیگر بکارهایشان برسانند. می‌فهمی!

اینجا دیگر برناکه‌تا مسلم شد که این اکبر آقا همان دوست کاباره «فورتی ماور» است زیراازآن نقشه لوله شده که توی سینه‌اش پنهان بود هیچکس جز ناکه‌تا خبر نداشت حتی دکتر وخانمش نمیدانستند که طرح کار این دختردرایران ازچه قراراست.

خاطرش جمع شد. لبخندی زدو گفت خیلی خوب.

ــ فردا برنامه‌ی تـوابتدا حمام است وبعد حـرم چشمان ناکـه تا گرد شد.

ــ من دستورهایش را بتوخواهم داد. حالا بگیربخواب مرضیه؟

ساعت ده صبح ازخواب بیدارشد درهمین هنگام اکبر آقا هم ازخیابان برگشت وبه گارسن‌دستورداد که برای‌دخترش «مرضیه» سوپ بیاورندزیرا حالش خوش نیست.

وبعد به‌انگلیسی آهسته گفت.

ــ سه روزدیگرحالش خوب خواهد شد.

ناکه‌تا بنام‌مرضیه تاسه روزروی‌تختخواب مهمانخانه‌خوابید. بی‌آن‌ـ که دردی داشته باشد همچون دردمندان آهسته ناله می کرد وتوی این آه‌و ناله فکرهم میکرد آیا چه وظیفه‌ای باید بعهده بگیرد.

چه دستوری به اوخواهند داد. چه خوب بودکه ویرا به «شاه‌زید» می فرستادند.

اما امیدوار بود. چون میدیدکه تا اینجا بدنبال رؤیای خود آمده است. به‌کشوری رسیده که کمال مطلوب اوست.

طی این دوسه‌شب اکبر آقا درست مثل یك «اکبر آقا» باوی‌صحبت می کرد. مطلقاً ازوظائفی که باید بعهده‌اش بگذارد حرفی نمیزد تا روز

سوم. بهنگام سحر ازخواب بیدارش کرد وویرا به حمام رسانید. حمامش البته دوش بود ولی برای این دختر انگلیسی خیلی تازگی داشت.

نا که‌تا حمام گرفت ولباسش را که یك پیراهن چیت و یك چادرمشکی. همان‌چادرمشکی بود پوشید وبمهمانخانه برگشت اکبرآقا پای میزصبحانه نشسته بود وتند تند نان و کره میخورد نا که‌تا.

همین‌مرضیه‌هم دربرابرش نشست‌وسرش‌را به‌صبحانه گرم کرده‌بوداما گوشش به‌اکبرآقا بود.

تا بالاخره اکبرآقا به حرف آمد و گفت:

ـ یك زن بلند قامت که چادر قرمز چارخانه‌ای به سردارد. سرساعت ۹به حرم میرود.

آن شیر باید دم صحن بایستد ووقتی زنك رسیده بدنبالش راه بیفتد وپیش ودنبال به ضریح بروند.

آنجا جای شلوغی است. بایدتوی آن شلوغی ازفرصت استفاده کند وبهوای بوسیدن صندوق تنه‌اش بزند. دست پاچه اش کند آن کیف کوچك راکه زیرچادرش پنهان کرده ازدستش بقاپد وبیدرنگ بدستی که از پشت سرش به سمت جلو دراز میشود بسپارد تا اگر گیر افتاد برگه‌ای در دستش نباشد.

می‌فهمی مرضیه؟

- می‌فهمم.

ولی پیش خود فکر کرد چه گرفتاری‌عظیمی. چه غلطی کردم که‌خودم را توی کادرجاسوسی انداختم. من باید بکجا میرفتم ودرکجا پابند شدم.

خدایا. چه میشد اگردر امواج این حوادث جان من ازشرجاسوسی خلاص میشد اختیارخودم‌را دوباره بدست می آوردم، ازنو به محمودآباد برـ میگشتم وازآنجا به «شاه زید» میرفتم.

نا که‌تا باخودش حرف میزد زیرا جرأت نداشت جلوی این جاسوس خطرناك که حالا اسمش اکبرآقا شده نفس بکشد. وای برآن لحظه که گمان اکبرآقا درباره‌اش کدورتی بگیرد. آنوقت تکلیفش روشن است. محال است بگذارند زنده بماند.

ستون پنجم آلمان درخراسان فعالیت میکرد.

با اینکه آلمان دمبدم به سقوط تهدید میشد .

ارتش سرخ ازیك سمت وقوای آمریکا وانگلیس وفرانسه ازسمت‌های دیگردهان گرسنه‌شان را وا کرده بودند که هرچه زودتر «ژرمانی فوق همه» را بلع کنند بازهم دستگاه جاسوسی آلمان آرام نبود .

جاسوسهای آلمانی بقیافه‌ها وترکیبهای گوناگون درخراسان وفارس و کردستان ولرستان باعشائرمیجوشیدند نقشه‌ی این جاسوسی نهضت ایلات ایران برضد متفقین بود ..

اینطورفکر کرده بودند که اگردرسواحل خزروعمان بوسیله ایلات مسلح یك غوغای پارتیزانی دربیاورندست وبال روسیه وانگلستان رادرست وحسابی توی پوست گردو خواهند گذاشت وبقوای آلمان مهلت خواهند داد که با تجهیزات جوان تروزنده تری ازمرزهای آلمان دفاع کند . ستون پنجم ستاد خود را درمشهد تمرکزداده بود ونقشه‌ی انتلیجنت سرویس این این بود که باسراراین کانون دست یابد .

«اکبر آقا» درجریان کاربود میدانست امانت‌خطرناکی که ازآلمان بترکیه وعراق وبه ایران رسیده باید بوسیله زنی بزن دیگر تحویل داده شود واین جریان هم‌درحرم حضرت رضا انجام خواهد یافت زیرا درجاهای دیگر هرگز چنین مجالی بدستشان نخواهد رسید . برای انجام این خدمت هیچکس ازناکه تا متناسب ترنبود وبهمین جهت دختر کنت راکاندید کرده بودند که بیك چنین کارخطرناك اقدام کند .

☆☆☆

سرساعت هشت ناکه‌تا بایك روسری بنفش که بشکل چارقد بسرو گوشش بسته‌بود وخودش‌رابصورت‌یك زن‌اززنان دهات خراسان درآورده بود ازخیابان غربی حرم بسمت شرق براه افتاد .

زنها ومردها دسته دسته بزیارت‌میرفتند. اوهم بزیارت میرفت . پا بپایشان راه می آمد. همینطور که راه می آمد ناگهان بیاد خواب آنشب افتاد . بی‌اختیارایستاد .

ایوای درست‌همینطور بود .مثل اینجابود . مردمش هم بهمین‌ترکیب

بودند . بهمین ریخت بودند .

اوهم روسری بسر کرده بود . ای عجب ! مثل اینکه خوابم میخواهد تعبیر شود .

دوباره براه افتاد . حالا دیگر حواسش جمع شده بود .

رؤیای گذشته‌ی خود را درجریان تعبیر میدید . میدانست بکجا خواهد رفت . میدانست چه خواهد دید .

خیابان به انتها رسید . اینجا دم «بست» است . جلوتر آمد و دروازه‌ی بزرگ صحن درچشمش باجلال وحشمت دیگری جلوه کرد . توی خواب هم همین طور دیده بود . دیده بود که زنها دسته دسته پیش میروند وحلقه‌ی این درراه میبوسند .

اوهم باخضوع واخلاص بی سابقه‌ای جلو رفت ولب بر آن حلقه‌ی آهنین گذاشت .

وبدنبال زنها به «کفش کن» رسید .

ناکه‌تا دردنیای دیگری سیرمیکرد .

حالتی روحانی بجانش افتاده بود ؟

این کیست . این بارگاه کیست . که درعلووعظمت وشکوه بر هرچه پارك وقصراین دنیاست برتری گرفته ازهمه جلوزده اینجاکجاست؟

ناکه‌تامجذوبانه کفشش رااز پادر آوردوروی دستگاه کفشداری گذاشت وهمین که خواست قدم بسطح رواق بگذارد چشمش بآن زن بلند بالاافتاد که باشتاب ازپهلویش گذشت .

اوهم یکباره عوض شد . آن کیف روحانی ازروحش پرید. آن نور ملکوتی که به قلبش افتاه بود خاموش شد . ازنوجاسوس شد. شریرشد بدنبال زنك شتاب گرفت .

درپیرامون صندوق‌قیامتی برپا بود . زمزمه‌ی دعاها مناجات هاغریو گریه‌ها . التماس ها وتضرع ها ولوله‌ئی درآنجا برپا کرده بود که گوش فلك راکرمیکرد .

ناکه‌تا سایه بسایه حریف خود با تعقیب میکرد تا وقتی که آن زن بطرف بالای‌سر پیچید . جای‌تنگی بود .مناسب بود که تنه‌اش بزندبامهارت

تنه‌اش زد. بطوریکه کیف دستش بزمین افتاد ناکه تا آن دست مرموز را که بنا بود پیش بیاید دم پای خود دید. دید که دستی جلو آمد و کیف را برداشت ودرموج ازدحام ناپدیدشد واوهم باشتاب خودش رامیان زنها انداخت غوغائی برپاشد که کیف یکخانم را قاپیدند این حادثه درحرم حضرت سابقه نداشت. البته جیب برها در آنجا جیب بری می کردند محال نبود که کیف خانمی را هم مخفیانه اززیر بغلش دربیاورند ولی با این ترتیب، بااین ترتیب که باندی تشکیل بدهند ویکی تنه بزند ودیگری کیف را بلند کند. این حکایت سابقه‌ای نداشت.

فریاد وغوغا بهم افتاد آن زن بلندبالا سخت تنه خورده بود. چون غافلگیر شده بود نتوانست، تعادل خودش رانگاه بدارد فرش مرمرهم در زیر پایش خیلی لیز بود.

زنک چنان بزمین نقش بسته بود که نمی توانست ازجایش برخیزد سرش هم ازسنگ دیوارضربه‌ی جانانه‌ئی دیده بود..

تاچندلحظه این زن نمی توانست حرف بزندوهمین چندلحظه خاموشی فرصت خوبی بود که ناکه تالای ازدحام گم شود.

دعوا برسر کیفی بود که بایدربوده شودودعوا خاتمه یافت ولی متصدی انتظامات حرم بشهربانی مشهد اطلاع داد و بعلاوه سپرد که نگذارند کسی بیرون برودتا همه‌را بجویند و کیف گم‌شده‌را پیدا کنند.

☆☆☆

دربزرک صحن بسته شده بود. غوغائی عظیم میان مردم برپاشده بود. مردهاوزنها توی ضریح وروی رواق موج میزدند.

ناکه‌تا خوشحال بود زیرابرگه‌ی دزدی دردست نداشت تادلش شور بزند. خونسردانه خودش رابدم کفش کن رسانید و کفشش راپوشیدو بعدبدر صحن رسید

درهمین هنگام خدمتگذاران حرم با کمك پلیس مردم را تفتیش می‌کردند که کیف گمشده رابدست بیاورند ودزدش رابه‌قانون تسلیم کنند.

چندنفرزن زرنك مشهدی زنهارا یکی یکی بگوشه‌ای میبردندوتوی گریبان وزیر بغل وهمه جایشان راجستجو می کردند.

ناکه‌تاهم‌غاتی مردم شدوخودش رابه‌زنهای تفتیش کننده تسلیم کرد. طی‌چهارپنج‌دقیقه تفتیش کردندو مرخصش کردند.وقتی ناکه‌تاخواست ازدر بزرک حرم‌در بیاید دوباره بسراغش آمدند.

زنی گفت. همین بود.خودش بود.

دیگری گفت نه بابا.اگر این‌زن کیف راقاپ‌زده‌بودپس‌چکارش کرده.

ناکه‌تاخاموش بودولی آن یکی که نشان‌داده بود گفت :

-من بادوچشمم‌دیدم که این خانم آن‌زن‌بیچاره‌راتنه‌زده‌بود.

دراین هنگام‌ناکه‌تا باخشم‌فریاد کشید :

- چه‌حق دارید معطلم می کنید . می بینید که من کیف کسی را بر نداشته ام.

وقتی‌خدمتکاران‌حرم دیدنداین‌زن زبان‌فارسی‌را آمیخته‌بالحن‌خارجی ادامیکند جازدند.احساس کردند که بیشتر نمی‌توانند سربسرش بگذارند. معذرت خواستند.

ناکه‌تا از حرم بیرون‌آمد وبا گامهای کوتاه و ژستی خونسرد بدم مهمانخانه رسید• خواست ازپله‌ها بالا برود. گارسن باو گفت :

-مرضیه‌خانم عقب‌اکبرآقا میگردید ؟

-بله.مگر بهتل بر نگشته.

-اکبرآقا نیمساعت پیش‌حساب‌هتل‌راپرداخته وگفته من به نیشابور میروم .اماچطورشدشمارا باخودش نبرده؟

ناکه‌تالخندی‌زدو بی‌خیالانه گفت :

-پدرم از این جورشیرین کاریهازیاد دارد‌ولی امروز وفرداپیدایش خواهدشد.

-شماچکارمی کنید؟

ناکه‌تا نمیدانست چه بگوید . بگوید درکجا . در خانه‌ی چه کسی خواهدماند.اما خودش‌رانباخت

-من هم‌بخانه دخترخاله‌ام میروم.

ودیگر معطل نه‌ایستاد تاآدرس دخترخاله‌اش را بپرسند ودر جواب سئوالهای بنی اسرائیلی خودگیجش کنند.

بیدرنك از پله‌های مهمانخانه بپائین آمد و بی آنکه هدفی در پیش داشته باشد راست بالاخیابان را به پیش گرفت و به‌راه افتاد.

بالاخره مسئله‌ی اسنادسیاسی حل شده..

آنکس که بنا بود کیف را از من تحویل بگیرد تحویل گرفت ورفت. مسلم است که یك چنین آتش پاره بر گه‌ی دزدی بدست کسی نخواهد داد. از کجا که این شبح مرموز. این رباینده‌ی کیف خودا کبر آقا نباشد. راستی این اکبر آقا! کیست ؟

ناکه‌تا لبخندی زدو گفت آنچه‌حقیقت است اینست که اکبر آقا همان کاوالیه‌ی ناشناس من است. همانکس که در کاباره‌ی «فورتی‌هاوس» با من رقصیده اما با این تفاوت که این مرددر آن شب قیافه‌ای داشته و بعد در ایران قیافه‌ای خودش را عوض کرده..

دراینجا دهان ناکه‌تا بی‌اختیار بازشد و گفت: چه مرد بدبختی است. جاسوس ها هرچه پول وقدرت و نفوذ داشته باشند بازهم بدبخت‌هستند زیرا عزیزترین و گرانبهاترین امتیازات وجودی خودرا که آزادی باشد از دست می‌دهند. آزادی خودرا به قیمت چندبسته اسکناس میفروشندوتازه بر جان‌خوهم ایمنی ندارند. نه‌ازطرف‌دوست‌نه‌ازطرف‌دشمن ازهیچ‌طرف امانی برایشان نیست.

مثلا. من که درهوس یك مجهول مخوف چشم ازشهر ودیارم پوشیدم. از انگلستان از مادرعزیزم ازمحیط اروپا. ازهرچه‌داشتم دل کندم و رو به ایران گذاشتم. توی این منجلاب ها دارم زندگی می کنم آیادمبدم درخطر مرك قرارندارم.

آیا از دوطرف هم‌ازجلوهم ازعقب هدف گلوله نیستم.

از جلودشمن بروی من پاراپلوم کشیده که‌اگر تکان بخورم بخاك و خونم بغلطاند. وازعقب اکیپ جاسوسی خودمان اوهم‌هفت‌تیر بدست مرا می پاید که‌مبادا با دشمنانش بسازم.

اوهم بادوتا چشم‌خود هشت‌تا چشم‌هم قرض کرده در کمین من نشسته که کوچکترین انحراف‌در کارمن به بیند و کارم‌را بسازد.

لعنت برمن که‌هیجان‌انتقامجوئی وعشق بیك هدف‌مجهول دست وبال

مرا بیك چنین کار کثیف آلوده کرده. سروکار مرا به‌جاسوسی انداخته.

خدایا چه‌میشد اگر راه فراری در پیش روی‌من بازمیشد ومی گذاشتند دوباره بوطن خودم برگردم.

ناکه‌تا توی همین‌فکرهای درهم‌وبرهم راست‌خیابان را گرفته بود و میرفت چنان خودش را گم کرده بود. چنان‌درفکرهای درهم و برهم خود غرق‌شده‌بود که نمیدانست ازکجا به کجامیرود.

ناگهان یك‌جیپ نظامی پهلویش ترمز کشیدو گفت:

- مرضیه‌مرضیه.

ناکه‌تا به‌پهلو برگشت.

- بیا بالا. اکبر آقا کارت‌دارد..

ناکه‌تاچندلحظه‌دودل ایستاد.

مردك که تکه‌شال‌شیرشکری بسرش بسته بودوخودش‌را به‌شکل‌دهاتی های‌سبزواردرآورده بود دوباره گفت:

- زودباش. به‌خطر افتاده‌ایم..

این‌مرداسم‌مرامیداند. یعنی اسم جاسوسی مرا. مگر نیست که‌صدایت می کندمرضیه! می گوید«اکبر آقا» باتو کاردارد.. ازخودمان ومحرم‌است.

راست‌می گوید. به‌خطرافتاده‌ایم، حادثه‌ی حرم‌مارا بگرفتاری‌انداخت ایکاش میتوانستم خودم به‌تنهائی فرار کنم ولی‌حالا که این آزادی نصیب‌من نیست دست کم‌جان خودم‌را ازشردشمن برهانم.

باشتاب‌درجیپ‌را واکرد وپهلوی راننده که مردی کوتاه‌قامت‌وسبیلو بودو کلاه کاستکی بسر داشت نشست.

راننده نگاه معنی داری بروی ناکه‌تا انداخت وآهسته به انگلیسی گفت نترسید.

دخترك‌میان این دومرد که‌یکی‌راننده‌بود ودیگری قیافه‌ی‌سبزواری نمائی برای خودش‌ساخته‌بود باکمی‌زحمت‌جاگرفته‌بود. البته باهمان‌روسری وچادر وهمان دم‌ودستگاه...

جیپ باسرعت‌معتدلی براه‌افتاد اماهرسه‌تا هراسان بودند. سعی داشتند زودتر ازشهر بیرون بروندچون اینطور وانمود کرده‌بودند که‌ستون پنجم

در مشهد برضد انتلیجنت سرویس اقدامات بسیار خطرناکی را آغـاز کرده‌است

تروریست‌های ستون پنجم تصمیم گرفته‌اند که برانگلیسی های مقیم خراسان ابقانکنند.

بیش و کم ده‌دقیقه طول کشید تااین‌جیپ ازشهرمشهد بدرآمدوجاده‌ی ناشناسی رابه پیش گرفت.

این جاده‌یك جاده کوهستانی آنهم ساخت‌ایران بود که‌بهر بیغوله و سنگلاخی جزجاده‌شبیه‌تر بود.

اگر آن ماشین‌جیپ نبودمحال‌بود بتواند آن‌راه کذائی را بقدرصد مترهم به پیماید.

ماشین‌وقتی ازشهر خلاص‌شد وبیك چنین جاده‌ی خلوت و خراب که تقریباً متروك‌مانده‌بوددرسید سرعت بیشتری گرفت. طی‌یك‌ساعت بیش‌ازصد کیلومتر راه‌پیمود. ناکه‌تامیان این دومرد لحظه بلحظه فشرده میشد وبا جنبش ماشین ببالا وپائین میرفت اماهیچ‌حرف نمیزد.

هنوز خاطرش جمع بود که‌دارد باهمکار های انگلیسی خود از مشهد فرارمی کند وخیال‌داشت که‌وقتی به‌جای‌امنی رسیدند شرحی بدکتر... در «ورسر» تلگراف کندو تقاضا کند که دستگاه‌انتلیجنت سرویس ویراازکار جاسوسی‌معاف بدارد.

ناکه‌تاپیش خودنقشه خلاص‌ورهائی می کشید که ناگهان احساس کرد ماشین‌باندازه‌ی دو کیلومتر ازجاده‌منحرف شده وحالا توی بیراهه‌میرود.

ناکه‌تا سخت دست پاچه‌شد اماخودش رانباخت سعی کرد اعصابش‌را کنترل کندوخونسرد بماند. معهذاپرسید:

ــ به کجامیرویم.

آن چهره‌ی سبزواری نماخاموش‌بود اماشوفر جیپ دوباره لبخندی زدوبا انگلیسی روشنی گفت:

ــ نترسید.

ناکه‌تا خطررا دربرابر چشمانش آشکارا دید.

دیگر بجای بی‌سروصدا وبسیار خلوت وخاموشی رسیده بودند.

اتومبیل ترمزشدو سه تائی ازماشین پیاده شدند. در اینجا قیافه ها عوض‌شد.

ناکه‌تا تن به‌بلا ودل به‌قضاداده ایستاده بود به بیند سرنوشتش چه خواهدشد.

شوفرجیپ که خدامیداند چه‌اسمی داشت بآن شال به‌سر پیچیده گفت:

ـ هامر! بیا اینجا.

ناکه‌تا خود را برای مرك آماده کرده بود.

آنچه مسلم میشمرد مرگ بود زیرا خواه اسرار انتلیجنت سرویس را برای ایندو نفر آلمانی گردن‌کلفت ابراز کند و خواه نکند باید بمیرد. این هیولای ضد انسان ویرا زنده نخواهند گذاشت و اگر هم زنده اش بگذارند از دست همکارهای خود جان بدر نخواهدبرد.

بهمین جهت تصمیم گرفت در جواب سئوالهایشان یك قلم سکوت کند.

حاجتی به مقدمه نبود. دو قبضه اسلحه‌ی کمری بدوسمت کله‌اش شقیقه‌هایش‌را نشان کرده بود.

«هامر» آن مردك سروکله پیچیده با انگلیسی شکسته بسته‌ای وی را تحت استنطاق قرار داده بود.

ـ راستش را بگو. «رابرت» کجاست؟

طفلك‌تازه فهمیده بود که‌اسم «اکبرآقا» رابرت است. تا آنوقت نمی توانست این اکبر آقای انگلیسی که از کاباراه «فورهاوس» تااینجا باوی کار میکرد چه اسمی دارد.

ـ حرف بزن رابرت کو؟. آن کیف را بکجا برده؟ کیف‌را در کجا پنهان کرده‌اید خوکهای کثیف.

اوه پس کیف به‌مقصد رسیده.. دست‌کم جای خوشنودی است که کارخودش را انجام داده است. آفرین بر اکبر آقا که خوب توانسته کیف را از حرم بدر ببرد.

هامردر این هنگام فریاد کشید:

ـحرف میزنی یانـه ؟ . اگر حقیقت را ابراز نکنی مغزت پریشان خواهد شد .

ناکه‌تا می‌دانست که‌دروغ می گوید . این دونفر جاسوس برای کشتن یکدختر این‌همه‌زحمت‌نکشیده‌اند . کشتن یك دختر درد شان را دوانخواهد کرد . این همه تهدید برای دریافتن اسرار انتلیجنت سرویس است البته او را خواهند کشت منتها پس ازابراز اسرار .

بهمین‌جهت‌تصمیم گرفت ازکار و بارخود سخنی نگوید . تازه مطلبی راکه ازوی می‌پرسیدند مطلب مرموزی‌بود . برای خود ناکه‌تا هم مرموز یود . او نمیدانست کیف را چه کسی ربوده و درکجا پنهانش کرده .

شوفر ماشین هفت تیرش را بغلاف کرد و جلو آمد سیلی جانانه‌ای به چهره‌ی ناکه‌تا نواخت و بعد بالحن آرامی گفت :

ـتو که لال نیستی . مامی‌دانیم . تاحالا باما صحبت می کردی . این لال بازی بضرر تو تمام خواهدشد .

جان خود را سر این لال بازی از دست خواهی داد . بگو به بینم رابرت بکدام گور رفته .

ناکه‌تا به حرف آمد .

ـشما از رابرت میپرسید . من کسی را باین اسم نمی‌شناسم .

ـپس تو باچه کسی در مهمانخانه‌ی طوس زندگی می کردی ؟

ـاو«اکبرآقا»ست. من جز این اسم اسم دیگری از وی نمی‌شناسم.

ـهمان را بگو . بگو اکبر آقا بگو آقاکجاست کیف آن زن را بکجا برده . بچه کسی سپرده ؟

ـمن که‌دیگر اکبر آقا ببخشید«رابرت» را ندیده‌ام . من چه‌میدانم که باکیف چه کرده .

ـمگر بتو نگفته بود آن کیف را از دست زنك قاپ بزن ؟

ـ چرا

ـبگو بدانم او در مشهد با چه کسانی آشنائی داشته ؟

ـفقط باگارسن ها مهمانخانه‌ی طوس

ـمحال است . تو دروغ می گوئی حرف راست بزن وگرنه در اینجا

در اینجا به زاری زار کشته خواهی شد. حرف بزن جاسوس.

ناکه‌تا فکر کرد که این جاسوس‌های آلمانی کلمه‌ی «جاسوس» را بعنوان دشنام بر مغزش می کوبند با اینکه خودشان تنها بوسیله‌ی جاسوسی کشورگشائی می کنند.

ـ جاسوس! راستش را بگو اگر حرف راست بزنی نجات خواهی یافت.

ناکه‌تا گفت:

ـ من بیش از آنچه گفته‌ام چیز دیگری نمیدانم. من از سوئد تا اینجا با هیچکس آشنا نشدم و اکبرآقاهم «سعی می کرد بگوید اکبرآقا» مرا با هیچکس آشنا نکرده بود.

من در مشهد هیچکس را نمی‌شناسم. قسم میخورم.

سیلی دیگری بگونه‌ی دیگرش نواخته شد.

ـ حیوان پست. قسم میخوری.

این سیلی چنان سنگین بود که ناکه‌تا گیج شده بود. سرش گیج رفته بود.

چرخی خورد و بروی زمین نشست ولی دوباره پاشد و نگاهی باین آلمانی جاسوس انداخت و گفت:

ـ من شاید «حیوان پست» باشم ولی شما که بااین ترتیب بیك زن سیلی میزنید. چی هستید؟

«هامر» روی خود را بسوی دوستش بر گردانید و گفت:

سرنك را در بیاور. این انگلیسی پوست کلفت با زبان خوش نمی‌تواند بحرف بیاید.

هامر همچنان لوله‌ی پارابلوم را با فاصله‌ی یك متر به شقیقه‌ی راست ناکه‌تا نگاهداشته بود تا رفیقش برود و اسباب انژکسیون را از توی ماشین در بیاورد.

طی چند لحظه مقدمات کار آماده شد و هامر پنجه‌های درشت خود را بگریبان ناکه‌تا بند کرد و بیك تکان پیراهنش را جر داد و آن وقت بازوی برهنه‌اش را دم سوزن گرفت.

ناکه‌تا مطلقاً تسلیم بود . اصلا تلاش و تقلائی از خود نشان نمی‌داد ـ فقط از نیش سوزن که وحشیانه ببازوی بلورینش فرورفته بود تکانی خورد و گذاشت که آن مایه‌ی گیج کننده را در خونش تزریق کنند .

نیمی از مایه‌ی آمپول بخونش دوید . مردك سوزن را از بازوی ناکه‌تا کشیده گفت :

ـ یواش یواش بزبان خواهد آمد .

دیگر یارای مقاومت از پای ناکه‌تا سلب شده بود .

آهسته آهسته بسمت جلو خـم شد و بعد بروی قلوه سنگهای کنار جاده نقش بست .

ناکه‌تا از هوش رفت . میزان مایه‌ایکه تزریق شده بود قدری زیاد بود . بجای آنکه لختش کند و کرخش کند بیهوشش کرد .

هرچه مشت و لگدش زدند هرچه سیلی بگونه‌های قشنگش نواختند بهوش نیامد . . در ایـن هنگام . یـك ماشین جیپ از جاده خـاکی باین سمت چرخید .

هامر و دوستش چنان بکار خود گرم بودند که تقریباً غافلگیر شدند . یکبار سرشان را بلند کردند که چشمان به «رابرت» افتاد .

رابرت لوله هفت تیرش را برویشان کشیده بود .

هامر تکان خورد که هفت‌رادر بیاورد امـا دستش بقبضه‌ی اسلحه ماند. رابرت که بخوبی پیشانی اورا نشانه گرفته بود . کارش را ساخت اما آن راننده ازاین مهلت فرصت گرفت و اسلحه‌اش را کشید.

خدامیداند این دو نفر باهم چه کردند باید معرکـه‌ی «دوئـل» در آورده باشند . .

اما در دوئل هردو از پادر آمدند . در این میدان چهار نفر بروی خاك وخون خفته بودند که تویشان فقط ناکه‌تا زنده بود . ناکه‌تا زنده‌بود ولی بیهوش و مدهوش بود . آن چنان بی‌هوش و مدهوش که اگر بسرو صدای جانورهای مردار خـوار بیدار نشده بود زنده زنده شکار گرگ بیابان میشد .

دریچه‌ی بهشت

در ظلمت شب نمی‌توانست جائی را ببیند فقط چند تا سگ ولگرد را دیده بود که‌در آنجا همهمه و غوغائی برپا کردند.

سگ؟ یا گفتار؟ باز هم نمیدانست این جانورها از چه قبیلند. فقط ترسید و بی‌اختیار از جایش پرید بچپ و راستش میچرخید که راه فراری پیدا کند. هنوز اعصابش آرام نگرفته بود اما فشار ترس وادارش کرد که درست برخیزد و از خودش دفاع کند. چشمش کمی بتاریکی عادت کرده بوددر تاریکی شب هیکل «جیپ» را شناخت. و بیادش هم آمد که بوسیله جیپ باینجا آمده بود.

بی‌درنگ پشت‌رل نشست‌و کورمال کور مال سوئیچ ماشین راباز کرد وبراه افتاد. اما معهذا دودل بود. چون نمیدانست بکدام سمت بایدبرود. کمی‌فکر کرد. بیادش آمد که جلو راه نیست باید بعقب برگردد. به عقب برگشت و پا روی گاز گذاشت.

جیپ نظامی‌روی صخره‌ها وقلوه‌سنگهای رقص کنان میپرید.

ناکه‌تا ازترس. ازترس جان خود. ازوحشت‌آنچه را که ازدشمنان آلمانی خود دیده بود دیوانه وار بماشین گازمیداد تاازآن بیراهه خودش‌را بجاده رسانید وقتی به جاده رسید رل جیپ را بسمت مشهد برگردانید و با همان سرعت. یعنی بامنتهای سرعت یك جیپ کوه پیما بسمت شهر مشهدپروازمیکرد که ناگهان جیپ برگشت ودختره را بگوشهٔ جاده پرت کرد.

ناکه‌تا که هنوزازمسمومیت‌آن‌انژ کسیون خلاص‌نشده بود باین‌تصادف در گوشهٔ جاده مست ومدهوش بروی زمین افتاد.

ناکه تاکه برای باردوم وشاید سوم ازچنك مرك فرار کرده بود مست ومدهوش افتاده بود. واین بیهوشی تاآفتاب روزدیگردوام گرفت، تازه‌آفتاب خراسان بر کوهها وجنگلهای شاندیز‌تابیده بود که دختره بهوش آمد یا ازخواب بیدارشد اما بقدری‌خسته و کوفته‌بود که هنوزهوس داشت بخوابد بی‌آن که بداند درکجاست وبی‌آنکه بتواند بحوادث شب گذشته فکر کند درازکشیده بود. فقط احساس می کرد که استخوانهایش کمی دردمیکند.

سعی میکرد دوباره بخوابد ولی خوابش نمی‌آمد.
اما هنوز نمیخواست رختخوابش را ترک کند..

روشنائی روز از روزنه‌های اتاق به سقف و در و دیوار اطاق افتاده بود. ناکه‌تا دیگر خواب از سرش پریده بود همان طور طاق باز چشم بسقف دوخته افتاده بود ولی ناگهان مغزش بازشد و چشمانش بازتر شد و باصدای تقریباً بلندی گفت:

ـ مگر این جا هتل طوس نیست؟.

حالا دیگر می‌توانست در و دیوار آن اتاق کاه گلی را با تحقیق بیشتری تماشا کند.

این جا هتل طوس نیست.. این اطاق. اطاق مهمانخانه نیست ولی در چشمم چندان بیگانه هم نمی‌آید.

یادم نیست. نمیدانم. من این اطاق را در کجا دیده‌ام.

مغزش دمبدم گرمتر میشد. بیدار ترمیشد. بهتر می‌توانست کار کند. ماجرای شب گذشته را بیاد بیاورد. با آن دو تامرد ناشناس توی جیپ نشست و بعد. بعد آن بیابان و ظلمت شب و تهدید و سیلی و مشت و لگد و بالاخره... بالاخره چی؟

دیگر هرچه فکر کرد چیزی بیادش نیامد. دراین هنگام فکر گزنده‌ای مثل سوزن توی مغزش فرورفت.

نکند که بلائی بسرم آمده باشد نکند که دست و پایم را بریده باشند.

آهسته دستی بپشت و پهلوی خود کشید و دید نه. هیچ کارش نشده اما چطور از آن بیابان خوفناک باینجا. باین اطاق مطمئن و آرام رسیده است.

آنها. آن دو مرد جاسوس. جاسوس‌های ستون پنجم که میخواستند مغزش را پریشان کنند کجا رفتند؟ نکند که در این اتاق زندانیش کرده باشند. دوباره میخواهند بسراغش بیایند تا قفل اسرار انتلیجنت سرویس را بشکنند. تا به ببیند آن کیف مرموز که توی حرم قاپیده شده بدست چه کسی افتاده است.

☆☆☆

ناکه تا درمحیط آرامی خوابیده بود اما اگر کوچکترین صدائی از باد . ازشاخه های درخت . اززمزمه‌ی آب بگـوشش‌میرسید بند دلش تکان میخورد زیرا خیال می کرد زندانبان هـاآمده‌اند کتکش بزنند آمده اند استنطاقش کنند.

معهذا بـه پهلوی چپش غلطید وچشمش به پنجره‌ی کوچکی افتاد که بسته نبود فقط «پیش کرده» بود ناکه‌تا هوس کرد که پنجره را بازکندتا دنیای ماورای پنجره را به‌بیند .

دراین هنگام دراتاق صدا داد . ناکه‌تا بامنتهای وحشت بـه پهلوی راستش برگشت.

☆☆☆

آفتاب مرداد ماه خراسان از گریبان خون‌آلود افق سرمیکشید ومن وناکه‌تا هردودراین چشم اندازتماشائی محوشده بودیم .اوسر گذشت خود را برای من تعریف کرده بود اومرا درجریانی که هرگزانتظارش رانمی‌کشیدم انداخته بود .

تاآنوقت دربرابراین دخترفتنه گر برای خودم شخصیتی فکرمی کردم گمان داشتم که میتوانم یادش را ازلوح ضمیرم‌محو کنم . ولی دیگرهیچ‌گونه مقاومت دراین مبارزه ازمن ساخته نیست پاك ازپا درآمده بودم .

هردوبه دورنمای مشرق . طلیعه‌ی‌فریبنده‌ی خورشید خیره بودیم هر دودرقلب خود باعشق ها وآرزوهای خود جدالی خونین داشتیم .

ناگهان مثل دیوانه‌ها به ستمش برگشتم و برای نخستین بار دوراز هرمجامله‌وتعارف گفتم :

ــ ناکی ؟ حالا تکلیف ما چیست؟ چاره‌ی ماچیست؟

باژست اطمینان بخشی گفت :

ــ نگران نباش ای عزیزمن !

اینهم نخستین باربود کـه ازدهان دلربـایش کلمه‌ی «عزیـز من» بگوشم میرسید .

گفتم میدانی من...

دراین هنگام شوهرش با پیژاما ازاتاق بدرآمده بـود رشته‌ی سخن

از میان بریده شد .

داشتم می گفتم که من باید به تهران سفر کنم من میخواهم از تو فرار کنم من فراری هستم ناکه‌تا نگاهم بدار زنجیرم کن نگذار مشهد را ترك کنم نگذار از پیش تو بروم.

اما سرگرد ریچارکه خمیازه کشان باین سمت می آمد مانع بود حرفم را بزنم .

به من و به زنش صبح بخیر گفت و بعدمیان ما دو نفر ایستاد.

ناکه‌تا غرق در بهت وسکوت ایستاده بود دیدم کـه بدجوری شده . حالت ما حالت احمقانه ای از کاردر آمد، برای اینکه این سکوت خسته کننده را بشکنم گفتم :

- جناب سرگرد . به شما دیشب خوش گذشته .

- بدشبی نبود ولی فکرمی کنم کمی خسته هستم . وبعد رویش را به- زنش بر گردانید و گفت :

- خوب خوابیدی دیشب ناکی .

ناکه‌تا بی آنکه نگاهش کند با خون سردی جواب داد :

- اصلا خوابم نبرد .

ازمن پرسید .

- شما چطور؟

خدایا چه بگویم . چاره‌ای جزدروغ نبود .

- بله • من تخت خوابیدم • تاساعت پیش خواب بودم •

- امروز به شهر برمیگردید ؟

قلب من فشرده شد . بیادم آمدنه تنها ازشاندیز به مشهد خواهم رفت بلکه ازمشهد هم به تهران. باناراحتی گفتم .

- مجبورم .

- بنابراین باهم خواهیم رفت .

ناکه‌تا که تا این وقت خاموش ومبهوت ایستاده بود یکباره تکانـی خورد بسمت مابر گشت و گفت:

- چطور • شما دو نفرمیخواهید به شهر بروید؟

پس من هم باشما خواهم آمد.

سرگرد ریچارخنده‌ی دلپذیری کردو گفت:

- بسیارخوب ولی حالا برویم صبحانه را برگذار کنیم.

اصلا گرسنه‌ام نبود. خوابم نمی آمد. خسته هم نبودم ولی احساس می کردم عقده‌ای بدرشتی یك قلوه‌سنك قلبم‌را میفشارد. هرچه سعی میکنم این عقده واشود به نتیجه‌ای نمیرسم.

هنگامی که اتومبیل ما سراشیبی‌های جاده را میپیمود به گرفتاریم فکر میکردم.

خواه وناخواه‌مجبورم به‌تهران بروم. این تقاضا راخودم به کنسولگری داده بودم. اگرتقاضایم را فسخ می کردم خیلی بد میشد وضع مشهد خوب نبود. مأمورین سیاسی انگلستان به جوانان خراسان طور دیگری نگاه میکردند.

خراسانی‌ها را «البته تیپ جوانش‌را» دشمن‌خود میدانستند و بنابه‌ همین دشمنی احتمال میدادند واین احتمال هم تقریباً درست بود که جوانان مشهد ازدم «ژرما نوفیل» هستند وباهمه اطمینانی که ازمن داشتند بعید نبود مراهم بحساب دیگران بگذارند وآنوقت خیال کنند که من روی یك حساب جاسوسی تقاضا کردم بتهران انتقال پیدا کنم وحالا بازهم برروی‌همان حساب تقاضایم را دارم پس میگیرم.

این توهم ازتماس من با نا.که‌تا شدت بیشتری خواهد گرفت. نیست که این دختر خود جاسوس بوده از کجا که فکرنکنند من میخواهم بنفع آلمانیها ازناکه‌تا اطلاعاتی کسب کنم یا دست کم این دختررا بدشمنانش تحویل بدهم.

خدایا چکار کنم اگربی خبر‌مشهد را بعزم تهران ترك کنم برناکه‌تا چه خواهد گذشت و برخودم که نمی توانم یك لحظه دنیا را بی وجود او ببینم.

ناکه‌پهلوی شوهرش که اتومبیل را میراند نشسته بود ومن پهلوی ناکه‌تا. ماسه نفری با این جیپ نظامی ازشاندیز بمشهد میرفتیم اما نه‌مثل دیشب شلاق کش. بلکه خیلی آرام. احساس میکردم که‌ناکه‌تا هم پهلوی

من آسوده نیست خودش را بمن فشارمیدهد باهر تکانی که چرخهای جیپ بر روی دست اندازها می بیند هیکل گرم و برق داراو به آغوش من می افتد و سرا پایم آتش میگیرد .

- چرا حرف نمیزنی مسترمنصور . به چی‌چی فکرمیکنی؟

این سؤال ازدهان مستر ریچارچنان ناگهانی پریده بود که فکر کردم هم اکنون مرا درداد گاه صحرائی انگلیسها میخواهند بجرم‌همکاری با دشمنان متفقین تحت بازپرسی‌درآورند .

خدایا نمیدانم • درست یادم نیست که بی اراده یا بااراده درجواب سر گرد گفتم :

- بسفری که امشب درپیش دارم.

ناکه تا مثل عقرب گزیده‌ها ازجایش‌پرید و گفت :

- چی؟ سفری که امشب به پیش‌داری؟

نگاهش کردم . از گونه‌هایش آتش زبانه میزد .

چشمانش حالت دریای متلاطمی را بخود گرفته بود که نمیتوانستم سطحش را عمقش را وحتی رنگش را بشناسم • این چشم ها یک بند موج‌میزد .

ازسکوت من بیشتر ناراحت شد وبی آن که به شوهرش فکر کند بازبان لکنت داری به فارسی گفت :

- چرا میخواهی بروی؟ بکجا میخواهی بروی ؟

اما خوشبختانه شوهرش که سر کیف بود زیر لب یك تصنیف محلی ایرلندی را زمزمه میکردو به ماشین گاز میداد.

- به تهران میخواهم بروم.

- نگفتی چرا؟

چاره‌ای جز دروغ نداشتم. به انگلیسی گفتم:

- امر مافوق حتمی‌الاجراست . چون و چرا ندارد.

نفس بلندی کشید ورنگش بجا آمد و لبخندی زد و باز هم به‌ـ فارسی گفت•

- متشکرم• آسوده‌ام کردی•

در این هنگام سرگرد ریچار بطرف زنش برگشت و گفت :

- ناکی این لغت‌ها که مثل آب ژوان پشت‌هم قطارمی کنی چه‌ز بانیست ؟ چینی است.

من و ناکه‌تا هردوخندیدیم:

-- فارسی است.

ولی سرگرد ریچار نخندید فقط پرسید :

این زبان‌رااز کجا یادگرفتی.

ناکه‌تا که با همه زرنگی و شوهرداریش یواش می آمد به احساساتش تسلیم شود وقافیه را ببازد با لحن بیگانه منشی گفت :

- درمدرسه .

خواستم خودم را در این میانه بیندازم مقدمات کدورت هنوز رشد و رونقی نگرفته وهنوزازنتیجه دوراست ریشه کن کنم ولی‌ترسیدم این وحشت خود کدورت انگیز ازآب دربیاید سکوت کردم.

ولی ناکه‌تا خودش به اشتباهش پی برد.

- یاد داری که من وپدرم چند سفرباهم به ایران آمده بودیم. باهم در باره‌ی تاریخ ایـران مطالعات عمیقی‌داشتیم. من نه تنها زبـان فارسی را میدانم. عربی وترکی و«سانسکریت» وحتی کمی‌هم چینی میدانم.

سرگـرد ریچار بهمین قدر مهربـانی خوشحال شد و بـاخنده‌ی احمقانه‌ای گفت :

-- پس توعلامه‌ی دهری.

یك کاره سرش را بعقب بـرگـردانید و برای من هم این جمله را تکرارمیکرد :

- این زن من‌علامه‌ی دهراست مسترمنصور!

بی آنکه روی این زمینه بحث کنم فقط تبریك گفتم.

ناکه‌تا هم حواسش را جمع کرده بود. سعی میکرد هرچه میگوید بانگلیسی بگوید شاید بخاطراینکه سوءتفاهمی به‌پیش نیایدویا اینکه‌دیده بودباحضورشوهرخود میتواند گفتنی‌هایش رابگوید یعنی‌حساب فکروشعور سرگرد را بدست‌آورده بود

وقتی بشهر نزدیك شدیم ناکه‌تا بی آنکه بعقب برگردد گفت :

ـ چه غلط های بیجا، کنسولگری حق ندارد مهماندار ما را به‌ـ تهران بفرستد.

و بعد بی آنکه بمن نگاه کند یا ازمن توضیح بیشتری بخواهد بسمت شوهرش برگشت :

ـ میدانی دارلینگ ! میخواهند مستر منصور را از ازمشهد بتهران منتقل کنند.

سر گرد ریچارهمچنانکه‌جلورویش رانگاه می کرد گفت چی؟

ـ بله.جناب کنسول‌هوس کرده که‌این آقاراازکنسولگری بسفارتخانه انتقال بدهد. بنا براین..

سر گرد ریچارد بالحن امریکائنانه‌ای گفت:

ـ اومرد گودنیست.

میدانستم این لقب را بکنسول میدهد ولی سخت پریشان شده بودم. پیش آمد خوبی نبود پیداست که این زن و شوهر دست هم گرفته میخواهند بر کنسول بتازند..من‌چه خاکی بسرم بریزم . این خودمن بودم که تقاضای انتقال داده بودم.

اگر کنسول بگوید که منصورشخصاً تقاضا کرده چه خواهد شد.

آیا این انگلیسی ها فکر نمی کنند من آدمی متقلب وحقه بازهستم آیا ناکه‌تا این تصمیم‌مرا بحساب کوتاه‌فکری‌وترس وعجزمن نخواهد گذاشت.

بهتر نیست که خودم به کنسولگری بروم و پیشنهادم را پس بگیرم .. یا..از کنسول‌خواهش کنم‌رازمرافاش نکندواین اقدام‌را یك اقدام‌اداری‌وانمود کند.افسوس که این اندازه‌با کنسول‌صمیمی نیستم علاوه براینکه انگلیسها مردمی بسیارخود خواه ومتکبرهستند من یك عضو کوچك هستم واوارباب من است هرگزاجازه نخواهد داد که به چنین خواهشی لب واکنم. ناکه‌تا برگشت و گفت.

ـ حالامسترمنصورراستش رابگو آیاخودت هم هوس تهران کرده‌ای یا فقط امرما فوق را داری به جریان میگذاری.

فرصت خوبی بدستم افتاده بود خوشحال شدم.

- صحبت از هوس نیست لیدی این حرف حرف پیشرفت است. سالهاست «پنج سال است» که در کنسولگری مشهد کار می کنم دلم میخواست در کارم ارتقاو پیشرفتی بدست بیاورم سال گذشته از کنسولگری تقاضا کردم که مرا از این حالت رکود دربیاورند بمن پست مهم تری وابگذارند البته باترتیبی که در کنسولگری موجوداست یك نفرمترجم هرچه هم خوب ترجمه کند و مسئولیتش را بدلخواه ما فوق ایفا کند بازهم مترجم خواهد ماند جناب کنسول هم همین را بمن گفت فقط وعده داد برحقوقم بیفزاید ولی من حقوق نمی خواستم من عنوان میخواستم دست برقضا در این هنگام سفارت کبری از تهران بیك منشی زبردست ومطمئن احتیاج پیدا کرد وچون من طرف اطمینان واعتماد مقامات عالیه بودم مافوق من فرصت را غنیمت شمرد واین پست را برای من رزرو کرد و بیدرنك بمن دستور[داد که برای احراز این مقام به تهران عزیمت کنم ولی حالا...

دنباله‌ی حالا را کوتاه گذاشتم ناکه‌تا دوباره به فکر فرو رفت.. وبجای اوشوهرش پرسید:

- حالا!..؟ حالا پشیمان شده‌اید؟!

- البته پشیمان نشده‌ام اما دلم‌می‌خواهد مهماندارشما باشم وتا این چند ماه که حضرت اجل در مشهد تشریف دارید بتوانم خدماتم را انجام بدهم.

سرگرد ریچارماشین را نگاه داشت وجعبه‌ی سیگارش را جلوی‌من وناکه‌تا گرفت سه تائی سیگارمان راروشن کردیم.

سرگرد ریچارنفسی به سیگارش زد و گفت:

- من‌در دستگاه سفارت خیلی نفوذ دارم‌من می توانم این‌قرار داد را فسخ کنم. بی آنکه مورد توبیخ کنسول یا سفارت واقع شوید ولی در عین حال باید بگویم که به شما احتیاجی نداریم. بهمین که باغ زیبایتان رادر اختیار ماگذاشته‌اید خوشنودیم. شمامی توانید بی آنکه از جانب ما ملاحظه داشته باشید بتهران بروید.

بدهان ناکه‌تا نگاه کردم انتظار داشتم پیش از آنکه من حرفی بزنم

او جلو بزند و بگوید نه منصور باید در مشهد بماند ولی دیدم نا که‌تا خونسردانه سیگار میکشید.

از خونسردی او لجم گرفت به رگ خراسانی گری من بر خورد و گفتم:

از اینکه اجازه میدهید بتهران بروم متشکرم، باز هم زیر چشمی نا کی را نگاه کردم.

در اینجا نا که‌تا. آن زن آشفته که چند لحظه‌ی پیش داشت از غم فراق من. فراق احتمالی من سکته می کرد بی آنکه خم بابرو بیاورد. بی آنکه خودشرا از آن راه ببرد. بی آنکه خفیف‌ترین هیجانی در خطوط چهره و حالت لبهایش دیده شود گفت:

ـ شما جوان خوبی هستید که پی نام و عنوان میروید. این نمونه‌ای از استعداد درخشان شماست. من تا کنون ملت ایران را قومی قانع و افسرده و درویش مسلك میشناختم ولی حالا در یافتم که همه‌شان اینطور نیستند در میان ایرانی‌ها جوانانی مثل مستر منصور هم پیدا می‌شوند که حس و حرکتشان شایسته تمجید باشد. شما خوب کاری میکنید بتهران میروید.

و بعد باژست عاشقانه‌ای دست شوهرشرا بدست گرفت و گفت.

ـ دارلینگ!

این دومین بار بود که من کلمه‌ی دارلینگ را ازدهان نا که‌تا می شنیدم. بدبختانه هردو بار هم این عنوان دلپذیر را بشوهرش تعارف کرده بود.

ـ دارلینگ! سفیر کبیر از تو توصیه می‌پذیرد. خواهش دارم بپاداش خدمات مستر منصور توصیه کنی که حقوقش را هم زیاد کنند و راه ترقی را جلویش باز بگذارند.

من که از شدت خشم داشتم تکه پاره می‌شدم با گلوی خراش داری گفتم.

ـ متشکرم لیدی! از تمجیدی که نسبت بمن ابراز داشته‌اید. از توصیه‌ای که دوست می‌دارید در باره‌ی من بعمل بیاید ولی خوبست بدانید که بیش از همه‌چیز در باره‌ی ملت ایران قضاوتتان را باید عوض بفرمائید ملت ایران عموماً قومی ترقی خواه و بلندنظر و آقا هستند و مرا که نمونه‌ی از جوانان این ملت شمرده‌اید موجود خیلی خیلی درویش منشی هستم و گرنه نباید اصلا دریك کنسولگری بیگانه کار می کردم. من باید استعدادم را درمحیطی

که مستقیماً بوطنم خدمت می کند بکار میبردم. من بهمین دلیل که عضو کنسولگری هستم با همه علاقه‌ام بملت و دولت بریتانیا جوان سست و بی اراده‌ای هستم. دوستان من. هموطنان من همه برای مملکت خودشان کار میکنند و من که گاه و بیگاه ارزش شغل خودم را با کار آنها.. حتی با کار عاجزترین فرد آنها که مثلا پای فلان ساختمان عملگی می کند می سنجم پیش خود خجالت می کشم چون می بینم آن کارگر خیلی از من شریفتر است.

بله آن کارگر از من شریفتر است زیرا بخاطر وطن خودش کار می کند اما من..

دیدم بد طوری شده. خیلی دارم تند میروم. لرزش اعصاب من از خطوط چهره‌ام پیداست. مثل اینکه دارم دعوا میکنم. نباید اینطور میشد. علاوه بر اینکه من رسماً عضو سفارت بریتانیا در ایران هستم و علاوه بر اینکه این زن انگلیسی را دیوانه وار دوست میدارم. علاوه بر این چیزها آخر این دو نفر مهمان من هستند خوب نیست بمهمانانم توهین کنم.

خودم دنباله‌ی حرفم را بریدم و پس از کمی مکث خنده کردم و گفتم معذرت میخواهم خیلی معذرت میخواهم.

نا که ناغش غش خندید و بفارسی گفت: منصورخان خیلی عصبانی هستید. ولی شوهرش که با گوش دیگری یعنی با گوش جدیتری حرفهایم را می شنید و خوب هم بمن گوش میداد.

گفت من این احساسات وطن پرستانه را بشما تبریك میگویم. ما چون خودمان بوطن علاقه داریم هر کس که وطنش را دوست میدارد هرچند هم دشمن ما باشد احترام می گذاریم.

شما در چشم من آدم بزرگی هستید مستر منصور اما باید اینرا هم بدانید که در شرایط فعلی ایران و انگلستان یك کشور بشمار می آیند انگلیسی و ایرانی ملت واحدی هستند که دارند برضد دشمن مشترك خود میجنگند معهذا آنچه مسلم است اینست که وطن پرستی خصلت خوبیست و هر کس وطن پرست است پیش همه حتی دشمن خود هم عنوان محترمی دارد.

طی حرفهای سرگرد نا که تا هم خنده‌اش را تمام کرده آسوده و آرام نشست.

سرگرد ریچار مراهم بی آنکه بدانم بکدام سمت میرود دم مهمانخانه باختر پیاده کرد.

من وقتی پیاده شدم فهمیدم که اینجا مهمانخانه‌ی باختر است، آتش خشم در قلبم شعله میکشید اعصابم همچون سیمهایی که توی کوره‌ی آهنگری آتش خورده باشد داغ و سوزان بود کمی مکث کردم و گفتم:

ـ با من که دیگر فرمایشی ندارید.

سرگرد ریچار خواست حرفی بزند. نمیدانم چه میخواست بگوید که ناکه‌تا پیش دوید و گفت:

ـ نه مستر منصور دیگر به شما عرضی ندارم.

ـ پس همین‌جا از شما خدا حافظی می کنم.

خونسردانه دستش را جلوی من دراز کرد. خواستم با منتهای بی‌تربیتی دستش را همین‌طور که دراز کرده بگذارم بعقب کارم بروم ولی خوشبختانه اینکار را نکردم. چند جهت یك جهتش اینکه خوب نبود این زن انگلیسی التهاب اعصاب مرا تا این حد ادراك کند او نباید می‌فهمید که من بمنتها درجه از دستش عصبانی شده‌ام زیرا عصبانیت من دلیل علاقه من بود و من نمیخواستم او بداند که منصور برایش دیوانه شده است.

جهت دیگرش آنکه این بی اعتنائی خلاف تربیت و اتیکت اجتمائی بود. این قوم که بحد کافی ما ایرانی ها را بی‌تربیت و وحشی وفلان و بهمان میداند دیگر ضرورتی ندارد که با دست خود برایشان سوژه درست کنم. گذشته از این جهت ها من رضا نداشتم به مهمانم اهانت کنم.

با احترام و تواضع دست قشنگ ناکه‌تا را بلبم نزدیك کردم و خواستم همچنان خونسردانه این دست قشنگ را بالبهایم لمس کنم و بعد را هم را بکشم پی کارم بروم اما وقتی که لب من بپشت دست سفید و ظریف ناکه‌تا رسید نمیدانم چه شد که با تمام قوای خود لب و دهانم را بدستش فشار دادم.

خدایا نمیدانم هنوز هم نمیدانم در رك‌های این انگلیسی فتنه انگیز بجای خون برق میدوید که این‌جور دك ودهانم را جذب کرد یا من یك پارچه الکتریك شده بودم که بدست او چسبیده بودم.

درست بیاددارم که لب من به پشت دستش چسبید تا چند لحظه نمی توانستم لبم را از دستش سوا کنم اینکه میگویم نمی توانستم مبالغه نیست.

من در آن لحظه چنان ازدستش خشمناك بودم که اگر اختیار و قدرت داشتم بادست خود هیکل قشنگش را چهار پاره میساختم. من بخونش تشنه بودم از او خوشم نمیآمد تا به ارادهی خود بدستش بچسبم. مثلا با او لاس بزنم یا سعی کنم دستش را غلیظ تر ببوسم یا بخواهم یا بخورمش.. نه.. معهذا لبم بدستش جوش خورده بود. لبم در پوست و گوشت پشت دستش فرو رفته بود تا آنجا که یادم می آید کمی با زحمت و فشار لبم را از پوست دستش کندم.

خوشبختانه شوهرش داشت با یك مرد هلندی که در هتل باختر منزل داشت صحبت می کرد. پشتش بطرف ما بود.

وقتی که سرم را از روی دسش بلند کردم به چشمانش نگاه کردم مطلقاً از هیجان و جذبه در نگاهش اثری ندیدم. این چشمهای خوشرنگ و خوش حالت چنان احمقانه بمن نگاه می کرد که من هرگز نظیر این نگاه را در زنهای دهات خراسان. آن دهاتی ها دوردست که برای زیارت به مشهد می آید و از هیچ جای زندگی هیچ خبر ندارند هم ندیده بودم.

ای خدا. این خونسردی کشنده نا که تا دماری ازمن در آورده بود که می آمدم سنك و کلوخ خیابان را با چنك و دندانم بکنم به سرورویش بریزم این تو نبودی که نصف شب. همین دیشب. ببالین من آمدی و تا صبح سحر با من از شور انگیزترین هیجانات انسانی صحبت می کردی. این تو نه بودی که گفته بودی قدرت عشق تو مرا از لندن بمشهد کشانیده و توی این سنگلاخ ها جایم داده است.

تو نبودی که بخاطر من. بخاطر یك مرد رؤیایی یك عشق خیالی چندین بار بکام مرك حتمی رفتی و در آمدی.

همین چند دقیقه پیش همانوقت که گفتم میخواهم به سفر بروم چنان از جایت پریدی که خیال کردم میخواهی سکته کنی. چه شده آخر که حالا یك ذره بقدر یك اتم از آن شور و هیجان نشانی نداری.

آیا آن حرفها و حرکت‌ها و نگاهها و اشتیاقها دروغ بود. یا این خون سردی وموش‌مردگی که نشانم میدهی دروغ است.

یعنی تااین اندازه جنس زن میتواند دروغ بگوید. این جنس تا این حدمتقلب وظاهرساز وریاکار است. وای. وای داشتم دیوانه میشدم. سرم را بلند کردم وبه‌چشمانش نگاه کردم. برای همیشه خداحافظ شما.

تن صدای من چنان آتشناك وسوزان بود که اگرشوهرش نه‌بلکه‌یك حیوان هم پهلوی ما ایستاده بود میدانست چه‌آتش هائی درضمیر من لهیب می کشد. می‌فهمیدچه‌جور میسوزم ولی اوهمچنان باچشمانی خندان ونگاهی احمقانه بمن خیره شده‌بود. درجواب این حرف معنی دارمن. در جواب خدا حافظی ابدی من که بخدا حافظی یك‌محتضر دم‌مرك شبیه‌تر بود گفت:

-چرا برای همیشه. نه سعی می کنم چندماه‌دیگر پیش از آنکه به‌انگلستان عزیمت کنم‌شمارا ببینم.

- بیخودسعی می کنید.

حقش این بود که‌من‌هم خونسردی نشان بدهم ولی رشته‌ی کارازدستم رفته بود. من میدانستم به‌مصلحتم نیست که این‌جور دیوانگی کنم‌ودر جلوی نگاه‌یخ کرده‌اش شعله بکشم وبرایش وسیله تفریح وتسلادرست کنم ولی قدرت خودداری نداشتم ازدست خودم دررفته بودم.

باصدایی که‌می لرزید گفتم.

- بیخود سعی می کنید. لازم نیست که‌دوباره مرا به‌بینند.

ناگه‌تاخنده‌ای کردو گفت:

- شما خیلی پر کینه‌هستیدآقا. عبارت‌توهین آمیزی که ندانسته‌ام در حق ملت شما ادا کرده‌ام معذرت میخواهم شمانباید این جور تشخیص‌ها را برای یك فرنگی که‌با کشور شما وملت‌شما خیلی زیادآشنا نیست‌یك گناه بزرك بشمارید. ما باشما خیلی بیگانه‌ایم آب وخاك ماازهمدیگر خیلی‌دور است. ما از کشورشما جزیك...

بالحن تلخی توی حرفش دویدم.

-من‌از شما گله‌ای نکرده‌ام خانم. بشما تعظیم می کنم از شما هرچه کرده‌ایدوهرچه گفته‌اید تشکرهم دارم. استدعای‌من‌فقط اینست که دست از

سرم بکشید مرا ندیده پندارید.

خیال کنید که اساساً با مردی باسم منصور آشنا نشده‌اید و بمن قول بدهید که دیگر بدیدار من نخواهید آمد

گفتم و پشیمان شدم. چون فکر کردم که خیلی جلو زده‌ام. این اندازه‌اش دیگر خوب نبود... وانتظار داشتم که یك باره به پهلو بر گردد و بایك کشیده‌ی جانانه حق مرا کف دستم بگذارد ولی دیدم خونسرد خیلی هم خونسرد لبی بسیگارش زد و آنوقت باژستی که گوئی مسخره‌ام می کند گفت:

ـ اول رایت

گفتم خداحافظ.

و بسمت خانه‌ام براه افتادم اما بیش از چند قدم نرفته بر گشتم.

سر گرد ریچار بالبخند مهر آمیزی نگاهم می کرد. نگاهش بدرقه‌ی راهم بود.

بطرف سر گرد رفتم و جلو پش ایستادم نمیدانستم با این مرد چه جوری حرف بزنم. میترسیدم قهر کنند و باغم را تخلیه کنند و این فکر ناراحتم میداشت چون از جوانمردی خودم بدور میدیدم که مهمانم را باین ترتیب از خانه‌ام برانم هرچند این زن و شوهر مهمان من یعنی «وارد» برمن نبودند. مثل یك مستأجر در باغم زندگی می کردند ولی معهذا دوست میداشتم ناکه‌تا و شوهرش تا هر چندوقت که میخواهند در خراسان بمانند در شاندیز آنهم در باغ من بسر ببرند.

گفتم حضرت اجل. معذرت میخواهم.

باتبسم پرسید:

ازچی چی!

ـ ازاینکه..

ـ بمن مربوط نیست شما با ناکی صحبت می کردید؟ باید از او عذر بخواهید اینطور نیست فکر می کنم بهترش اینست که..

بسمت ناکه‌تا چرخی زدم و گفتم:

ـ ازیك هیجان ملی که ناگهانی بخونم افتاد و مرا واداشت از شئون هموطنانم دفاع کنم معذرت میخواهم.

ناکه‌تا هنوز داشت سیگار می کشید.

ـ گفتیدچی؟ مستر منصور !ازهیجان ملی که ناگهانی بخون شماافتاده بسیارخوب . نه‌تنها معذرت شمارامی‌پذیرم بلکه بشماو هیجان‌ملی شماتبریك هم‌می گویم دارید می‌روید؟ بسیار خوب خدا حافظ‌اما بشرط این که دیگر برنگردید

وآنوقت‌عش‌عش‌خندید

ازهرسوخطر

می بینی چه‌مسخره‌ام می کندمی بینی که من‌چه‌جورمثل بزقندی‌دردست این‌دختر انگلیسی به‌بالا وپائین می‌جهم وبا اینکه میدانم چکاره‌ام باز هم بلاشرط دراختیارش قرار گرفته‌ام .

چکار کنم . چاره‌ام چیست؟ اگردوستان من. بروبچه‌های مشهد بدانند که‌منصور ادعاکار وکله شق این جوری مسخره شده توی‌تف ولعنت غرقم خواهند کرد .

ای‌خدا بمن قدرتی عنایت کن که انتقامم راازاین‌آتش‌پاره‌بگیرم.. یا خودت‌انتقام‌مراازاو بگیر

درست مثل پیرزن‌های ستمدیده وعاجز لب به‌نفرین ناله گشوده بودم. همینطور نفرین‌می کردم تا بخانه‌ام رسیدم. دیگر نه‌بامادر حرف زدم ونه‌از کسی قوت وغذائی‌خواستم .

یکسر باالباسی که بتن‌داشتم‌روی‌تختوابم‌افتادم زیراازخستگی وبیداری وخشم وناراحتی‌سرم‌داشت می‌ترکید .

افتاده ونیفتاده خوابم بردو تاساعت۵ بعدازظهر دور ازاین دنیا. در دنیائی که زن‌نبودوعشق نبودوعذاب وعقاب روحی‌و جسمی‌نبود بسرمیبردم‌و وقتی‌ساعت‌پنج‌ازخواب پاشدم‌احساس کردم که‌کاملا سبك‌وآسوده‌هستم. نشاط حیات رادررگ وپی‌خودم‌ادراك‌می کردم.

مادرم میدانست که باید بتهران بروم .شب گذشته جامه‌دانم رابسته‌بود. وقتی‌دست‌ورویم راشستم‌وبه‌اتاقم آمدم‌دیدم‌غذای‌ظهر راجلویم گذاشت وآنوقت بتهیه‌ی آئینه‌وقرآن پرداخت.

گفتم‌خانم‌جان،طی‌دوسه‌هفته یاخودم‌بمشهد برمی گردم وشمارابتهران میبرم‌ویاعقب شمامیفرستم.. البته بایدسعی کنم یك‌خانه‌مناسب ومطلوب‌اجاره

کنم که به‌شما خوش بگذرد. چون‌شما تاحالا اجاره‌نشینی نکرده‌اید.

مادرم که ازفراق‌من‌خیلی‌دل آزرده بود و باطرز محسوسی‌سعی‌می کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد گفت‌توحالا برودرپناه خدا. نگران‌من‌نباش.واگر نتوانستی جای خوبی گیربیاوری خودت رابزحمت‌نینداز. اصلا بمن در مشهد بیشترخوش می گذرد چون‌در جوار امام‌رضاهستم و میتوانم برای تو بهتر دعا کنم.

دیگراشك بنوك مژه‌اش رسیده بود. این حالت رقت‌انگیز قلب مرا فشرد. بخودم گفتم ببین چه‌کارها داری می کنی اساساً این‌سفر تهران بچه دردتوخواهدخورد. توخواه درمشهد وخواه در تهران یك مترجم ساده که باید مثل«میرزا بنویس»هاقلم بدست چشم بدهان ارباب دوخته باشد نیستی ونخواهی بود.

این درست است که‌جلوی مادر و خواهر ودوست و آشنایانت و حتی پیش‌ناکه‌تا ازآینده و ترقیات آینده صحبت کردی ولی حالا که خودمانی هستیم بگوببینم بدنبال کدام آینده‌میروی. کدام ترقی دراین راه بانتظارت نشسته‌است

مترجم.یعنی‌مترجم.ودیگرهیچ.تو که‌عضو سفارتخانه نیستی تابامرور ایام پله‌های این نردبام راطی کنی وبمقامهای عالی‌واعلی برسی توکی را داری گول میزنی حقیقت‌اینست که‌میخواستی ازدست‌ناکه‌تافرارکنی. خیال کرده‌بودی این‌زن دوستت‌میداردواگرپهلویش بمانی بتو بچسبدولی‌امروز دیدی وخوب‌هم دیدی که این‌اژدها ازآن‌افعی خورده‌های خطرناك است. تاآن لحظه که خیال‌میکرد تودر مشهدخواهی‌ماند و برایش حمالی خواهی کرد بخاطر توشعروغزل میخواند واز سعدی‌وحافظ‌صحبت‌می کردوخودش را قهرمان‌افسانه‌های جامی نشان‌می‌داد ولی همینکه شنید میخواهی به‌تهران بروی چنان‌با«تی پا» ازجلوی خودطردت کرد که هنوز هم‌معلق زنان‌داری میروی. توتاکنون ناکه‌تا رانشناخته بودی وحق باتوبود. احتمال میرفت که عشقش دیوانه‌ات کند ولی حالا که خوب شناختی‌اش حالا که میدانی دوستت نمی‌دارد والبته توهم‌دوستش نمی‌داری این‌لوس بازی هاچیست؟این سفرتهران چه‌معنی دارد، میبینی که مادرت دارد از شدت غم دق می کند. او

راست میگوید نمی تواند در تهران زندگی کند، برای یك زن محترم خراسانی که پدر در پدر توی این شهر زندگی کرده و عمری را با برو واحترام بسر آورده زندگی در تهران توی یك خانه‌ی اجاره‌ای میان بیگانه‌ها و ناشناس‌ها مقدور نیست. او نمی تواند با تو به تهران سفر کند و نمی تواند ترا تنها بتهران بسپارد. آخر او که جز تو کسی را ندارد. این دوسه تا دختر که هر کدامشان شوهر و خانه وفرزند وزاروزندگی دارند و بحشر خود مبتلا هستند برای مادرت پسر نخواهند شد و جای ترا نخواهند گرفت. بیین داری چه اداهای کودکانه از خود درمی آری صلاح تو اینست که از این انتقال معذرت بخواهی ودرهمین مشهد بمانی. اگر کنسولگری خواست ترا درجای تو وسر کار تو نگاه خواهد داشت واگر هم نخواست برای تو که کار قحط نیست لقمه روی قاشق و بدست من. همین طور هاج وواج مانده بودم تقریباً تصمیم گرفته بودم از پیشنهاد خودم بگذرم و بقول سعدی «عزم رحیل» را «بدل کنم باقامت» ولی دوباره به تصمیم خود باز گشتم

نه. باید بتهران بروم باید از این شهر فرار کنم تا دوباره چشمم بچشم ناکه تا نیفتد این دوسه ماهه را بهر قیمتی شده در تهران خون میخورم وآن وقت بمشهد برمیگردم واگر کنسولگری سفارت انگلستان درخراسان نخواست نگاهم بدارد یك قلم از اینکار دست میکشم.

انگار که این خیالهای خسته کننده به صورت دیوی مجسم شده و میخواهد با من جدال کند وحشیانه از جایم پریدم وبقول خودم این خیالها را زیر مشت ولد خودم شکستم.

تازه آئینه وقرآن آماده شده بود که از کنسولگری یك جیپ بسراغم رسید وازهمان جا یك راست بسوی فرودگاه گازداد.

☆☆☆

جمعی ازدوستانم که خود بخود شنیده بودند منصور سفری است بفرودگاه آمده بودند خواهرانم وشوهرهایشان مطلقاً بی خبر و بی خدا حافظی مانده بودند. با دوستانم دست دادم ولی حواسم جمع نبود. بایك پریشانی محسوس نگاهم دورمیدان فرودگاه میچرخید توی مردها وزن هائی که برای بدرقه یا اسقبال عزیزشان صف کشیده بودند چشمم عقب ناکه تا میگشت. پی آنکه

برای انتظار خود منطقی داشته باشم • بی دلیل و بی جهت چشم به راه ناکه‌تا داشتم•

اوحتماً خواهد آمد . اوحتماً بدرفه‌ام خواهد کرد. او که اینقدردوستم می‌داشت برای آخرین بار از یك نگاه ویك لبخند مضایقه نخواهد کرد.درست است که خودم به‌او گفتم نمیخواهم بدیدارم بیائی . ولی بازهم ناکه‌تا باید بداند وخودش بهتر ازهمه می‌داند که برعشق‌من دلالت دیگری ندارد جزاز یك عشق جنون آمیز حکایت دیگری نمیگوید .

اوخود زنی صاحبدل ومشتاق است چطور معنی این تلخی‌ها وزندگی‌های مرا دریافت نکرده . چطور نفهمیده که فقط عشق من این آتش‌های شعله‌ور وزبانه انگیز را روشن کرده است .

خواهد آمد • خواهد آمد • دمبدم بخودم وعده می دادم . مثل دیوانه‌ها با خودم حرف میزدم . تا چشمم بیك ماشین می‌افتاد بند دلم تکان میخورد• خیال میکردم خودش است• اوست باشوهرش آمده• اما خدا کند تنها باشد. خدا کند تنها آمده باشد تادراینجا باهم آشتی کنیم• همدیگر را ببوسیم • برای دیدار آینده رانده‌وو بگذاریم .

ناگهان هواپیمای تهران غرش کنان ازافق غربی خراسان پدیدارشد. هم اکنون خواهدنشست. مسافرهایش‌راپیاده خواهد کرد وچندلحظهٔ دیگر مارا برداشته بهوا پرواز خواهد کرد . پس او کو؟ پس چرا نیامده؟

یعنی اینهمه عشق وآرزو وتمنا واشتیاق•• همه‌اش حرف بودحرفهای زنانه بود • شنیده بودم که زنهای ایران این جورند نکند که این «توپ کربدوشین» سروتهش یکی باشد . همه جایش یك طرح باشد .

بالاخره هواپیما روی فرودگاه چرخی زدوبآرامی پائین‌آمد .

سفر کرده‌های مردم دوبدو ازپله ها پائین می آمدند ودرانتهای این صف سفری‌های «بازهم» مردم پله های هواپیما را گرفتند و دارند بالا میروند•• بچه‌ها• دوستان من جلو آمدند ومرا بوسیدند ومن هم یك پا به جلو ویك پا بعقب راهم راکشیدم وبسمت‌این هیولای پرنده که مرامیخواهد من بی جان را• من بی‌روح را من نیم مرده را ازخراسان بتهران ببرد پیش رفتم•

میروم وسرحسرت بقفا مینگرم

خبراز پای ندارم کـه زمین میسپرم

نیامدی بالاخره اینطورتوی سرم زدی ای بلای دریائی !

هوا پیما غرشی کرد وازسطح وسیع فرودگاه برخاست، برای آخرین باراز بالا ، ازپشت شیشه‌های پنجره نگاهی بمردم فرودگاه انداختم• بلکه اورا پیدا کنم• نه خبری ازو نبود که نبود .

☆☆☆

یارب چه کاری بود که کردم•

این‌چه لوسی بازی بوداز‌خودم در‌آوردم•چرا بی‌جهت باحساسات دختر زیبائی که از آنطرف دریا بخاطر من « باعتراف خـودش» آمده احترام نگذاشتم • مثلا خیال کردم کـه کمی نـازو غمـزه بـریزم او خودش را خواهد کشت••

دیدی بچه حقارت‌ومذلت‌ازپیش خودش طردم کـرد• هنوزصدای قه‌قه مسخره کننده وسر کوب دهنده‌ی اودر آخرین لحظه‌ی دیداررووی پرده‌های گوشم میغلطد .

آن دخترك متشخص که «شوبرت» را مسخره کرد و بهنرش خندید و آهنك ناتمامش‌را بوجودآورد دست‌کم مایه‌ی خلودنام وبقای تاریخش‌شده اما خنده‌ی ناکه‌تا جزیك ضربت مغز کوب چـه نتیجه‌ای برای من داشته • من چـه حاصلی ازآن همه رنج‌وعذاب کـه بخاطرش کشیده‌ام برداشته‌ام .

محبوب شوبرت سرانجام بمهر شوبرت پـا بند شد اما محبوب‌من•

آنقدر ناراحت ودرناك شده بودم که میخواستم خـود را ازپنجره‌ی هوا پیما بسوی یك مرك حتمی پرت کنم . مغزم‌داشت میتر کید• سرم بشدت درد می کرد• ایکاش بهانه‌ای بدست می آوردم که بتواند یك‌ساعت تمام مرا بگریاند • بله‌دلم خیلی می‌خواست گریه کنم• گریه ازخشم • گریه از خستگی• گریه ازدلتنگی• گریه ازفراق این زن که احساس می کنم باتمام قلبم دوستش میدارم •

اما کوآن بهانه و کوآن گوشه‌ی خلوت که دورازچشم عیب جوی و

زبان عیب گوی مردم دامن دامن اشك بریزم . مگر توی هوا پیما میشود گریه کرد .

من که یك کمی اخم کرده‌وآرام نشسته‌ام می‌شنوم اینجا و آنجا بطرف من اشاره می کنند وبا زبان بی‌زبانی بهم می گویند که یاروازترس مرك این جور بغمه کرده وعزادار نشسته‌است.دیگروای برمن اگراشکم‌دربیاید. آنوقت‌رسوائی‌من‌عالمگیرخواهد بود.

درست یادم نیست کـه طی چند ساعت فضای میان مشهد وتهران را پیمودیم . بالاخره هرچه بوداین‌چند ساعت‌راه بپایان رسید وازدورروشنائی فرودگاه مهرآباد نمایان‌شد .

درفرودگاه بنابه تلگراف کـه کنسولگری کرده بود ازسفارت خانه عقبم آدم‌فرستاده بودند چون کنسولگری‌توضیح داده بود که این مترجم در تهران کسی‌را نمیشناسد.

تا ازعمارت فرودگاه درآمدم یك نفرهندی‌عمامه‌بسرجلوآمد وبه‌ـ فارسی سرودست شکسته‌ای گفت .

ـ شما مترجم سفارتخانه هستید .

چنان غمناك‌واندوه‌زده‌بودم که‌فقط باسرم‌اشاره کردم .

گفت ازسفارتخانه‌آمده ام تا شما رابه اتاقی که‌برای‌تان‌تهیه‌دیده‌اند هدایت کنم .

تشکرکردم وتوی ماشین پهلوی دستش نشستم وشبانه به خیابانی که فردا اسمش را شناختم . «اسمش خیابان فردوسی بود» رسیدیم وآنجا دم یك آپارتمان اتومبیل راترمز کرد وزنك کشید یك هندی دیگر پیدا شد . با زبان‌اردوبه او گفت این‌عضوسفارت خانه است• تازه آمده‌و‌یرابه‌ـ اتاقش برسانید•

من وآن بابای عمامه بسر که توی‌آپارتمان زندگی می کرد پیش و دنبال ازشصت هفتاد پله بالا رفتیم تا بدر اتاقی رسیدیم • دیگر نفسم بند آمده بود:

ـ اینجا اتاق شماست،شب بخیر جامه دانم رابه اتاقم بردم ومثل نعش روی تختخواب افتادم . بسیارسعی کردم که بخوابم اما خوابم نمی آمد تا بناچارزنگ کشیدم زن‌خدمتکاری که ریخت افغانستانیها را داشت‌آمد و گفتم برایم ودکا بیاورد .

اوهم رفت وپس‌ازیك ساعت با یك بطرودکا رسید.

برخلاف عادت خودم مثل‌میخوارگان قهار سرشیشه.را برداشتم ولب برلب بطری گذاشتم .

راستی اگر ودکا نبود محال بود بتوانم تا صبح بخوابم .

البته آن هم‌خواب نبود . یك بیهوشی عمیقی بود که فقط مرا ازاین دنیا به دنیای دیگری برده بود و ساعت هفت صبح از جایم پاشدم البته حالم‌خوب‌نبود.سرم درد میکرد. می شبانه با آن وضع وحشیانه‌ئی که‌من‌زده بودم سخت کسل‌وخسته‌ام کرده بوداما معهذا چاره‌ای نداشتم. باید بسفارت‌خانه بروم و خودم را معرفی کنم و برای قبول هر گونه خدمت آمادگیم را بعرض برسانم .

طوری کارهایم را انجام دادم که‌هنوز ساعت سفارتخانه ضربه هشتم را نزده بود که من رسیده بودم .

چون با کار انگلیسی هاخوگرفته بودم میدانستم تکلیفم چیست .

بیدرنگ خودم رابادارهٔ اطلاعات سفارتخانه معرفی و رئیس من هم در همان لحظه جریان را بعرض سفیر کبیر رسانید .

اما آن روز روز بیکاری من بود . چون هنوز ترتیبی بخاطر اتاق کار وتکلیف‌های اداری من داده نشده بود . چون بیکار بودم اجازه گرفتم که بروم‌گردش کنم . از خیابان فردوسی بسمت استامبول پیچیدم و برای نخستین بار کافه فردوسی را شناختم .

من‌تا آنوقت کافه‌فردوسی را ندیده بودم و وقتی هم درنخستین‌لحظه با این کافه آشنا شدم چندان هم بچشم من خوش آیند نیامد زیراکافه‌ای دیده‌بودم که نه زن داشت ونه موسیقی‌و نه میگساری . . .

ولی پس از یکساعت که آنجا را ترک کردم در تهران این کافه

بهترین کافه‌هاست زیرا از همه جا برای فکر کردن و غصه خوردن و بی ـ سرخر بسر بردن مناسبتر است.

بهمین جهت.. بله. بهمین جهت که نه زن دارد و نه می دارد و نه موسیقی... بعلاوه جمعی که در آن کافه تك تك و دو بدو و چهار بچهار پای میزهای کوچك سالونش نشسته‌اند. همه اهل فکر و ذوق و مطالعه. و چه میدانم شاید هم اهل عشق.. بنابراین همه میخواهند بی‌درد سر چندلحظه‌ای را در گوشه‌ی آن کافه بسر برسانند چه جائی از آنجا از آن‌جا برای من بهتر. میتوانم میز دور افتاده‌ای را در یك زاویه تیره و سایه دار برای خودم انتخاب کنم و آن گوشه بخزم و ناکه‌تا را «خیال ناکه‌تا را» رو بروی خودم روی صندلی بنشانم و با او حرف بزنم. با او که‌روزگاری بخیال خودش دوستم‌میداشته و حالا هیچ دوستم‌نمیدارد با او نجوی کنم. درد دل کنم.

با او که فرسنگها از من دور است. با او که مثل خون در قلب و مغز و رگ و استخوانم راه یافته و ذرات وجودم را بزنجیر کشیده.. با او حرف بزنم. چه جای‌خوبیست اینجا.. پس‌از یکساعت خواه و ناخواه از آنجا بدر آمدم. ولی تصمیم من‌این‌بود که این کافه‌ی خلوت‌را «پاطوق» خودم قرار بدهم.. تا بیکار شدم مثل مرغی که بلانه‌اش پناه میبرد باین کافه پناه بیاورم. چند دقیقه از ظهر گذشته بود خیابان اسلامبول سخت شلوغ بود گشت کوتاهی توی خیابان زدم و دوباره به اداره‌ی اطلاعات سری کشیدم و آنوقت بهمان‌سلول که‌شب گذشته مهماندار هندی من نشانم داده بود بر گشتم.

•☆•

شش روز. درست شش روز تمام همه روزه باداره میرفتم که‌تکلیفم را بشناسم و کارهای فنی خودم را انجام بدهم ولی هر روز رئیس دائره‌ی ترجمه در جوابم می گفت هنوز «مقامات عالیه» دستوری نداده‌اند.

تا آنجا که‌فکر کردم میخواهند مرا از سر خودوا کنند ولی این فکر فکر بی‌جائی بود زیرا من که با فطرت انگلیسی ها آشنا بودم میدانستم این قوم در انجام تصمیم خود هرگز ملاحظه و حجاب ندارند و با همان

خونسردی طبیعی خودورقه خاتمهٔ خدمتم را مثل برات آزادی بدستم می‌دهند و یك «گودبای» بدرقهٔ راهم میسازند. بنابر این حاجتی باین دست و آندست کردن و تعلل و مسامحه ندارند. ولی بی دریغ این سؤال در مغزم میدوید که پس چرا کارم را روشن نمیکنند. رئیس دائره‌ی ترجمه بمن گفته بود شما همچنان عضو سفارتخانه هستید حقوق دارید. مزایا دارید. مصونیت دارید و آنچه را که داشته‌اید دارید اما هنوز کار ندارید. چرا کار ندارم؟ مگر سفارتخانه بریتانیا نان مفت دارد که بیك عضو عاطل و بیکاره مثل من می‌دهد؟.

شاید بله.. و شاید نه.. نه این حقوق مفت نیست که بمن میپردازید البته میخواهند منهم در برابر حقوقم خدمت کنم منتها هنوز شرایط مساعد بوجود نیامده تا برنامه‌ی کارم را بدستم بدهند. آنروز دهمین روزی بود که من از اتاق خودم بسفارتخانه رفتم ولی دیگر نمیخواستم با کسی تماس بگیرم. نقشه‌ام این بود که یکراست بکافه فردوسی بروم ولی دیدم رئیس خودمان از دور با انگشت اشاره‌ام می کند.

بی آنکه حرفی بزنم روی صندلی دم میز تحریرش نشستم. او هم خاموش بود و کارش را می کرد. بیش و کم یك ربع ساعت گذشت که تلفن زنگ کشید

رئیس اداره ترجمه گوشی را برداشت و دو مرتبه گفت بله و بعد گوشی راروی جایش گذاشت آنوقت رویش را بسمت من بر گردانید

ـ به اطاق رئیس اداره‌ی اطلاعات بروید. اطاعت کردم.

رئیس ادارهٔ اطلاعات که زن جوان و تقریباً باریك اندامی بود توی اتاق خودش تکیه به میزش داده ایستاده بود. تعظیم کوچکی کردم، بی آنکه با من دست بدهد گفت شما مستر منصور هستید؟

ـ بله. خودم هستم.

ـ در کنسولگری مشهد کار میکردید؟

ـ بله بله.

ـ کنسولگری ما از طرز کار شما بسیار راضی بود و این رضایت

بی‌سابقه‌ای که از آنجا به سفارتخانه گزارش شده راه ترقی را بروی‌شما گشوده است، راضی هستید نه؟

خواستم بگویم نه چون فکر می کردم سر گرد بقول خودش از نفوذ و قدرت خود دارد بنفع من استفاده‌می کند و این «راه ترقی» را مثل سکه های صدیاقه جلوی من می‌اندازد.

اما نگفتم نه.. بلکه گفتم از خدمات صمیمانه خودم و حق شناسی- مقامات عالیه‌ی سفارتخانه بسیار متشکرم.

میس. خندید و گفت:

ـشما برای‌تشکیلات سیاسی سفارت بریتانیا در ایران دوست خوبی نیستید. ما ازشما صمیمیت می‌خواهیم.

ـتاکنون صمیمی بودم‌و بازهم صمیمانه خدمت خواهم کرد.

ـو ازشما فداکاری‌هم توقع داریم.

ـخدمات من همیشه فداکارانه بوده است.

میس.. ساکت شد و از جعبه خاتم کاری روی میز یك سیگار مارك عبدالله برداشت و بلب گذاشت.

ولی من در فکر مه آلودی که بهیچ جا راهم نمیداد فرو رفته بودم. این چه اصول دینی است که رئیس اداره‌ی اطلاعات ازمن می‌پرسد. در ابتدای استخدام من هر گز کسی بامن اینطورچانه نزده بود. یعنی چه.کار من ترجمه است. کار ترجمه که فداکاری وصمیمیت نمی‌خواهد این چه قول و قراراست که «خانم» بامن می گذارد.

میس... لبی بسیگارش زدو گفت:

ـ چندروزاست ازمشهد بتهران آمده‌اید؟

ـ ده روز.

ـ تاکنون تهران را ندیده بودید.

ـ چرا• دو سه باربتهران آمده ام اما مدت اقامتم خیلی زیاد طولانی نبود.

ـ این ده روزه را چه جوری گذارنیده‌اید؟

بالبخندی گفتم:

ـتوی خیابانها پرسه میزدم.

ـ از کجا خوشتان آمد .

انگار مرا دیده که در کافه فردوسی آمد و رفت می کنم. گفتم توی خیابان اسلامبول کافه‌ی بی‌سر و صدائی است که اسمش کافه‌ی فردوسی است. بیشر وقتم را در آنجا می گذرانم .

میس بامن انگلیسی حرف میزد اما لغت های ایرانی را چنان روشن ادا می کرد که انگاریك زن تهرانی می‌خواهد ادا کند « تهران . کافه فردوسی خیابان اسلامبول . لاله‌زار.» این لغت های فارسی خیلی‌خودمانی ازدهانش درمی آمد. پیدا بود که صددرصد فارسی زبانست اما می‌شناختمش ... انگلیسی ناب بود.

ـ خوب امروزهم بکافه فردوسی خواهید رفت .

باتردید گفتم :

ـ اگر حضرت علیه برای کارم دستوری نفرمائید .

بله . چون بیکارم .

میس خنده‌ای کرد و گفت :

ـ البته کار دارید. دستور کارشما همین است که به کافه فردوسی بروید ودر آنجا ...

کمی مکث کردو آنوقت گفت :

ـ ... و در آنجا آقائی که شما را می شناسد بدیدارتان می آید و برنامه‌ای را که تکلیف کار کنونی شماست به شما میدهد، آن نماینده‌ی عالیمقام ومتشخصی است که ازطرف دولت بریتانیا درایران بسرمیبرد شما باید با صمیمیت وخلوص نیت و «فداکاری» وظایف خود را انجام بدهید. فهمیدید چه گفتم ؟

تازه فهمیدم چه می گوید .

ـ بله.. ولی

ـ ولی. چه ؟ ازاین خدمت که به شما واگذارشده وازدشواریهایش می ترسید.

نه. نمیترسم .

ـ پس چه میخواهید بگوئید .

ـ میخواهم بگویم نوع این کار برای من . . دنبالـه ی حرفـم را کوتاه کردم.

میس یك قدم جلوتر آمد و گفت :

ـ شما میدانید که ملت های بریتانیا و ایران در راه نجات بشر از بدبختی و فشار وظلـم دوش بدوش هـم داده دارند جهاد مـی کنند ؟ این رامیدانید؟

ـ میدانم.

ـ با این جهاد اعتماد دارید؟

ـ بله اعتماد دارم .

ـ پس چرا نمیخواهید به ملت خودتان به نوع خودتان یعنی بشریت کمك کنید .

بی اراده گفتم :

ـ اطاعت می کنم .

میس بامحبت وعطوفت دستم را گرفت و گفت :

ـ پاداش شما آینده‌ی درخشان شماست .

ـ متشکرم .

و آنوقت نگاه عمیقی به چشمان من انداخت و گفت :

ـ میتوانید پی کارتان بروید . تا چند دقیقه ۰۰۰ تا خودم را به‌خیابان برسانم توی کله‌ام باپتك زده باشند پاك گیج بودم یعنی مهلت فکر کردن نداشتم ولی وقتی که ازسراشیبی دم سفارت بسمت چهارراه فـردوسی سرازیرشدم دستمال را درآوردم وعرقم راخشك کردم وآنوقت بالحن بسیارخودمانی به خودم گفتم آقا منصورمی دانید حالاشما چکاره هستید یك جاسوس بله اسم شما جاسوس است. کارشماجاسوسی است یعنی توی کوك مردم رفتن ، اسرار مردم را ازضمیرشان کشیدن وآرامش خانواده را بهمزدن واحیاناً خونهای ناحق ریختن ولی معهذا این کاررا قبول دارم .

جلوی میس .. گفتم قبول دارم وحالا هم می گویم وتازنده‌ام خواهم گفت که اطاعت می کنم . جاسوسی می کنم . هر کاری کـه آینده‌ام را تأمین کند وبمن مال ومقام بدهد قبول دارم۰ من به پیشنهادرئیس اداره‌ی اطلاعات

سفارتخانه بلاشرط تسلیم شدم زیرا هم میخواستم بـه آتیه‌ی درخشانی کـه آرزویش را می کشیدم برسم وهم میترسیدم اگرازاین پیشنهاد امتناع کنم سفارتخانه هم عذرمرا بخواهد وآنوقت به مشهد برگردم وچشمم دوبـاره به چشم آن انگلیسی متلك گوومسخره کن بیفتدوبانیش زبان من وهموطنانم را به‌استهزاء بگیرد.

گفتم قبول‌دارام وتازه‌هرچه‌فکرمی کنم جاسوسی تشکیلاتی که‌دشمن بشراست کار ناستوده‌ای نیست.

قومی که‌میخواهندانسانهارا بکشند. انسان‌هارابه رنج‌وعذاب‌بیندازد. انسان‌هارازیرچکمه‌ی‌خودلگدمال کنند بایدلگدمال‌شوندبایدبااین‌قوم‌جهادکرد

میدانی منصور! نترس.

پیش‌برومهتری گرپکام‌شیردراست شوخطر کن زکام شیربجوی

یابزرگی ومال‌ومکنت وجاه یاچومردانت‌مرگ‌روباروی.

همینطور که باخودم حرف میزدم‌به دم‌کافه فردوسی رسیدم ومثل همه روزه درانتهای سالن. ضلع دست چپی روی صندلی نشستم ویك شیروقهوه دستوردادم‌گارسن پی شیرقهوه رفت ومثل همیشه بکارهای دیگرسرم گرم شد. من‌چون‌اخلاق گارسن‌هارامیدانستم‌هیچوقت ازاین‌مجامله‌و«مماطله»ی شان عصبانی نمی‌شدم.

این فرقه عادت کرده‌اند که مشتریها را «قاق» بگذارند.

بدبختانه روزنامه‌ای هم نداشتم که خودم را سرگرم کنم وتازه اگر روزنامه‌ای هم داشتم نمی‌توانستم‌بخوانم چون‌حواسم‌به درکافه بود. انتظار می کشیدم‌آن «آقا» از راه برسد. آن آقـا بیاید دستورهایش را بمن بدهد.

بالاخره نیمساعت گذشت تاگارسن برای من شیرقهوه‌ام را آورد و نیمساعت‌دیگرنشستم‌وبالاخره بعدازیك ساعت‌ونیم خل خلی کردن سیگاری روشن کردم وازجایم پاشدم امـا هنوزاز کناروی‌ترین‌های شیرینی نچرخیده چشمم به مرد نیمه جوانی افتاد که‌سیگاری‌بلبش گذاشته‌واینطرف‌وآنطرف عقب کبریت‌میچرخد. تامرا دیدخنده‌ای کردو گفت معذرت میخواهم اجازه بدهید باآتش شما بسوزیم.

کبریتم را ازجیبم درآوردم وقتی خواستم بدستش بدهم ازحالت نگاهش دریافتم که خودش است .

اوهم بی آنکه حرفی بزندیك چوبه کبریت کشید وسیگاش را روشن کرد و بمن پس داد . وقتی که خواست کبریتم را بمن بدهد گفت :

ـ خیلی متشکرم آقا . این هم کبریت شما .

این جمله را بالحن معنی داری ادا کرد ۰ دریافتم که حرف هایش توی کبریت من است » آنچه باید بمن بگوید توی این قوطی جا داده‌است .

مرسی۰

تا بخانه‌ام برسم کبریت راوانکرده ودرعین‌حال حواسم به‌جیبم بود. مبادا کبریتم گم‌شود.

دوان دوان‌خودم‌را به خانه‌ام رسانیدم و قوطی کبریتم را وا کردم و جعبه‌اش راسرازیر کردم .

چشمم بیك لوله‌ی باریك کاغذی به باریکی چوب کبریت‌افتاد که‌لای‌چوب کبریت‌ها گم‌شده بود۰

آن کاغذلوله‌شده‌را واکردم دیدم به‌انگلیسی نوشته« امشب‌ساعت ۱۰ دم‌اغذیه‌ی‌فروشی‌سانترال»

همین.

خنده‌ام گرفت. بازهم که آدرس داده‌اند. پس‌چه‌وقت دستور کارم‌را بمن خواهندداد

ناهارم‌را خورده ونخورده خوابم برد ساعت۵از خواب بیدار شدم و سرساعت۷ لباسم‌راپوشیدم‌وپیش خود گفتم‌شام امشب‌رادر رستوران کوچك وگمنامی بر گذارمی کنم، وآماده میشوم که‌سرساعت ۱۰ به‌میعادگاه برسم‌من اغذیه‌ی فروشی سانترال رانمی شناختم ولی بوسیله‌ی تلفن بطور ناشناس شناختمش.

توی‌فیشر آباد. آن گوشه‌هاجای‌خلوتی بود.

سرساعت ۱۰ بآنجا رسیدم .درزیر یك درخت چنارسایه‌ی آشنائی به‌ـ چشمم‌خورد۰

جلو رفتم وظیفه‌ام این بود جلو بروم امانه به عنوان یك آشنا بلکه با ژست یك راهگذر ساده که‌در عین‌حال حواسش جمع کارخودش‌است.

بیش و کم بیست‌قدم‌فاصله داشتیم درهمین بیست‌قدم‌توی‌نورماه توانستم به‌بینمش توانستم بشناسمش دهانم از حیرت واشده‌بود. نزدیك بود فریاد بکشم. ولی ناکه‌تاکه پیراهنی همرنك مهتاب پوشیده بود باسرعت بطرف من پیش آمد. تقریباً باینطرف دویدو گفت‌منصور حرف نزن.

لال‌شدم.

نگاهش چنان گرم‌وهیجان دار وسوزان بود که‌همچون تیری آتشناك قلبم‌رامی‌سوزانید.

چند لحظه خاموش ماندو آن‌وقت بالحن دوستانه‌ای گفت :

-راه برویم.

براه افتادیم. درآن‌سالها شهرتهران بآبادی حالا نبود هنوز خیابان تخت‌جمشیدساخته نشده‌بود.. تقریباً ازشهر بدررفتیم. درآنجاناکه‌تابحرف آمـد:

-میدانی منصور. بایدتحت نظرمن‌انجام‌وظیفه کنی .

-نمیدانستم ولی‌حالا میدانم .

امیدوارم زیادبدت نیاید چون یك زن انگلیسی میخواهد بتو امر و نهی کند.

من تااین لحظه تقریباً گیج بودم. مست‌بودم. خودم را پاك باخته‌بودم. میخواستم بپایش بیفتم ودیوانگی‌ها کنم ولی ناگهان بیادم‌آمدکه با این قوم نباید دیوانگی کرد . من‌نیش خورده‌ای بودم‌که نباید دو باره پاروی دم‌ مار بگذارم. نبایدانگشت به‌نیش کژدم بزنم. بنابراین تکلیف‌من اینست که‌خونسردیم رانگاه‌بدارم. شانه‌هایم رابالاانداختم‌و گفتم:

-برای‌من تفاوتی ندارد. ایستادو نگاهی خیره به‌چشم من‌انداخت .

هیچی نگفت ولی‌این نگاه سخنگو ازمن استنطاق‌ها می کرد. حکایت هامی پرسید.

چطور برای‌تو تفاوتی ندارد. چه‌شد که‌وجودوعدم‌من برای‌تو بیك‌صورت درآمده‌است

من آن دختر قشنگ وشریف انگلیسی هستم که ازورای دریاهاوقاره ها به‌اینجا آمده‌ام.

برای تواز بهشت اروپا به‌این لجن‌زار. به‌این منجلاب که شما اسمش را مملکت گذاشته‌اید رخت کشیده‌ام

این چه پاداشتی است بمن میدهی؟ این چه حرف سردیست بمن میزنی.

چطوروجود وعدم من برای توتفاوت ندارد.

مگر توهمان منصور آن شب تاریخی نیستی که تاسپیده‌دم بهوای من بیدار مانده بودی.

چرا ناگهان عوض شده‌ئی...

☆☆☆

از نگاه ناکه‌تا این صداهارا می‌شنیدم این سئوال های بی جواب را در چشمانش میخواندم‌ولی چه میتوانستم بگویم. فقط روبروی‌هم ایستاده بودیم وبهم نگاه میکردیم ازدور یك پاسبان ویك قزاق شبگردهای حکومت نظامی پیداشدند.

می‌خواستند بسمت میدان کاخ بروندولی تا چشمشان بما افتاد سرشان رابااین‌طرف کج کردند.

مافقط بهم نگاه می کردیم‌واین «سرکار» هاآمده بودندبلکه بچیزی «بماسند» مثل‌همیشه که پاسبان ها بهترمی توانندحرف بزنندو کمی ازکرنش یا تهدیدبیشتر سررشته دارند آن آژان جلو آمدو گفت..

ـ اینجاچکارمی کنید؟

من اصلا نگاهش نکردم‌ولی ناکه‌تا فقط رویش‌را بآنطرف برگردانیدو بعد بی آنکه به‌سئوال پاسبان جواب بدهددستم‌را گرفت‌وباهم براه‌افتادیم.

پاسبان وآن‌قزاق باامید اینکه نصف بی‌شکار چرب ونرمی بتورشان خورده واز«مواد» حکومت نظامی میتوانند بنفع جیبشان استفاده کنندعقب سرمادرازشدند.

بقدرده بیست قدم که‌رفتیم ناکه‌تا به‌پشت‌سرش برگشت وبالحن تحقیر کننده‌و سرکوبنده‌ای گفت:

ـ گو!

فکر نمی کردم که این دو نفر سر کار از این لغت خارجی چیزی سر در بیاورند ولی دیدم یکباره جازدند و سر جایشان میخ خوردند.

ما ادامه میدادیم. پس از چند لحظه که نگاهی انداختم دیدم دوتائی بسمت میدان کاخ گز کرده اند.

دریافتم که این قوم از این اشتباهات زیاد کرده اند و بدبختانه دنبال خارجی ها می افتادند تا بر اساس حکومت نظامی دستگیرشان کنند و چون عده ی انگلیسی ها و امریکائی ها در تهران از روسها بیشتر است کلمه ی «گو» را بیشتر از لغت های دیگر شنیده اند و بهمین جهت دمشان را روی کولشان گذاشته اند و رفتند.

خیلی خجالت کشیدم.

این ناکه تا یك زن انگلیسی است که توی راه شاندیز و مشهد بهموطنانم اهانتی کرد و من روی آن اهانت داشتم مثل سگ لت و پارش می کردم تا بالاخره خودش و شوهرش هردو به غلط کردم افتادند و از من معذرت خواستند تازه اهانتشان چی بود.

گفته بودند که در ایران حس حیات و جنبش های ترقی طلب و پیشرفت خواه ضعیف است. بمن گفته بودند تو بهترین جوان این مملکت هستی که میخواهی در کارت پیش بروی و من از این تعارف و هن آمیز خیلی بدم آمد قال مقال کردم و گفتم مرا که شایسته ی تمجید میدانید موجود بسیار کوچك وضعیف وحقیری هستم که با هیچیك از جوانان وطنم ٬ حتی با آن عمله که پای ساختمان مردم آجر به بنا می دهد قابل قیاس نیستم.

جوانان وطن ما چنیند، چنانند ملت ششهزار ساله ی ما اینطورند. و از این حماسه سرائی های مسخره و مفتضح. اما امشب.

با همین ناکه تا داریم میرویم ٬ دو تا مأمور مسلح مملکت ٬ یکی پلیس و یکی نظامی ٬ این دو نفر ابتدا خودشان را موظف دیده بودند که از ما تعقیب کنند ولی وقتی یك کلمه «گو» از دهان یك زن انگلیسی شنیدند تارت هایشان چنان نم کشید و دست و بالشان چنان از کار افتاد که عقب عقب گم و گور شدند.

این نمونه ی قومیست که من برایش کفن پوشیده بودم و جهاد میکردم.

کمی که اینطرف آمدیم ناکه تا گفت:

ـ خوب مستر منصور . برای شما هیچ تفاوت نمی کند مأمور بسیار وظیفه‌شناس و فعالی هستید . ولی برای من تعریف کنید به بینم شما که بسمت مترجم سفارت خانه به تهران آمده بودید چطور شد که جاسوس از کار در آمده‌اید ؟

خنده کنان گفتم :

همانطور که شما « دختر کنت. » بعنوان جاسوس در ایران بسر میبرید.
مگر چه کش شما جاسوس بوده که شما دارید جاسوسی میکنید .
آیا جز انجام وظیفه دلیل دیگری بر کارتان دارید .
ناکه‌تابی آنکه به سئوالم جواب بدهد گفت :

ـ یک سیگار برایم روشن کن سیگاری برایش آتش زدم و باصطلاح چاق کردم و تقدیمش کردم .

در این هنگام بدم کوچه‌ی مشتاق رسیدیم .

ناکه‌تا خانه‌ی قشنگی را در کمر کش‌های کوچه نشانم داد و گفت .
ـ من آنجا منزل دارم .
و بعد گفت :

ـ نمیدانی چرا از لندن بمشهد آمده‌ام ؟ چرا جاسوس شده‌ام ؟ نه ؟ تو هدفم را در این کار نشناخته‌ای ، تو که میدانی چه پیش آمدی مرا از گوشه‌ی خانه در انگلستان بدریا و دشت و کوه و بیابان انداخت بازهم از من میپرسی که چراجاسوس شده‌ام . این من هستم که باید از تو بپرسم.

دست بدست مالیدم و گفتم نمیدانم . راستش را بخواهید میس . . . رئیس اداره‌ی اطلاعات سفارتخانه بمن مأموریت داد که با یک « انتلجنت سرویس » آشنا شوم و دستورهایم را بگیرم من هم از مشهد به تهران آمده بودم که کار کنم » هر کاری که البته شرافت مند باشد » بمن گفتند جاسوسی، گفتم کارخوبی نیست .

میس گفت چرا خوت نیست. ما دوملت هستیم که هدف مشترکی را تعقیب می کنیم و میرویم کله دشمنان بشر رابکوبیم و من هم اطاعت کردم .

ـ بمن نگاه کن منصور . حالا هم که مرا می بینی از مشهد به تهران آمده‌ام و کار پست و زشت جاسوسی راکه ترک گفته بودم دوباره با

شوق و ذوق پذیرفتم نمی‌توانی حدس بزنی چه کس این مأموریت را برای تو بخواب دیده. نمی توانی بفهمی که کی جاسوست کرده؟.

من خاموش ایستاده بودم.

ناکه‌تا گفت:

ـ میس. . به توصیه‌ی چه کسی منصور را بنماینده انتلیجنت‌سرویس معرفی کرده و بنام یك جوان لایق و صدیق بی هیچ امتحان و آزمایش بکار جاسوسی‌دولت بریتانیا تحویلش داده گفتم. آه ناکه‌تا.

ـ این‌چه‌اداها بوداز خود در آورده بودی این‌تقاضای تغییر مأموریت این هوس سفر تهران. کار کردن در سفارتخانه. پیشرفت. پیشرفت بسمت ثروت. مقام. این مزخرفات چی‌بود می گفتی؟ خیال کرده بودی که من دستت را نخوانده بودم. تو فکر من کردی که من نمیدانم مقصود منصور از این همه‌هوسها و آرزوها و جنب‌و جوشهانه‌ترقی‌خواهانه‌فقط فرار کردن از چنگ ناکه‌تاست. میخواستی از دست من در بروی؟ چرا؟ مگر من چه عیبی دارم؟ مگر من از دختران خانواده‌ی تو چه کم داشتم که با آن شور و هیجان مراگذاشتی و از من گذشتی؟

منصور؟ بله؟ آیا ناکه‌تا جز عشق تو جز جنون برای تو. جز گذشت ازهمه‌چیز درراه‌تو گناه دیگری هم‌داشته.

اشك مژه‌هایم را غرق کرده بود من که درعالم گردن کلفتی و داش‌منشی خودگریه کردن را از مرك دشوارتر و تلخ‌تر می‌دانستم جلوی این زن انگلیسی که در مهتاب ضعیف آخرهای ماه در سکوت مطلق حکومت نظامی در آن وقت‌ها که خروس‌های‌مست تهران به بانك و خروش افتاده بودنه‌با من داشت حرف میزد بگریه افتام.

گفتم آه ناکه‌تا تو نمیدانی.

ـ من چی چی‌را نمیدانم.

ـ آخر تویك زن شوهر دارچطور میتوانی با من زندگی کنی؟

من فکرهای خودم را کرده بودم منصور. من مسلمان شده بودم و تغییر مذهب من ازدواج اولی مرا باطل کرده. منتها بمصلحت نمی‌دانستم و حالا هم صلاح نمیدانم پرده از روی این حقایق بردارم.

در این هنگام چنان بیچاره شده بودم که همچون برگ خزان زده‌ای که از شاخه ی. درخت بیفتد بپای ناکه‌تا فرو افتادم .

خواستم پاهایش را ببوسم ولی ناکه‌تا خم شد و زیر بغلم را گرفت بلند کرد .

دیگر نمی دانم چطور شد . فقط او را در آغوش خودم و لبهایش را زیر لبهایم احساس می کردم .

خیلی تشنه بودیم. خیلی وقت بود که باید از این چشمه آب میخوردیم خیلی وقت میگذشت که این هوس آزارمان می داد این آرزو قلب ما رامیفشرد. حالا که بی اختیار . باین آرزو دست یافتیم نمی توانستیم دست ازهم برداریم. لب‌های ناکه‌تا میان لبهای من آب شده بود .

راست می گویم. لب و دهان او در کام من آب شده بود ولی خودم همچون یك شعله‌ی بر افروخته سراپا می سوختم .

وقتی لب از لبش برداشتم مثل غریقی بودم که تازه از اعماق یك گرداب ژرف بدر آمده باشد .

نفس نفس میزدم . . در همین نفس های شمرده . درهمین هیجان خفقان آور گفتم :

ـ ناهك، نا، کی !

چندلحظه نگاهم کردو گفت :

ـ بس است . برو .

من در این دنیا نبودم تا بوظیفه‌ی خود و تکلیف کارم فکر کنم من . من چنان بآغوشش کشیده بودم که برایم مقدور نبود. مقدورم نبود دست از وی بردارم و او هم بی آنکه مرا از خود طرد کند می گفت بس است برو .

من فقط نگاهش میکردم .

ـ برو . وظیفه‌ی ما اینطور ایجاب میکند •

ـ نمی توانم بروم • نمی خواهم بروم همراه تو خواهم آمد •

این کلمه تکانش داد .

نه • نه . اصلا نباید که بدانی خانه‌ی من کجاست • نه صلاح تو و نه صلاح من هیچکدام این اقتضا را ندارند سر گرد ریچار آزاد است از من دیدار

کند ..می‌ترسم تا کهانی سر برسد. برو . فردا بازهم ترا خواهم خواست .

حلقه‌ای که از بازوان من بدور کمرش پیچیده شده بود یواش یواش باز شد و ناکه‌تا با گامهای آرام بسمت خانه‌اش براه افتاد چند قدم که از من دور شددوباره بر گشت و گفت :

ـ بچه نباش . بدو .

درتن صدایش قدرت جباری را احساس میکردم که نمی‌توانستم جلویش پایداری کنم .

صدای ناکه‌تا همچون سیل بنیان کن مرا از جایم میکند . صدای ناکه‌تاهمچون کوه مغناطیس مرا بسوی خود می کشانید. بسته‌ی باراده‌ی او بودوقتی‌هم اراده‌میکرد جلو بروم‌جلو میرفتم وقتی هم اراده می کرد بعقب بر گردم دست خودم نبود بی‌اختیار پرت میشدم . طرد می‌شدم . .

بمن گفت برو و من هم رفتم اما هنوز به چهار راه نرسیده بودم که دوتامأمورشبگرد.خدامیداند همان دوتای یك ساعت پیش یا دوتای دیگر . بالاخره یك پاسبان و یك نظامی جلویم سبز شدند و از من کارت عبور خواستند .

دهانم‌واشد که با ژست ناکه‌تا یك «گو» تحویلشان بدهم و راه بیفتم ولی دیدم من «او» نیستم و اینجا آنجا نیست . این دو نفر خیلی سفت سخت بمن چسبیده‌اند .

گفتم کارت‌عبور ندارم ولی عضو سفارت انگلیس هستم .

در جوابم لبخندی زدند .

ـ این جواب را بافسر مافوق ما بگوئید . بما مربوط نیست که شما عضو کدام سفارتخانه هستید .

از خیابان شاهرضا یك‌سر بطرف حکومت نظامی رفتیم . یعنی مرا بآنجا بردند و مطابق مقررات بازداشتم کردند .

بدبختانه کسی هم نبود که از من استنطاق کند .

فقط گفتند که در این گوشه توقیف باشید .

تنها نبودم. دست کم‌هفده هیجده نفر بودند که دیر وقت بخانه شان برمی گشتند و به روز گار من افتاده بودند . ولی دل‌من‌ازهمه‌شان قرص‌تر

بودچون سروکارم باسفارتخانه‌ای مربوط بود که ازکوه دماوند پادارتر و استوار تر بود.

بیدار و بی‌قرار نشسته بودم و چشمم با عقربك ساعت روبروی هم می‌چرخیدند.

انتظارمیکشیدم که چه وقت سپیده‌ی صبح طلوع کند وازاین دام بلا آزادم سازند.

بالاخره سپیده‌ی صبح طلوع کرد توقیف‌شدگان آزاد شدندهمه‌رفتند ولی نوبت بمن نرسید.

پاشدم که راهم را بکشم وبروم. نگذاشتند. تا ساعت۹ صبر کردم. گرسنه وتشنه. بالاخره یك جناب سروان پیدا شد.

مرا بحضوراین افسر بودند.

دیدم دارد برای من پرونده درست می کند.

ازاسم ورسم وپدرومادرم میپرسد.

گفتم جناب سروان مگرمن چه کرده‌ام که دارید برایم تشکیلات جدیدی میدهید من گناهی جز اینکه دیروقت توی خیابان دیده شده‌ام ندارم.

افسرحکومت نظامی سرش را تکان داد و گفت:

گناه شما اینست که به مأمور حکومت نظامی حین انجام وظیفه توهین کرده‌اید.

- من؟

- بله شما.

- چه وقت؟ کجا؟

- همین دیشب.

بخاطرم آمد ناکه‌تا به آن پاسبان ونظامی که دنبالماافتاده بودند توپیده بود.

گفتم جناب سروان بنده حرفی به مأمورین شما نگفته‌ام بلکه دیگری این کاررا کرده.

- آن دیگری کی بود؟

ـ خانمی که بامن بود .

ـ آن خانم کجاست .

گفتم اجازه بدهید به سفارت بریتانیا تلفن بزنم چون آن خانم عضو سفارتخانه است ومن هم .

جناب سروان بی آنکه به‌عنوان من اعتنائی کند گفت :

ـ بسیارخوب بهرجاکه می خواهید تلفن بزنید .

بدبختانه نمره‌ی سفارتخانه را هم نداشتم. بازحمت زیاد از «۰ـ۸» پرسیدم وبازهم بازحمت زیاد سفارتخانه راگرفتم زیرا سیم هایش اشغال شده بود وراه نمی‌داد .

تازه پس ازاینهمه رنج وعذاب اداره‌ی اطلاعات سفارتخانه بنام اینکه (میس . . ،) تشریف ندارند به مذاکرات خاتمه داد وگوشی راگذاشت .

چه بدبختی ۰چرا نمره‌ی تلفن ناکه‌تا را نخواستم چرا از وی آدرس زبان داری نگرفتم تا درچنین‌هنگامه بدردم بخورد .

دست برقضا خانه خودمان یعنی آن آپارتمان که منزل من بود تلفن نداشت واگرهم داشت «البته تلفن داشت که ناکه‌تا میخواست برایم تلفن بزند» نمره‌اش را نمی‌دانستم .

بیچاره وار به‌بلاتسلیم شدم .

گفتم جناب سروان هر کیفری که قانون شما مقتضی میداند برسرم بیاورید چون دستم بهیچ جا بند نیست .

جناب سروان پرونده‌ی کوچکی که حکایت از «توهین به مأموردولت حین انجام وضیفه» می کرد برای من‌ساخت وآنوقت دستورداد مرا به بازبرند تاروزمحاکمه‌ام فرا برسد. سه‌شب وسه روز من در آن بازداشتگاه بسر بردم و کسی بدادم نرسید کسی از من سراغ نگرفت تاروز سوم ناگهان چشمم بیك افسرپلیس افتاد که بسمت بازداشتگاه ما پیش میآمد نگاهش کردم بچشمم آشنا افتاد .اما ازبس ناراحت ومعذب و دلتنك بودم که نتنوانستم بشناسمش . جلوآمد وجلوترآمد و گفت‌سلام منصورخان‌اینجا آمدی چکار کنی.. تو کجا؟اینجا کجا؟

دهانم بازمانده بود . این کیست؟

ـ مرا نمی شناسی منصورمن سروان ....

اوه. یادم آمداین همان افسر پلیسی است که درمشهد کارمی کرده و بامن خیلی دوست بوده است. درماجرای لباس زن عمو که تا که تا با خودش برده بود این افسر بمن کمك کرده بود ...

از بس در گوشه ی بازداشتگاه فرمانداری عذاب روحی دیده بودم که وقتی چشمم بایـن دوست چکمه پوش افتاد انگار درهای بهشت بروی من واشد چون امیدوارشده بودم که سروان م «نه . اسمش را بروز نخواهم» داداز بند بلا نجاتم خواهد بخشید. حق بامن بود، این قوم باز بان یکدیگر از همه آشناترند.

از جایم پریدم و بـآغوشش کشیدم ولـی اوهمچنان بـابهت و حیرت نگاهم میکرد :

ـ اینجا آمده‌ای چکنی منصور؟

گفتم اختیار دارید ، چه کسی به اختیار خود پا به این جور جاهـا می گذارد.

ـ پس جلبت کرده اند.

ـ پیداست.

ـ آخر چرا؟

گفتم عزیزم اینجا جای این حرفها نیست . ازدستت برمیآید که دستم را بگیری ودرم ببری .

کمی فکر کرد و گفت ببینم ، بـاجناب سرهنك صحبت کنم، چون من اصلا درجریان گرفتاری تو نیستم .

وبی آنکه بگذارد حرفی بزنم ازپهلوی من رفت، بیش و کم یکساعت طول کشید وهنوز بـر نگشته بود چون می گفتند هنوز سرهنك نیامـده است من پیش خود فکرمیکردم بلکه معنی این حوادث را دریابم.

یعنی چه . این چه سفارتخانهٔ خرابیسب که انگلیسها درایران بـرپا کرده‌اند . من عضوسفارتخانه هستم و بالاتر ازعضوسفارتخانـه یك جاسوس رسمی در«دستگاه اینتلیجنت سرویس» هستم .

سه روز گذشت وامروز روز چهارم است که هیچکس بسراغ من نیامده

اگر این دستگاه خراب اندرخراب سروتهی داشت آیا نباید یکی را به جستجوی من می‌فرستادند وازمن پی جوئی وتحقیق می کردند. آیا این دستگاه نباید فکری میکرد که ممکن است جاسوسشان باتشکیلات ضدجاسوسی دشمن سروسری تهیه دیده باشد.

ناگهان فکر مسمومی به شیارهای داغ شده مغزم دوید.

ای ناکه‌تا! نکند این بازی‌هاراتوداری برای درمی‌آوری ازمشهد پاشدی بتهران آمدی که بی جهت اذیتم کنی. اگر تو در رأس دستگاه جاسوسی قرار داشتی وبقول خودت «رئیس» من بودی پس چرا فراموشم کردی؟

اما نه تواینطور نیستی ناکی. توی این هشت وپنج ها می چرخیدم. هزارجورفکر وخیال درمغزم وول‌می خورد ومن پاك گیج وویج مانده بودم که دیدم سروان م. دوست من ازاتاق جناب سرهنك برگشت وچندصفحه کاغذ هم بدست دارد.

منصورتو بپاسبان ونظامی حین انجام توهین کرده‌ای.

رشتهٔ فکرهایم تازه بریده شده بود.

گفتم چی؟

«م» حرفش را تکرار کرد:

ـ بتو دروغ نمی‌گویم. اساساً من کلمه ئی بمامورین حکومت نظامی نگفته‌ام.

ـ پس این پرونده چیست؟

ـ خودشان ساخته‌اند.

سروان م پهلوی من نشست وگفت گوش کن منصور. دراین پرونده جای پای زنی را می‌بینم که درآنشب با تو بود. این زن کی بود؟

غافلگیرشده بودم. من باید طی این مدت که‌دوست پلیس من به‌سراغ سرهنك فرمانداری نظامی رفته بود فکرهایم رامی کردم جوابش را نقد و آماده تحویلش می‌دادم ولی‌حالا چه بگویم بناچار گفتم:

ـ یك خانم انگلیسی.

ـ همان خانم که درمشهد با شوهرش زندگی می کرده!

- تو از کجا می‌شناسیش؟

- من پلیسم وظیفهٔ من است همه را بشناسم. خوب می‌شناسمش. مثل اینکه چندی هم شاندیز با تو بسر میبرده.

گفتم بنا نبود که اینجا باهم حرف بزنیم تو قول داده بودی که مرا از این خراب شده خلاص کنی باسرهنك صحبت نکرده‌ای؟

- چرا پرونده‌ات را هم از دستش گرفتم اما باید ترتیبی داد که به این درد سر خاتمه داده شود.

پرونده؟ چه حرف کننده‌ای من کاری نکرده‌ای بودم که پرونده داشته باشم این لحن برای من لحن توهین کننده و تلخی بود معهذا خشم خودم را فرو خوردم.

- هرچه به مصلحت میدانی بگو هر ترتیبی که می‌دانی باین کار بده.

- گرفتاری در این است که فرمانداری نظامی می‌خواهد آن زن را بشناسد، همان زن که به‌سر مأمورین حکومت تشر زده.

باخنده گفتم من می‌دانم که درحق او کاری نمی‌توانند بکنند معهذا می‌گویم اسمش ناکه‌تا بود.

- اینطور که تو فکر می‌کنی نیست البته حق داری که نسبت به سفارتخانه بااین عظمت واکرام نگاه کنی و خیال کنی که دست فلك از آستان آنجا کوتاه است، ولی حکومت نظامی هم برای خود وظیفه‌ای دارد و باید وظیفه‌اش را انجام بدهد حکومت نظامی تهران وابسته بدولت ایران است ... دولت ایران هم دولت مستقلی است که تشکیلات سیاسی دارد. وزارت امور خارجه وسفیر و نماینده‌ی دیپلوماسی دارد. خیال نکن که همینطور سکوت خواهد کرد و خواهد گذاشت یك خانم انگلیسی به هر کس دلش خواسته ناسزا بگوید.

- بسیار خوب حالا تکلیف من چیست.

تکلیف شما اینست که برای تبرئه‌ی خود با حکومت نظامی همکاری کنید.

- مثلا.

ـ درمحاکمه‌ای که باحضور نماینده‌ی سفارتخانه تشکیل میشود برضد آن خانم گواهی بدهید.

کمی فکر کردم و گفتم خیلی خوب . امـا من فقط حقیقت را خواهم گفت .

سروان م . دوباره ازجایش پاشد وسه‌بمت اطاق‌جناب‌سرهنك رفت‌و پس ازچند لحظه برگشت و گفت کارها روبراه شدحالا برویم باجناب‌سرهنك چند کلمه صحبت کنیم .

جناب سرهنك باخونسردی و بی‌اعتنائی ازمن توضیح کوچکی‌خواست و آن وقت گفت شما آزاد هستید ! می‌توانید بروید .

من وسروان م باهم فرمانداری نظامی را ترك گفتیم . وقتی بـه ـ خیابان رسید. دوست‌مشهدی‌من غش‌غش خندید و گفت حالا وقت‌آن رسیده که با هم‌سری به میخانه بزنیم .

فرار ازخطر

بااینکه‌اززندان حکومت نظامی‌آزاد شده بودم . با اینکه خودم را درهوای آزاد وامراج نوروارده‌ی مطلق میدیدم احساس می کردم «شاید باحس ششم» که راحت نیستم . خوش نیستم .

دوست مشهدی مـن (البته مشهدی نبود فقط چند سالـی در مشهد مأموریت داشت)لودگی میکرد شوخی میکردمیفهمیدم سعی میکند که‌مراز نگرانی دربیاورد ولی من دست خودم نبود» ازنگرانی درنمیآمدم . نمی ـ توانستم مثل اوبگویم‌وبخندم وبنا بهمین حساب پیشنهادش‌را«سری به‌میخانه بزنیم» با منتهای میل پذیرفتم .

به نخستین اغذیه فروشی کـه رسیدیم دوتائی روی نیمکت چرکین‌و چوبین آنجا پهن شدیم وجامهای پیاپی زدیم . کمی روشن شدم درخود یك خوشحالی مبهمی ادراك کردم . تقریباً دوساعت باهم ازمشهد و«نرقبه» و «شاندیز» مشهد و عرقهای قوچان ومیگساری‌های‌محرمانه‌تعریف کردیم و خندیدیم. کیف کردیم وبعد که آنجا را ترك گفتیم دوست من تعارف کرد ، بخانه‌شان بروم و حتی اصرار کرد که جامه دان و بساطم را هم بردارم و

یکباره درخانه‌ی جناب سروان که درشاهپورواقع بود منزل کنم ولی من معذرت خواستم چون تکلیفم هنوز روشن نبود .

ودرعوض دوست پلیس من هم که بر گردنم «حق آزاد کردن» داشت دست بر نمیداشت بالاخره قرار براین گذاشته شد که من هرچه زودتر تکلیفم را با سفارتخانـه واین ماجـرای اخیرروشن کنم و بعد پهلوی همین آقـا منزل بگیرم .

براین قول وقرار گذاشتیم وباهم خدا حافظی کردیم .

بیدرنگ یك تاکسی صدا کردم ویکراست به سفارتخانه رفتم.

رئیس اداره‌ی ترجمه وقتی مرا دید باهمه خونسردی و بی‌اعتنائی خود یکه خورد وگفت مستر منصور تا کنون کجا بودید ؟

رفتم که سر گذشت خودم را تعریف کنم زبانم را نگـاه داشتم چون جاسوس بودم وبهیچکس حق نداشتم سمت وعنوانم را فاش سازم.

بالحن بسیارصاف گفتم مریض بودم.

ـ عجب • پس چطوردر گزارشی که رسیده نوشته شده شما «سر به نیست» شده‌اید؟

ـ آخرمن درمریضخانه بستری شده بودم .

رئیس اداره که پیدا بود که حرفم را باور نکرده گفت :

ـ هنوزدستوری در باره شما نرسیده . . تـاوظیفه‌ی جدید شمارا تعین کنیم.

ـ من میخواهم میس . را ببینم .

آنقدردرجواب من اهمال کرد که خیال کردم سئوالم را بیجواب گذاشته ولی پس ازچند دقیقه مکث گفت :

ـ میس .. دیروزبسمت لندن پرواز کرده‌اند .

ـ چه وقت برمی گـردنـد • آیـا میتوانید توضیح بدهد • معذرت می خواهم .

رئیس سرش رااز روی میزش بلند کرد وچندلحظه توی چشمهایم خیره شد وآنوقت گفت :

– دیگر بتهران بر نخواهد گشت زیرا مأموریت جدیدی بایشان داده شده !

در اینجا با منتهای ناراحتی ونگرانی ازخودم پرسیدم پس تکلیف من چیست.

من جاسوس کجا بودم شبکه‌ای که باید مرا بکار وا بدارد کجاست تا که تا کو؟

وبی آنکه بدانم یعنی اختیار اراده‌ای ازخودم داشته باشم بسمت کافه فردوسی سرازیر شدم وساعت ها کنارهمان میز که تا چندروز پیش پاطوق من بود نشستم.

گفتم بی اراده بودم . همینطوراست . بی اراده بآنجا رفته بودم اما وقتی بکافه فردوسی رسیدم امیدوارشدم بلکه دراینجا بتوانم روزنه‌ای بیابم وازاین ابهام عمیق که مرادر کامش فروبرده وویلان وسرگرانم گذاشته سر دربیاورم .

ازظهرچند ساعتی می گذشت . چون دراغذیه فروشی غذا خورده بودم دیگراشتهائی بناهار نداشتم .

خسته ومانده وگیج وویج ازکافه فردوسی بیرون آمدم . تازه بخاطرم رسید که هنوزسری به آپارتمان نزدم.

با عجله طول خیابان فردوسی را روببالا به پیش گرفتم . ازپله‌های آپارتمان بالا رفتم .

آن هندی شال‌پیچیده که سرایدارمن بود انگارمدتیست انتظارمرا میکشید تامرادیددویدو وجامه دانهایم را درآورده وبدستم داد وبعد بالحن تمرین شده‌ای گفت :

– شما دیگردراینجا اتاقی ندارید .

توضیحی نخواستم . فهمیدم که به خدمتم در سفارت خانه خاتمه داده‌اند .

باجامه دانهایم ازپله‌ها پائین آمدم .

چه باید کرد .

فکری بمغزم دوید . البته این فکر برای من تازگی نداشت .

ازوقتی که فرمانداری نظامی آزادم کرد دراین خیال بودم بسراغ ناکه تا بروم اما خیالم رادرمغزم خفه کرده بودم چون خودش بمن گفته بود باینجا نیا.

گفته بود که شوهرش ناگهانی سرخواهد رسید وکار بفتنه وفساد خواهد کشید .

یکی بخاطرسفارش خودناکه‌تاودیگر بخاطراینکه درعالم جاسوسی ارتباطهای آشکارممنوع است ودیگر اینکه این زن طی این مدت مطلقاً سراغی ازمن نگرفته بود ودستوراین بود که‌اواحوال مرا بپرسد. من بحکم این دلیل ها ومنطقهاازدیدارناکه‌تاخود داری کرده بودم اما حالا که‌دیگر کاری باسفارتخانه ندارم چرا بسراغش نروم .

می گوید شوهرم از من سرکشی می کند بگوید . سر کشی کند ، مگر من بیگانه ام که ازدیدار من سوء ظنی ببرد یا خدا نکرده خیال دیگری دارم .

وقتی بسر خیابان رسیدم تصمیم من این بود که خودم را به ناکه‌تا برسانم .

ازشما چه پنهان‌فکراینکه‌دراین‌دیداررگ‌غیرت‌من‌هم‌نوازش‌خواهدشد واحتمالاناکه تا بمن گوشه وکنایه‌ای خواهد زدکمی آزارم می‌داد اما من دیگر باین لوطی گری‌ها و«داش» بازیها خندیده بودم .

این چه حرفهاست من ناکه را دوست میدارم باید به بینمش بعلاوه پرونده‌ای در حکومت نظامی بنام او گشوده شده که مراهم آلوده کرده باید تکلیف این دوسیه‌هم معلوم شود . به تاکسی دستور دادم که مرا سر کوچه‌ی مشتاق برساند .

☆ ☆ ☆

هنوز بآن کوچه نرسیده از تاکسی پیاده شدم‌دلم میخواست خاطرات آنشب را تجدید کنم . .

آن شب‌چه‌شب خوبی بود و چه صبح بدی بدنبال داشت . اینجا بود که من و ناکه‌تا بازو ببازوی هم انداخته قدم‌میزدیم .

اینجا بود که تا که تا به شبگردهای حکومت نظامی تشر زده بود .
ـ . گو !
و اینجا بود که لب بر لب هم گذاشتیم .
خانه‌ای را که بمن نشان‌داده بود به فاصله‌ی صدقدم از دور میدیدم.
او در این خانه‌زندگی می کند برنامه‌ام اینست وقتی بدرخانه رسیدم مطلقاً فارسی‌را کنار خواهم گذاشت‌جز بنام یك نفر مصری خود را معرفی نخواهم کرد . بزبان انگلیسی با دربان‌ونوکروکلفت صحبت خواهم کرد . چون تنها زبان‌انگلیسی است که در این شهر احترام دارد من هم انگلیسی حرف میزنم اگر هم گفتند لیدی بکوچه رفته آنقدر خواهم نشست که خودش بیاید .
قلبم می‌طپید : مغزم داغ بود . انگشت‌تبدارم را روی شاسی فشردم. طنین زنگ از دور بگوش خودم رسید .
طنینش غم‌انگیز بود . انگار فریاد استغاثه‌ایست که از گلوی بدبختی در کویر وحشتناك لوت‌بیضا می‌افتد .
یك فریاد بیهوده . یك استغاثه‌ی بی‌جواب . دوبار و سه بار زنگ کشیدم و در هر بار انگشتم با عصبیت و هیجان بیشتری روی شاسی فشار می‌آورد . بالاخره زنی لندلندکنان بدم در آمد و در را برویم واکرد .
همانطور که تصمیم داشتم به انگلیسی گفتم :
خانم کجاست ؟
زنك که این زبان را نمیدانست بفارسی جواب داد :
ـ بالی کار دارید .
بازهم ازاحوال خانم بزبان انگلیسی پرسیدم .
اشاره کردم لال بازی در آوردم ، ولی او مات و مبهوت مانده. فقط نگاهم میکرد .
بالاخره بسادگی گفت مسیو این آپارتمان یك ساختمان‌اجاره‌ایست . اجاره نشین های اینجا بیش از یکماه اینجا نمیمانند ، بعضی ها یك هفته و حتی یك‌شب‌دوشب هم‌ازاین اطاق‌ها اجاره می کنند و بعد که کارشان را در تهران‌صورت‌دادندمی گذارندومیروندمنکه‌زبان‌شمارا نمی فهمم من نمیدانم

شما با چه کسی کار دارید.

دیدم خیلی بد شده. از کارم پشیمان شدم. اگر از ابتدا با زبان خودم حرف میزدم تا حالا روشن شده بودم اما حالا.. چاره‌ای نیست مگر آنکه فرنگی‌مآبی را بگذارم کنار و بفارسی منتها کمی شکسته بسته حرف بزنم تا مشتم یکباره وانشود. ادای هنر پیشه‌های خودمان را که در صحنه‌ی تآتر میخواهند فرنگی بلغور کنند در آوردم گفتم من با.. یك.. کانم موبور کار دارد ـ کدام خانم موبور؟ دست بر قضا اینجا هرچه خانم می‌آیند همه موبور هستند چون همه‌شان فرنگی هستند.

برایش توضیح دادم. بی خبر از آنکه دارم با فارسی چاله میدانی صحبت می کنم. توی همین حرفها ناگهان مچم بگیر افتاد. زنك خندید و گفت.

ـ ای ناقلا از آن اولش هم من حدس میزدم که تومال مملکت خودما هستی بگو ببینم این اداها چی بود از خودت درمی آوردی. میخواستی‌مان را بترسانی.

کمی خجالت کشیدم و ولی گفتم از این حرفها بگذریم. محض رضای خدا بگو ببینم یك چنین زنی با این شکل و شمایل و هیکل و اندام که در اینجا زندگی می کرد کجاست.

زن سرایدار ناکه‌تا را شناخت و طی لبخند معنی داری گفت از دست شما پسرهای بدجنس. اگر بدانید طفلك چه کشیده.

تقریباً فریاد زدم.

ـ مگرچه شده؟ چه پیش آمد کرده.

ـ از وقتی که باینخانه آمدم فهمیدم «خاطرخواه» است. من علامت خاطر خواهی را از چشمان زنها میشناسم تك و تنها بود. حواسش پرت بود. دلم بحالش میسوخت. آخر خاطر خواهی بد دردی است. دعای کردم خدا اورا بآرزویش برساند تا در نتیجه‌ی دعای من «حتماً در نتیجه‌ی دعای من» آخر شب بخانه آمد خیلی خوشحال بود. وقتی در را برویش وا کردم احساس کردم که میخواهد برقصد فهمیدم گمشده‌اش را پیدا کرده این خانم با اینکه فرنگی بود فارسی را هم یادگرفته بود. نمیدانم کی

یاد گرفته بود.

بالاخره هم زبان‌ما حالیش میشد و هم خودش میتوانست فارسی حرف بزند. بمن گفت بیا یك چیز خوب بتو بدهم.

از جامه‌دانش یك پیراهن خیلی قشنگ که هنوز خودش تن نکرده بود بمن بخشید. بعلاوه یك سکه‌ی طلا. اما افسوس این خوشحالی بیش از چندساعت‌دوام نگرفت بر پدرشوهرش «نمیدانم‌شوهرش بود چکاره‌اش بود. حتماً خاطر خواهش نبود» بر پدرش لعنت مثل شمر ذی‌الجوشن از راه رسید. بله ساعت ۸ صبح بود که هل‌هل زنان آمد زنك کشید و سراغ او را گرفت و از پله‌ها بالارفت و بلافاصله داد و قالشان در آمد.

باهم انگلسی صحبت میکردند هوار هوار میکشیدند. من با اینکه زبانشان رانفهمیدم میدانستم‌یعنی عقلم میگفت که این کچل بدذات میخواهد خانم «مامابی» راهمراه خودش ببرد و پیدا بود که او رضا نیست. اما طفلك چه میتوانست بکند مرد که مثل شمر جامه‌دانش را جمع و جور کرد و دستش راگرفته و جلو انداخت. و بزور از پله‌ها سرازیرش کرد. دم درهم یك جیپ نظامی آماده ایستاده بود. مثل یك گنجشك برش داشت و انداختش توی ماشین و سر خرشرا بسمت خیابان کج کرد.

دیگر نمیدانم بکجا بردندش‌چنان‌اسیر و گرفتار بود مهلت‌نداشت بامن خداحافظی کند. خانم‌خوبی بود. خدا آن مردك‌رابدرد بی درمان دچار کند. شب و روز نفرینش میکنم من‌هنوز از آن خانم قشنك‌انتظارها داشتم...

زنك همچنان حرف میزد ولی چون این جوش و جلاها بری خودش بود بگوش من آشنائی نداشت‌بمن راهی نشان‌نمیداد، معهذا از همین چند کلمه صحبت دریافتم که سر گرد ریچار از مشهد بدنبال زنش آمد وبرش داشت و او را با خودش بجای نامعلومی برد. شاید هم بقول و قراری که باهم داشتند یعنی. بنا به تصمیمی که‌سر گرد داشت و ناکه‌تا هم قهراً مطیع بود به انگلستان پرواز کرده باشند.

سستی و ضعف ملال آوری به مغزم افتاده بود.

احساس‌می کردم مغزم درد میکند. اعضایم درد میکند. احساس می کردم که حالتی شبیه فلج عارض من شده در برابر این حادثه‌ی نومید

کننده درست و حسابی سکته کرده‌ام •

دلم میخواست گوشه‌ای بگیرم بیاید که بیفتم • بگیرم بخوابم • اصلا بمیرم • اصلا از جا بر نخیزم •

نمی دانم چند دقیقه باین حال مانده بودم که صدای این زن سرایدار بیدارم کرد • بخودم آمدم دیدم می گوید :

ـ حالا یارو خودش بوده یانه •

آهسته گفتم بله خودش بود •

ـ آن عفریت کی بوده که مثل فولادزره دیو سرش داشت و تنوره کشید و رفت •

ـ شوهرش بود •

ـ واه واه خدا بدور • چه نکبتی حیف این خانم باین قشنگی نیست که زن یك چنین الپر اکبیری باشد •

من چنان ناراحت و پریشان بودم که خیال کردم از من سؤال می کند و من مجبورم جوابش را بدهم و چون نمیدانستم که این ازدواج • ازدواج ناکه‌تا باسر گردریچار حیف بوده‌یانه بالحن تربیت شده‌ای گفتم :

ـ چه عرض کنم •

زنك از نو خندید و گفت .

حالا شما برایش اینقدر عزا نگیرید درست است که زن قشنگی بود ولی در این تهران ازین زنهای قشنگ چه بسیار •

وآنوقت گفت خداحافظ ودررا بهم زدورفت • ومن همچنان سرپا میخ خورده بودم ایستاده بودم مثل اینکه هنوز هم از ناکه‌تا انتظار می کشم مثل اینکه پاهایم دیگر یارای رفتار ندارند ولی خواه‌وناخواه «پاکشان» خودم رابه‌خیابان شاهرضا رسانیدم.

☆☆☆

دراینکه آدم بدبختی هستم حرفی نیست ولی‌دلم میخواهد بدانم که‌این بدبختی ازچه‌وقت آغازشده است.از وقتی که‌بدنیا آمده‌ام؟نه!

ازآن شب که داشتیم بشاندیز میرفتیم ومن‌دختری بیهوش‌رااز کنار جاده‌برداشتم وباخودم به‌شاندیز بردم؟ نه ؟

از آن روز که ناکه‌تا برایم نامه‌ای نوشته وخودش باشلیطه وتنبان‌زن باغبان فرار کرده. نه!

از آن لحظه که‌درجستجویش بتلاش وتقلاافتادم‌واصلا باین فکر پرداختم که ناکی‌را دوست میدارم و باید بچنگش بیاورم؟ نه!

از آن شب فراموش نشدنی که باشوهرش در کنسولگری بسراغ من آمد؟ یا از آن نیمه‌شب شاندیز که توی‌آن باغ باهم تاتیغه‌ی آفتاب گردش کردیم وحرف زدیم ودوتائی شب‌زنده داری کردیم؟ بازهم نه؟

خاطرات تلخ‌وشیرین من مثل یك‌فیلم حادثه دار پرده‌پرده ازجلوی‌چشمم می گذشت.

بعد تصمیم گرفتم بتهران بیایم باهم دعوا کردیم قهرشدیم. بی بدرقه بی خداحافظی گذاشت بتهران بیایم. آیااین نکته‌ها. این پوئن‌هاابتدای بدبختی مرانشان میدهند؟ هرگزهرگز! پس‌چه چه‌وقت من بدبخت شده‌ام.

بیادم آمد پیدایش کردم. از آن‌لحظه که احساس کردم خوشبخت‌ترین مردهای روی زمین‌هستم بدبختی من آغازشده بود.

آن‌لحظه چه‌لحظه‌ای بودهمین جا. همین‌جا که‌حالاایستاده‌ام در آن‌نیمه شب‌قشنك. درآن سکوت مطلق در آن‌آرامش بسیط. در آن‌دم که‌او بود و مهتاب بود وستاره‌ی سحری بود ومن بودم و ناکه‌تا.

در آن دم که‌لطف وحرارت بازوهای برهنه‌اش رابدور گردنم‌احساس می کردم.

در آن‌دم که هیکل‌قشنگش درمیان بازوهایم میلرزید جمع‌میشد و باز میشد. در آن‌دم که لبهای ما بهم آمیخته‌شده بود درهم‌و برهم‌شده بودیم‌هردو تا آتش گرفته بودیم و بصورت یك شعله‌ی عاقبت سوز و عافیت بر بادده در آمده بودیم.

در آن‌دم که‌دوتائی ما‌مثل‌دوجوی بهم‌رسیده کیفیت یك‌نهر خروشان‌را یافته بودیم.

در آن‌دم که‌هردوتا مثل‌دوتکه‌پولاد تفیده و تازه از کوره در آمده داغ‌وسرخ‌وسوزان شده بودیم.

بله در آن‌دم که‌خودم راخوشبخت‌ترین مردهای‌دنیا یافته بودم بدبخت-

ترین فرزندان آدم وحوا بودم منتها خودم نمیدانستم چکاره‌ام.

حالا تکلیف من چیست بکجا باید بروم چه کار باید بکنم.

آنچه مسلم است اینست که ناکه‌تا بمشهد بر نگشته یعنی شوهرش نگذاشته که این زن بمشهد برگردد.. وگرنه راهم بسوی مشهد باز بود.

نه ـ او به‌مشهد نرفته. اودر ایران نمیتوانست بماند. برای او مقدور نبود که‌در این مملکت بسر ببرد.

سرگردریچار برش‌داشت و باخودش به‌فرنك برد.

حتماً به‌انگلستان برگشتند.در انگلستان هم یکسر به‌لندن رفتند.خودش می گفت که مادرم‌در لندن‌زندگی‌می کند.

هم‌اکنون درشهر لندن .در کنار رودتایمز به فکر من. به خیال من در اشتیاق دیدار من. بیاد آن بوس آتشین که نیمه‌شب‌ما دو نفر را در گوشه‌ی خیابان خاکستر ساخت ازدور افق روشن ایران را نگاه‌می کند.

مرا میخواهد .مرا میخواند مرا صدا می کند.

فریاد می کشد منصور! منصور بیا.

من باید بروم .باید به‌انگلستان سفر کنم.جز این چاره‌ای نیست.

بخودم گفتم جز این چاره‌ای نیست و بعدمثل دیوانه‌ها توی خیابان شاهرضا پا بدو گذاشتم.

معطل نماندم. به‌سرویس «ت‌ث‌ث» رفتم. خوشبختانه‌ساعت دیگر اتوبوسی به‌مشهد میرفت که جای یك مسافر خالی داشت وبا این ترتیب فردای آن روز. درهمان لحظه که‌من دم آن خانه‌ی کذائی از زنك ناشناسی احوال ناکه‌تا را می پرسیدم. درست درهمان لحظه به‌مشهد رسیدم.

توی راه فکرهای خودم‌را کرده بودم. برای این سفر به‌انگلستان دوچیز لازم دارم یکی پول ودیگری تذکره البته حاجی و حاجی‌زاده نبودم جوان کارگری بودم که پیش انگلیسها کار میکردم وخرج خودم و مادرم را تهیه میدیدم ولی معهذا تهیه‌ی پول برای من دشوار نبود.

می توانستم هر چه قدر بخواهم از دوستانم قرض کنم میتوانستم باغ شاندیز خودم راخانه‌ی شهر خودم‌را دوسه باب مغازه‌ای که دراراك داشتم میتوانستم این زندگی‌ها را به گرو بگذارم و پول حسابی بچنك بیاورم ولی مسئله‌ی تذکره

مسئله‌ای بغرنج‌شده بود. دم گاراژ درشکه‌ای راصدا کردم که مرا بخانه‌ی خودمان برساند. وقتی درشکه جلو آمدپشیمان‌شدم.

بخانه‌ام بروم چکار کنم آیابهتر نیست که یکراست رو به‌شاندیز بیاورم شاندیز خانه‌ی عشق‌من. شاندیز معبود ومدفن آرزوهای من از درشکه چی معذرت خواستم ویك اتومبیل کرایه کردم وتقریباً نیمه‌شب به‌شاندیز رسیدم عمو باغبان‌هنوز بیدار بود.

وقتی‌مرا دیدابتدا دست‌پاچه‌شد و بعدخوشحال‌شد. گفت‌آقادل‌ما برای شما تنك‌شده بود. خوب کاری کردم. تکلیف من این است که از حال‌واحوال ناکه‌تاپرس وجو کنم‌و بعد نقشه‌ی سفرم رابدست اقدام‌بسپارم از کجابه‌مشهد بر نگشته باشد.

ـ خوب‌عمو! حالا بگو ببینم مهمانهای‌شما کجا هستند. عمو نگاهی به‌زنش که‌داشت برای من‌نان وسرشیر می آوردانداخت‌و گفت.

ـ راستی آقا خداجان‌شما راازشر این‌قوم‌حفظ کند. ترا بخدا بگوئید به‌بینم اینها کجائی‌هستند. این فرنگستان کجاست که این جورآدم عجیب و غریب‌خلق می کند.

خنده‌ام گرفت.

ـ چی‌شده عمو! مگر بروزتوچه آورده‌اند.

ـ به‌روزمن؟ کاری بامن نداشتند.

ـ باهمدیگر دعواونزاع می کردند.

عمودستی به‌پیشانیش کشیدو گفت‌نه. صحبت‌دعوا و نزاع نبود.صحبت «قائم‌باشك» بازی‌بود که هرروز درمی آوردند. این‌خانم‌خیلی نقل‌دارد.

دیدم عمومی‌خواهد روده‌درازی کندبالحن کمی جدی‌تر گفتم‌حالا کجا هستند. مگرازاینجارفته‌اند؟

ـ داشتم همین را میگفتم‌آقا. این خانم فرنگی یکبار سر شما کلاه گذاشت ورخت‌ولباس‌عیال مراپوشید ودررفت و بعد که پیدایش شدیعنی‌شما پیدایش کردید وباشوهرش باینجا آمد دوباره بنای قایم باشك رادرآورد:

ـ مثلا.

ـ فردای آن روز که شما بتهران‌رفتید این‌دو نفر باهم‌بشاندیز بر گشتند.

آقابدش نبود. توی باغ می‌چرخید و بسبك ولایت خودشان آواز می خواند اماخانم نه.سردماغ نبود.

تا آنجا که‌زن‌من هم‌فهمیده بود.زن من بمن گفت خانم خیلی گرفته و دلتنك‌است اگرغلط نکنم ازدوری آقاست.

من‌سرش تشرزدم که این‌حرفهارا کنار بگذارد آقای‌ماهرگز ازاین خصلت ها ندارد. بازن شوهردار هرگز خاطرخواهی نمیکند.

اما ازشما چه پنهان که خانم شورش رادر آورده بود. حتی‌خودم با همین چشمها دیدم که‌آن گوشه. زیرآن درخت نشسته بودو گریه‌می کرد.

خدایا، چه‌شوهر «پپه» ای داشت این‌مردباین‌هیکل واندام‌هیچی نمی‌ـ فهمید. بزنش‌هم‌نمی گفت چه‌دردت‌شده که‌این‌جور مثل‌مادرمرده‌ها آن گوشه کزمی کنی و گریه‌میکنی بالاخره هرطور که بودآن‌شب را باهم گذراندند ولی فردای‌آن شب‌خانم ناگهانی‌غیبش‌زد.

ما نشسته بودیم داشتیم ناهار میخوردیم که ناگهانی آقا نفس نفس زنان آمد وازپشت در گفت الوالو چون دید ما جوابش را نمی‌دهیم فریاد کشید. نعره کشید الوالو.

عیال من گفت پاشو شاید بنده ی خدا «الو» گرفته ببین چه بلا بسرش آمد.

سراسیمه بطرف دردویدم اما چه فائده که ازحرفهایش هیچی سردر نمی‌آوردم پشت سرهم حرف میزد. فریاد فریاد میکرد.ودراتاق را نشان میداد با اداواشاره لال بازی درمی‌آورد.

تازه شستم خبردارشد که خانم سراین بیچاره کلاه گذاشته ودررفته‌. نیست که یکباردر رفته بود.

اما من چه بگویم خانم را ندیده‌ام اصلا.تاراهش را نشان بشوهرش بدهم.

با دست وسراشاره کردم که نمی‌دانم. او کمی مکث کرد ورفت اما هنوزشب نشده مثل شمرذی‌الجوشن برگشت رسیده نرسیده وبامن گلاویز شد چنان‌سیلی توی گوشم گذاشت که سرم گفت «دنك» بازهم‌سیلی و بازهم‌هم توسری‌من نقش‌زمین شدم‌عیالم جیغ‌وداددراه انداخت، همسایه‌ها خبر شدند.مردم

ازدحام کردند خوشبختانه یك پسره‌ی محصل «بگمانم پسرعلیرضاخان» پیدا شد وچون زبان این فرنگی خدا نشناس را میدانست بـا اوحرف زد وبعد بمن که افتاده بودم وناله می کردم گفت این آقا می گوید که شما خانم مرا کشته‌اید وپنهانش کرده‌اید . دود ازسرم بلند شد تازه فهمیدم نسبت بما بدگمان شده این بازی‌ها را ازلجش بسرمادرمی آورد .

بپسرعلیرضاخان گفتم این حرف خیلی قبیح است . مامسلمان هستیم .. ما آدم کش نیستیم . تازه چه آزاری ازاین خانم بمارسیده که بکشیمش . آدم کشی کارخودشان است حرف باندازه‌ی دهنشان باید بزنند تازه این ماواینهم کلبه‌ی ما، ما که جای دیگری نداریم زیرزمین وچاه وآب انباری نداریم بیاید همه جارا بگردد .

این حرفهای مزخرف چیست که میزنند .

راستش رابخواهی آقا این تهمت بمن خیلی برخوده بود .

پسره دست آقای فرنگی راگـرفت ویك ساعت تمام برایش صحبت کرد وحالیش کرد که عموباغبان آدم کش نیست. اواگر بخاطرزنش دل‌نگران است باید سراغش را ازهمان فرنگی‌های مثل خودشان بگیرد .

و با این سر زبان بـه کله اش جا داد که در این باغ کسی گناه‌کار نیست .

مردك یواش یواش مجاب شد و از باغ رفت، دیگر توی شاندیزهم نمانده یکسر به مشهد رفت .

وقتی که اورفت من گفتم این چوب ها راآقا به ما میزنند . .

مردك سرمنصورخان بدگمان است چون دستش به اونمیرسد با ما دعوا ومرافعه می کند تازه هم حرف کشت و کشتار نیست خودش می‌داند که زنش را نکشته‌اند . بلکه ... بله. فرداصبح سحردیدیم که دو باره این هیولا پیدا شد ولی خلاف روزگذشته خندان وخوشحال بود .

خـودش تنها نیامده بـود یك نفر هندی هـم همراهش بود که فارسی می‌دانست .

آن هندی عمامـه بسر بما گفت کـه جناب سرگرد آمدند از شما معذرت بخواهند.

گفتم مگر خانم پیدا شده .

گفت بله. از تهران تلگراف کردند که خانم اینجاست وجناب سر گرد هم میخواهد امروز به تهران برود وچون دیروز بشما پرخاش کرده بودند امروز آمدند عذرخواهی کنند .

زنم قرزد که خیلی غلط کرده نفهمیده و نسنجیده بما تهمت زده ولی من گفتم بسیار خوشحال شدیم .

برما بدوخوب هرچه گذشته بالاخره خانم پیدا شده . ما همین را می‌خواستیم . حالا بفرمائیدچای میل کنید .

سرپا سیگاری روشن کردو گفت نه. بعد دستش را به جیبش برد و چند تا اسکناس در آورد ابتدا تعارف کردم که پول برای چی؟

ولی آن هندی ریش‌وپشم‌دار بهر زوری بود پول توسری وکشیده را توی جیب من طپاند وآنوقت دوتائی خدا حافظی کردند ورفتند.

عمو باغبان که طی اینگزارش کمی داغ شده بود گفت راستش را بخواهید آقا اگر بخواهید ازاین جورمهمانهای بی سروپا و «لجاره» به‌این باغ بیاورید بهتراست مارا مرخص کنید .

گفتم نه.این یك تصادف تلخی بود که پیش آمده دیگرازاین تصادف‌ها نخواهد کرد .

وبعد بعزم مشهد ازجایم پا شدم .

هرچه این زن وشوهر اصرار کردند که جهت ناهار پهلویشان بمانم قبول نکردم .

☆☆☆

نمیدانم چه کسی به مادرم گفته بود که منصور به مشهد آمده .. وقتی به خانه‌ام‌رفتم دیدم چشمان گریه کرده‌اش مرا نگاه می کند .

تا مرا دید خواست برخیزد و بسوی من بدود نتوانست . من بطرف اودویدم و به آغوشش گرفتم .

مادرم گریه را سرداد ومنهم.. بامنتهای حقارت بایداعتراف کنم که‌من هم «مرد باین گندگی» بغل مادرم گریه کردم .

مثل این بود که از دست غم های زمانه به آغوش مادرم پناه آورده‌ام.

مثل این بود که دوباره نی نی کوچولو شدم وخودم را زیر بال وپر مادرم انداختم تااین غم استخوان شکن نتواند آزارم بدهد.

گفتگوی می ومادرم حاجتی به تکرار ندارد چون محال بود که من ازغمهای خود بتوانم برایش سخنی بگویم.

اوچه کاری میتوانست بخاطرم انجام بدهد. ازدستهای چروکیده‌اش در حق من چه کاری برمی آمد.

تازه اگر بروزمیدادم که یك زن فرنگی را دوست میدارم پستانهایش را بروی دست می گرفت ومی گفت شیرم را حلالت نخواهم کرد. خانه‌ی من جای گبر ونصارا نیست.

پس ازاینکه دوتائی ماچ وبوسمان را کردیم واشك هایمان راریختیم من پاشدم که لباس را عوض کنم ناگهان چشمم بسر بخاری افتاد. دیدم یك پاکت سر بسته بانتظار کسی که درش راوا کندوازاسرارقلبش آگاه شود روی یك تکه روبخاری ترمه‌ای سر گردان است. دستم بی اختیاردرازشد واز سر گرانی درش آورد.

تا چشمم به پشت پاکت افتاد خط ناکه‌تارا شناختم وبعد یك کله بطرف اتاقم رفتم ودررا ازتو بستم.

ناکه‌تا در نامه‌ی خود جریان حیرت انگیزی را تعریف کرده بود.

«... این چه لوس بازی بود که درآورده بودی. تواصلاچرا ازمشهد رفتی. چرا زنی مانند ناکه‌تارا که ازورای چندین دریاوچندین کوتاه به‌سراغ توآمده. ازشهرها گذشته ازدهکده‌ها گذشته بهمه خفت وخواری تن داده جاسوس شده باجاسوس‌ها دعوا کرده تا پای جانش جلوآمده واین فدا-کاری‌ها را ازدم بهوای تونشان داده تنها گذاشتی وبه تهران رفتی.

این مصیبت‌ها را فقط فرار بیجا وبیمزه‌ی توبرای من ببارآورده.

اگر توازمشهد فرارنکرده بودی اگر توازتهران نرفته بودی من این قدرزجر وعذاب نمی‌دیدم.

من شما مردهارا . آن پخته‌ها و تجربه دیده‌های شمارا خوب میشناسم تاچه رسد بتو که هنوز خیلی بچه‌ای .

توبا این شوخی بیمزه‌ای که کردی میخواستی مرا بدنبال خودت بدوانی و باصطلاح ازمن زهرچشم بگیری مثلاتربیتم کنی تا من فکر کنم که تودوستم نمیداری و آنوقت بیشتردوستت بدارم .

تا من ازترس اینکه ترکم بگوئی آنقدرنازت را بکشم که هیچ وقت ترکم نگوئی .

تودرروزنامه‌ها کتابها خوانده بودی که حکایت زن ها حکایت سایه است تا عقبش میدوی ازتومی گریزد ووقتی از کنارش پا بگریز گذاشتی خودش بدنبالت خواهد دوید .

توروی این قصه‌های بی سروته میخواستی ناکه‌تا را ازاوج اعلای شخصیت ومناعت فرود بیاوری . درهمش بشکنی خرد وخاکشترش کنی و وقتی درست وحسابی لگدمالش کردی آنوقت برش داری ودر کنارت بنشانی تا دیگرازچنك توبدرنرود .

این فلسفه‌ها شاید درباره‌ی چند تازن که روی‌شان تجربه وامتحان شده درست دربیابد ولی هرزنی این طورنیست .

زن‌ها همه از این تیپ نیستند . اساساً شمامرد هاوقتی در عواطف و احساسات چهارتازن‌مطالعه کرده‌اید « آنهم بخیال خودتان » گمان می کنید یك« قمی نیست» کامل عیارشده ایدو بایك‌چنین گمان بیهوده‌چوب بلندی بر-میدارید‌و‌جنس‌زن رامثل یك گله بچپ وراست‌میرانید وباد به‌غبغب می اندازید وبر کرسی تحقیق وتحلیل می نشیند.

بی‌استثناء‌بی تعارف بی‌ملاحظه .زن‌اینطور است .زن‌آنطوراست.

ولی‌زنها. همان‌زنها که‌شما خودتان‌رانزدیك‌ترین آشنایش‌می‌شمارید بشماو حرف شما وریخت شمامی‌خندند.

نه‌منصوراینطور نیست که‌تو فکر کرده‌ای‌زنها خمیره‌ی‌مرموزی‌سرشته شده‌اند که محال‌است بزرگترین آدم شناس های تاریخ بتواند خمیره‌شان رابشناسد

گوش کن. من نمی‌خواهم بگویم که‌اصلا‌زن‌شناسی محال‌است . بلکه

میخواهم بگویم «جنس زن شناسی» محال است زیرا هر زنی در شخصیت خود وعواطف وامیال واحساسات خود برای خود یك «جنس» ممتاز و مخصوصی است. او در امیال و آمال و آنچه می خواهد و آنچه میجوید تنهاست.

وبنا بهمین اشتباه تو مرا بحساب زن های «سادیك» و مریضی که از زجر وناراحتی لذت میبرند. از تحقیر لذت میبرند گذاشته بودی مرا تنها بدامن شوهرم پرت کرده بودی وخودت به تهران رفتی تاقدر ترا بیشتر بدانم و بیشتر دوستت داشته باشم ولی خیلی بچگی کردی من از این کار تو هیچ خوشم نیامد بر دوستی ام یك اتوم افزوده نشد سهل است بلکه چیزی نمانده بود از تو بدم بیاید البته از تو بدم نیامده میدانی چرا؟ چون دیدم از شدت حیرت ودست پاچگی نمیدانی چکنی؟

اگر میدانستم که میخواهی با من سیاستمدارانه رفتار کنی واداهای عاشق‌های دیپلمات را در بیاوری یك باره فراموشت می کردم. ترا و خوابی را که دیده بودم. ترا وعشقی را که سالها در دل پرورانده بودم. ترا و شاندیز ترا یکباره از خاطر می بردم، ولی چون ترا خوب می شناختم، این گناه را بتو بخشیدم.

دنبال تو به راه افتادم، ازمشهد بتهران آمدم. بازی خطرناکی را بصحنه کشانیدم.

یك شبکه ی جاسوسی دروغی بوجود آوردم.

البته دوست من «میس...» بمن خیلی کمك کرد. اگر او نبود این مسخره‌بازی را نمی توانستم درست کنم. جاسوس شدم و ترا هم به جاسوسی «جاسوسی من در آوری» واداشتم و اگر چشم مرموزی در سایه روشنهای خیابان شاهرضا مارا نمی پائید و ترا در آنوقت شب بحکومت نظامی تسلیم نمی کرد و بشوهرم اطلاع نمیداد که زنش بکجا رفته وچکار دارد می کند من و تو امروز خوشبخت ترین زندگان این دنیا بودیم.

من میتوانستم آن شب ترا به اتاق خودم ببرم وحتی در آن شب هم می‌توانستم دست بدست تو بدهم وازایران فرار کنم ولی اشتباه کردم. هوس کرده بودم چندی بازی جاسوسی در بیاورم و آنوقت حقیقت را بی پرده با تو در میان بگذارم. افسوس که این اشتباه ترا بزندان حکومت نظامی ومرا در چنگال این مرد منفور اسیر کرد.

ترا آن شب بزندان انداختند و مرا هم فردا بدست ریچارسپردند.

او آمد و مرا برداشت و برد باین امید که مرا باخودش بانگلستان ببرد. اما نتوانستم ازدستش فرار کنم. باینجا که نمی‌خواهم بگویم کجاست رسیدم من نمی گویم اینجا کجاست چون اطمینان ندارم نامه‌ام مستقیماً بدست تو برسد اطمینان ندارم جز تو دیگری نامه‌ام را نخواند. بعلاوه در اینجاهم بیش از همین دوسه‌روز نمی توانم بمانم.. بهمین دلیل ترا به پیش‌خود نمی‌خوانم اما دوستت میدارم‌منصور. من ترا دوست میدارم وحتماً حتماً‌ترا خواهم‌دید. تا‌ترا ازایران به‌خارج میبرم یاخودم‌دوباره بایران برمی گردم. من‌دوستت‌میدارم منصور. چشم براه‌من باش که عاقبت مرا خواهی دید.ای عزیزمن.

☆☆☆

ازآدرس نه‌روی پاکت و نه توی کاغذ خبری نبود. خودش هم نوشته بود که من آدرسم را نخواهم‌داد.

ولی‌معذا من‌سعی بیهوده‌ای بکار برده بودم که بدانم ناکه‌تا در کجای دنیا این‌نامه را بمن نوشته پاکتش را جلوی چشمم گرفتم و با منتهای دقت به‌استامپ های‌یك گوشه پخش شده‌ویك گوشه رنك پریده‌اش خیره شدم، چشمانم داشت‌ازکاسه‌ی سرم می پریداما بالاخره نتوانست‌حرفی ازاین مهر- های مدور وبیضی شکل دربیاورد.

به‌تمبرهایش‌نگاه کردم. از‌تمبر که کاری ساخته‌نبود معذا بدنبودا گر میدانستم در کدام کشور بسر میبرد.

خیلی دقت کردم . ازعکس مرموزی که روی تمبر گراور شده بود بوی آشنائی نشنیدم. فقط خطش‌را خواندم.. ودریافتم که‌نا که‌تا این‌نامه را از کشور دورافتاده‌ای در جنوب امریکا فرستاده .

تازه‌هم نوشته که بیش‌از سه‌روز درآنجانخواهم‌ماند.

باانگشتم حساب کردم دیدم‌هشت روزاست که‌ازمدت این‌سه روز می- گذرد .بنابراین‌هشت روزاست که‌نا که‌تا آنجارا ترك گفته بکجارفته. حتماً فراری است‌فراری‌و متواری وآواره...خدایا چکار کنم.درکجا از چه کسی سراغش‌را بگیرم.

خداوندا یامهرش را از قلب من و یادش را از ضمیرم ببر و یا مرا به او برسان من که دارم دیوانه میشوم.

ایکاش مهر من یك سره بود. ایکاش نمیدانستم که او هم دوستم میدارد ولی از روزی که به قلبش راه یافتم و سر از سرش در آوردم دیوانه شدم.

«...و اگر چشم مرموزی در» «سایه روشن های خیابان شاهرضا مارا»
«نمی پائید و ترا در آنوقت شب به» حکومت نظامی تسلیم نمی کرد و بشوهرم»
«اطلاع نمیداد که زنش بکجا رفته و چکار دارد می کند من و تو امروز»
«خوشبخت ترین زندگان این دنیا بودیم ..»

این چند سطر از نامه ی ناکه تا جلوی چشمم رقص می کردند. کلمه هایش. جمله هایش.

«پوئن و یر گول» هایش برای من ادا در می آوردند مسخره ام می کردند. گاهی پیدا و گاهی پنهان میشدند.

این چند سطر معمامنش که من نمی توانستم حلش کنم پاك گیجم کرده بودند.

«چشم مرموز» آن چشم مرموز که مرا به حکومت نظامی سپرده و ناکه تای مرا از ایران فراری داد کیست؟ کجاست؟ ایرانی است انگلیسی است؟ یا از جاسوس های آلمانی است که میخواهد بدینوسیله از ناکه تا انتقام بکشد. من با کسی دشمنی ندارم. من که به هیچکس آزاری نرسانیده ام.

پس این رمز دل آزار از کجا پیدا شده که بساط خوشبختی مرا بهم ریخته و زنی را که ایده آل من است از دست من بدر برده.

تازه بدرش هم نبرده چون اگر میخواست با من رقابت کند باید در اختیار خود نگاهش میداشت.

بله این چشم مرموز عاشق ناکه تا نیست با من رقابت ندارد. زیرا معنی رقابت کوبیدن رقیب و تأمین کامرانی است.

این چشم مرموز کیست که شیره جانم را از دستم گرفته ولی بجای آنکه خودش بنوشد برخاك سیاهش ریخته است.

ناکی! ایکاش بیشتر تعریف می کردی. ایکاش دشمنم را نشانم میدادی تا دست کم ازوی کناره بگیرم. شاید هم بتوانم انتقامم را از او بجویم. پس چرا

نمی گوئی این آدم پست بداخلاق کیست.

چرا این چشم مرموز را جلوی چشمم نمیگذاری تا کورش کنم. تا از کاسه‌ی آن سر بدخواه و بداندیش درش بیاورم.

نا که تا بگو بدانم. این چشم مرموز کیست.

امواج خون

پاك دیوانه شده بودم. بله دیوانه. یك دیوانه‌ی زنجیر گسسته و سر بکوه وصحرا افکنده.

دار و ندارم را فروختم. حتی خانه‌ی پدریم را که پناهگاه مادر بی‌پناهم بود.

آن خانه راهم فروختم. باغ شاندیز راهم بالایش.. هرچه داشتم بقول معروف «بپول نزدیك کردم».

فریدون جلویم را گرفت بامشت مغزش را پریشان کردم.

کورشوای چشم مرموز.

سعید لب به پندو نصیحت وا کرد. چنان توی دهانش زدم که دندانهایش بحلقش فرورفت.

ـ مادرم آمد تا راه برمن دیگر. بایکدست موهای سفیدش و بادست یگر پستانهای خشکیده‌ی خود را دربرابر م نگاهداشت.

ـ منصور. بکجا میخواهی بروی. منصور مرا بکی می سپاری. من دوراز تو کورخواهم شد منصور.

وبعد بروی پایم افتاد. باتی پا ازسر راه خوددورش ساختم. بگوشه‌ای انداختمش که دیگر نتواند برخیزد. راه فرودگاه بروی من واشد، باجیب پرازدولاروقلب امیدوار وسر لبریز از شروشور پا بر پله‌های هواپیما گذاشتم ازهمه مهر بریده بودم وبدوست بیوسته بودم

بگذارید بروم، بگذارید ازخود داستانی بدست مردم بدهم که یك قلم حدیث لیلی ومجنون ورمئووژولیت را فراموش کنند.

من دیگر ازهمه چیزم گذشتم، حتی ازجان عزیزخودم، حتی ازمادر عزیز تراز جانم. همه چیز را درراه عشق خودم فدا کردم، بگذار بروم در پی

دوست میان دشت وصحرا بگردم وگیرش بیاورم ودرآغوشش بمیرم وشما زنده بمانید وقصه‌ی مرا بخوانید.

☆☆☆

هواپیما غرشی کرد وعقب رفت وجلو آمد وبالاخره ازروی زمین برخاست ومثل «زیپلن» بطورعمودی همچون دودبآسمان تنوره کشید. لحظه دیگرخودم را درمیان دختران روشندل آسمان میدیدم.

بله. درآسمان پرستاره. این عروسان روشن رخ ورنگین ریخت میچرخیدم.

هواپیمای ما همچنان بالا میرفت همچنان باخط عمودی این فضای بی‌پایان را می‌پیمود. شاید هم اینطورخیال می‌کردم چون دمبدم خودرا بسقف آبی گون سپهر نزدیك ترمیدیدم اما یکباره مسیرش عوض شد. تا حالا عمودی بالامیرفت وازحالا افقی را لای ابرها واکرده وغرش کنان هوا میشکافد وپرمیزند.

درست یادم نیست این سیرسهمناك که تاآن وقت طول کشیده‌چه‌وقت پائین که خودم را روی زمین یافتم.

دریك دشت وسیع. پرازآب وعلف وگل‌وگیاه

وقتی درجغرافی خوانده بودم که اصلا منطقه های حیاتی درنمیکره جنوبی آباد تروهوا دارتروی آزادترازنمیکره‌ی شمالیست..

منطقه‌ی استوائیش‌ازشمال‌استوا گرمتر وقسمت معتدله‌اش معتدل ترو قبطش سردترازقطب شمالیست

پس اینجاآمریکای جنوبیست منطقه‌ی معتدله درنیمکره‌ی جنوبیست که اینقدرقشنك وخوش آب وهواوزیباست.

ناکه‌تای خوشگل من که همیشه خوشگل پسند وهمه جا زیبا خواه است وقتی هم رفته فرار کند. دانست درکجای‌دنیاپنهان شود.

ازتمام جاهای‌این دنیا اینجا را این سرزمین غرق‌درآب وعلف‌وهوا را برگزیده مرا هم از آن سردنیا بکنارخود دعوت کرده.. این حور مرا ببهشت قشنك خدا رسانیده است نگاه می کنم. تماشا میکنم. نسیم جانبخش فضا راکه عطر گلهای باران خورده وبه‌بوی طبیعت آمیخته است سیل سیل به ریه‌ام میبرم ولی در عین حال باهزارچشم ودل انتظارمی کشم ناکه‌تا بیاید.

صدای آهسته‌ای به‌آهستگی طنین نفس توی گوشم پیچید.

ـ منصور!

با اینکه ذرات وجودم ناگهانی به‌جنب وجوش درآمده بودند. با اینکه شناختمش این ناکه‌تا بود. صدا صدای خودش بود.

این خودش است که حالا پشت سرم ایستاده و دارد با من شوخی می کند بعقب برنگشتم.

دلم میخواست بازی دربیاورد. بازو های لطیفش را بگردنم بیندازد و با انگشتان نازنینش چشمانم را بگیرد وشوخی کنیم و بازی کنیم و بعد بآغوش هم بیفتیم دیدم این جورش خوشمزه‌تر و لذت بخش تر است دوباره گفت:

ـ منصور!

من هم بی آنکه به پشت سرم بچرخم گفتم ناکی! ناکی عزیزم عشق گریز پای من. قلب رمیده و نیارمیده‌ی من.

با این امید که فشار لذت ده هیکل او را هم اکنون روی شانه‌هایم احساس خواهم کرد.

قلبم چنان تب و تاب می کرد که میخواست سینه‌ام را بشکافد. می‌آمد از قفس سینه‌ام در برود و سر باین بیابان خوش آب وعلف بیندازد انتظار می کشیدم که از پشت سرم به گردنم بپرد وازروی سرم سرازیر شود و به‌آغوشم بلغزد و بعد من و او غرق در آغوش یکدیگر برروی سبزه‌ها به‌غلطیم ولی.... ولی این انتظار بیهوده ماند.

دیگر صدایش بگوشم نرسید دیگر حرارت نفسش را بر پشت گردنم احساس نکردم. مثل اینکه او نبود. مثل اینکه اصلا کسی در پشت سرم ایستاده نبود.

دیوانه وار خودم را به عقب چرخانیدم. عقب گرد کردم که ناکه‌تا راببینم. ولی تا چشمم کار می کرد بر بیابان بود. اصلا نشانی از ناکه‌تا دیده نمیشد.

چند لحظه صبر کردم و بدنبال این چند لحظه سکوت طاقتم طاق شد جانم بلب آمد و نعره‌ام بلند شد فریاد کشیدم:

ـ نا که‌تا . نا که‌تا .

☆☆☆

به فریاد من مادرم ازحیاط ببالا دوید . مادرم سراسیمه بسمت اتاقم آمد واما تا اوبمن برسد من بیدارشده بودم .

ـ منصور! کی را صدا میکردی .

خیلی سختم بود که به مادرم جواب بدهم دیگرخواب نبودم . بیدار بودم و چشمانم گشوده و مغزم حساس بود میدانستم آنچه دیده ام رؤیائی بیش نبوده ومیدانستم این زن که دربرابرم ایستاده وبارنك پریده میلرزد مادر عزیز منست . زنیست که بمن نعمت حیات عطا کرده .

زنیست که خدای دوم من است ولی معهذا چه جوابی میتوانستم باو بدهم . چه حرفی بلد بودم باوبگویم .

خندیدم و گفتم خواب دیده بودم مادرجان !

نگاه‌ملامت کننده ودرعین ملامت محبت‌آمیزی بمن کرده لبخندی زد وآهسته گفت :

ـ لعنت برعرق وشراب . لعنت براین روزگار .

ورفت .

بتوچی بگویم مادر . برای تواز کجایش تعریف کنم‌ای نازنین‌موجود ای‌زن خوشبخت که به‌سادگی‌شوهر کردی وباعفاف زندگی کردی واکنون که پستان های توخشك شده وموهای توسفید شده از گذشته‌هایت خوشنود وبآینده‌ات یعنی به «آخرت» خود امید واری .

ای‌خوش به‌آن عهد ومردم آن عهدوآن روزگار که حرفی‌ازعشق و مستی وغم‌فراق ومسرت وصال نبود .

با اینکه دوره دوره‌ی بی‌خبری بود . ای‌خوش به‌آن دوره‌ی بی‌خبری وهزاران لعنت ونفرین برعهد ما که عهد «باخبری» است.

نفرین براین عشقها وغمها وبقول مادرم لعنت برعرق شراب .

☆☆☆

خواب دیده بودم . بله خسته بودم وخوابم برده بود ونا که‌تارادر دنیای رؤیا یافته بودم . هنوزنامه‌اش توی مشت منست

نامه‌ای که از آن دنیای رؤیائی برای من فرستاده وهمین نامه‌مرا به-
آن خواب عجیب فروبرده بود وآن پرده های رنگارنك رانشانم داده‌بود
ازنونگاهی بااین نامه انداختم وپیش خود گفتم تکلیف من اینست که بهر
قیمت شده خودم را به ناکه‌تا برسانم .. ویا...

چون بی وجود این زن زندگی برای من طاقت فرساست . اصلا
مقدورم نیست که بی ناکه‌تا زندگی کنم .

خالا دیگر بیدارم. دیوانه نیستم که داروندارم‌را بفروشم ومادرم رابا
لگد ازدم راهم برانم وبرمغزدوستانم مشت بکوبم .

بیدارم وفکردارم ومیدانم که جوان هستم وازدستم برمی‌آید بیجنك
ودعواو بی‌رسوائی وتلخی بسفربروم واین‌سفرحتمی‌است.

چون‌صددرصد اطمینان دارم اگرچند روزدیگر بااین‌سرگردانی بر-
من بگذردراست راستی‌دیوانه‌خواهم‌شد .

☆☆

بهر ترتیبی که‌بود پول‌مختصری فراهم کردم ومقدمات پاسپورت‌خودم
رادرمشهد تهیه دیدم‌وبعد بی‌مشورت ومصلحت بااین‌وآن مشهدرابعزم‌تهران
ترك گفتم.

ولی وقتی بتهران رسیدم فکری مثل‌یك میله به مغزم فرو رفت.

ترس شدیدی سراسر وجودم راگرفت .. تا آنجا که احساس کردم
شهربزرك تهران بااین‌همه وسعت وفضامیخواهدخفه‌ام کند.

میدانید چرااینطور شده‌بودم؟

یك‌جمله از نامه‌ی‌نا‌که‌تا بیادم آمد. آن‌جمله‌اش که گفته بود:

چشمی درتاریکی‌های شب‌مارا میپائید وهمان‌چشم‌ترا بزندان‌انداخت
ومراهم به‌شوهرم‌برگردانید.

خدایا. آن چشم‌چشم کیست‌حالا آن‌چشم‌ها کجاهستند. آیا خوابند یا
بیدار؟ دوباره‌مرا خواهندديد؟ دوباره جلوی راه‌من سنك‌خواهند گذاشت ؟
آیابازهم نصیب من‌زندان‌خواهم شد؟

ایکاش درتهران میتوانستم طوری‌زندگی کنم که آن دیدگان ناپاك
نتواندمرا ببیند.

ایکاش سر و کارم دیگر باره به تهران نمی افتاد از این شهر چقدر نفرت دارم چقدر بیزارم از تهران ای خدای من!

درخیابان ری بیک مسافرخانه‌ی گمنام و متروك پناه بردم و جامه‌دان لباسم را در آنجا جادادم و بعد بهوای تهیه پاسپورت رو بسمت شهربانی گذاشتم.

آنجا مثل همه‌جا مثل هر اداره‌ٔ دیگر و شاید از همه‌ٔ ادارات شلوغ تر و آشفته‌تر بود.

ولی من راهم را نی شناختم. سر کیسه‌را شل کرده بودم. یك مردك «لاغر مردنی» که‌لای ارباب رجوع وول میخورد مرا شناخت. چند قطعه اسکناس توی دستش گذاشتم و حق وحساب باقی مانده را بآینده واگذار کردم و با شتاب از پله های عمارت شهربانی سرازیر شدم و باهمین هیجان وشتاب خودم را بآن دست خیابان «طرف وزارت امور خارجه» انداختم وخیال داشتم یك راست بمسافرخانه بر گردم.

در اینجا ناگهان صدای آشنائی بگوشم رسید. هم تن این صدا آشنا بود و هم مرا بنام کوچك خودم صدا کرده بود.

-منصور!

بعقب بر گشتم و کمی گیج وویج دورم چرخیدم ببینم این کیست که مرا می شناسد.

ناگهان چشمم به‌سروانم افتاد

پیش خود گفتم. مرا ببین. یك چنین دوست صمیمی وفداکار در شهربانی داشتم و معهذا برای گذرنامه دنبال دلال افتادم. همین حالا با او به اداره‌ی گذرنامه برمی گردم وشناسنامه‌ام را از آن مردك می گیرم.

سروانم. خرم وخندان جلو می آمد.

-سلام منصورعزیز.

وبعد یك ریز بگله گزاری پرداخت.

-بی خداحافظی حتی بی خبر می گذاری از تهران میروی ودست کم یك بند انگشت کاغذ راهم بنام دوستی مثل من سیاه نمی کنی.. اینکه رسم دوستی

نشد اینکه رسم همشهری ها نیست.

«البته جناب سروان مشهدی نبود ولی خودش را همشهری من مینامید چون باهم درمشهد دوست شده بودیم».

بله آقا منصور حالا بگو ببینم کجا بودی. از کجا کی آمدی. این چندمین سفر تو از مشهد بطهران است؟

تعریف کن تا...

دوست پلیس من پشت سرهم «بی‌پوئن‌ویرگول» حرف میزد ومهلت نمیداد که منهم درجوابش «خوش وبشی» بگویم و کرنشی بجابیاورم و بعد برش‌دارم و باداره گذرنامه‌اش ببرم.

او هنوز حرف میزد و من پی فرصتی می گشتم که رشته‌ی سخن را بدست بیاورم..

دراین هنگام یك سرهنك پلیس ازفاصله‌ی ۲۰ قدمی. تقریباً وسط خیابان صدایش کرد.

سروان بچپ برگشت. تا چشمش بسرهنك افتاد ... منصور چندقیقه صبرکن برمی گردم وآن‌وقت باقدم دو بطرف افسرمافوقش دوید.

بیدرنك پاهایش رابهم کوفت‌ودستش رابه لبه‌ی کلاهش بالا برد و با هم به گفتگو پرداختند.

من که روز گذشته وقتی به تهران رسیدم بی‌جهت یا باجهت ترسیده بودم‌دوباره ترس برم‌داشت.

یارب‌این سرهنك کیست باسروان درباره‌ی چه‌جریانی صحبت می کند چرا بمن نگاه می کنند آیادوباره میخواهند توقیفم کنندآیا بازهم صحبت حبس وبازداشت بمیان‌است آیااز تومی خواهند پرونده‌ی آن شبی‌مرا به‌جریان بگذارند؟

خدایا چه‌خوابی برای‌من‌دیده‌اند دل‌غافل دوتاپاداری چهارتا هم‌قرض کن فرارکن خیلی یواش بسمت‌پشت شرکت‌نفت به‌پیچ وبهروسیله که‌پیش آمده خودرا سر به‌نیست کن این‌هاخیال خوبی درحق‌تو ندارند.

داشتم‌این نقشه رابکار می انداختم چیزی نمانده بود که فرارکنم ولی عقلم بیدارشد.

یعنی چه، چرا فرار کنی ازچی ازکی مگرچه کرده‌ای که مثل دزد هاو قاتل‌هامیخواهی خودرا گم وگور کنی تو که آنقدرها دهاتی نیستی تاوقتی چشمت به آژان وژاندارم افتاد خودرا بیازی گرفتم که دوباره جلبت کردند. حبست کردند خوب بالاخره یکی بسراغ تو می آید از گناهت بپرسد. آنقدر بل بشوهم نیست که برای توپرونده‌ی غیابی بسازندو بناحق مجازاتت کنند اگر بسربازو پاسبان دولت توهینی شده‌دیگری کرده آن ناکه‌تابود که‌سر شب گردها تشرزد وطردشان کرد. اوهم که درا ینجانیست. تازه‌خود تواین تشرازده بودی چه‌واهمه‌ای‌داری‌سروان هم دوست‌صمیمی ویکدل ویك‌جهت تست. تو دوستی‌مثل‌این آدم فداکار و مهربان داری وبازهم از همکارهایش می ترسی..»

این حرفهایی آنکه بز بانم بغلطه‌ازشیارهای مغزداغ شده‌ام می گذشت مثل‌دیوانه‌ها باخودم گفتگو می کردم و چشمم همچنان بنیمرخ سروان م که باسرهنك «نمیدانم کی؟» صحبت می کرد دوخته بود.

نیمرخ سروانم. گاهی‌هم تمام رخش احیاناً چشمانش رادراین‌فاصله میدیدم که مثل‌دوشاخه هیزم‌روشن‌درزیرابروهای‌پرپشتش‌میسوزد.

برق‌چشمانش شفاف نبود. مثل اینکه دودداشت‌مثل‌اینکه‌دود آلودبود وبهمین جهت چشمانش رادر برابرم‌بصورت دوتکه هیزم‌آتش گرفته شعله‌ور ودود گرفته جلوه‌میداد.

چه‌چشمهای بدی‌دارد. زشت‌نیست‌ولی‌مخوف است. نگاهش نگاه‌ترس‌آوری‌است. نگاه‌جاسوسها نگاه آدمکشها. نگاه قومی که مطلقا در ورای گوشت وپوست خود عاطفه‌واحساس ندارند.

ابتدااز این چشمان بدنگاه بدم آمدوبعد بیم‌وهراسم گرفت.

چطورشد؟ نمیدانم. چه‌حسابی بود؟ خدایا سردر نمی آورم. ازالهام‌اسمی شنیده بودم. تاآنوقت بمن‌الهام نشده بودولی ناگهانی بخاطرم‌آمد که ناکه‌تا ازچشمان مخوفی که‌در تاریکیها، درسایه‌های شب مارامیپائید وبالاخره آن دردسر رابرای مادرست کرد درنامه‌اش اشاره‌ای کرده‌بود.

بله ناکی نوشته بود:

«...واگر چشم‌مرموزی‌در سایه‌روشن های خیابان شاهرضا مارا

نمیپائید ترا در آنوقت شب بحکومت نظامی تسلیم نمی کرد و بشوهرم اطلاع نمیداد که زنش بکجارفته وچکار دارد می کند من‌وتو امروز خوشبخت‌ترین زندگان این دنیا بودیم..»

ناکه‌تا اینطور نوشته بود. ازچشم مرموز ترسم‌داده بود. از کجا که این چشمهای مثل هیزم‌مشتعل همان(چشم‌مرموز) نباشند

بفکرافتادم‌واین‌فکر مراباحرکت‌سریعی چندسال‌بعقب رانده بود.

آن‌سال یعنی چهارسال‌پیش درمشهد بااین جوان که هنوزستوان‌یکم (باصطلاح آنوقت) نایب‌اول‌بود یك‌شب در کوه سنگی آشناشدم و بعد باهم آشنا بودیم. تقریباً دوست بودیم امانه چندان (یارغار) گاهی ووقتی اگر کاری‌با شهربانی پیدامی کردم توی شهربانی میدیدمش‌اگر آزاد بود کمی پهلویم مینشست ویك استکان چای هم تعارف می کرد. تا آن روز که‌یك سمسار بینوا. همان سمسار که‌توی اتوبوس شاندیزدیده بودمش. که‌پیراهن شلیطه زن باغبان ماگم شده بود. که همین ناکه‌تا گمش کرده بود مردك گرفتار شد. سفارش کردم که دست ازجانش بردارند و پیراهن و شلیطه را هم به‌عمو باغبان رد کنند. اوهم‌اینکاررا کرد امامثل‌اینکه ازسرما اندکی سردز آورده‌بود. عمو باغبان‌می گفت:

که‌جناب سروان‌باما درباره‌ی‌آن خانم فرنگی گفتگو کرد.. و بعد. وبعد. دیگر جناب سروان را ندیدم مگر آن روز که در بازداشت بسر میبردم. پیدایش شد و از بازداشت نجاتم داد و با من قرار گذاشت که دوباره ببینمش، برخوردش یك‌خورده زننده بود. مثل اینکه میخواست از من حرف بکشد. یا مرا وسیله‌ی انجام کاری قرار بدهد اما من در آن روز که از دربان آپارتمان خیابان مشتاق آن ماجرا را شنیدم. شنیدم که سرگردریچار آمد و ناکی را با خودش جبراً برداشت و برد دیگر دست کسی نبودم تا بوعده‌ام وفا کنم وسراغ دوست پلیسم را بگیرم.

.☆.

من این فکرها را توی مغزم پهلوی هم‌ردیف می کردم و می‌خواستم برای خودم نتیجه‌ای بگیرم. آیا آن «چشمان مرموز» که نگذاشت من وناکه‌خوشبخت‌ترین زندگان‌این‌دنیا باشیم‌چشمان همین‌افسر پلیس نیست.

من هنوز این حساب‌را با خودم تصفیه نکرده بودم که سروان ازجناب سرهنك جدا شد . و پیش من آمد و گفت :

ـ آهای داش غلوم به کجاها فکر می کنی . این جناب سرهنك توی حرف ما دوید معذرت میخواهم .

نگاهش کردم وخندیدم .

ـخوب جناب سروان . امیدوارم خوش و خرم باشی . چشم براهت داشتم سری به مشهد بزنی

مثل اینکه دیگر هوس نداری مشهد را به بینی .

با همان چشمان ریز و تیز با همان نگاه دود آلود بمن خیره شد و گفت توچشم براه من داشتی یا من . . بی‌خبراز تهران در رفتی و بی خبر برگشتی . بگو ببینم کجا بودی . اگر با شهربانی کاری داری از دل و جان .

نگذاشتم جمله‌اش‌را تمام کند .

ـ نه عزیزم. برای کارخودم به‌تهران آمدم شایدخبر نداری که من‌دیگر در کنسولگری‌مشهد سمتی ندارم .

سرش را تکانی داد و گفت بی‌خبرهم نیستم.

ـبله بخاطر همین مسئله به تهران آمدم .

حالااز وزارت‌امورخارجه برمی گردم . مترجم انگلیسی این وزارت خانه با من دوست است . خواستم ببینم اگر میتواند جهت من کاری دست و پا کند .

دوباره در سفارتخانه .

ـ نه جانم . دیگر توبه کردم . میخواهم در همین‌وزارت امورخارجه به خدمتی سرگرم شوم .

وقتی از دستم کاری برمی آید چرا برای وطنم نکنم .

بازهم آن «چشمان مرموز» بسمت من برگشت ؟

ـحق با تست . توکه‌دیگر میان انگلیسی ها دلخوشی نداری .

قیافه‌ی احمقانه‌ای بخودگرفتم :

ـچطور ؟

ـ به کوچه علی‌چپ میزنی؟ راستش را نمی‌گوئی؟ میدانی من پلیس هستم و سر پلیس باین آسانی ها کلاه نمیرود.

غش‌غش خندیدم.

ـ پس جناب سروان دارد محاکمه‌ام می کند خوب بست دست و پایم را جمع کنم.

سروان م خنده‌ی تلخی کرد و گفت اگر عرضه داشتی که دست و پایت جمع می کردی کارت باین صورت در نمی آمد.

شغل سفارتخانه از دستت نمیرفت شانس مسافرت به اروپا نصیب دیگران نمیشد.

نگاهی به‌چپ و راست انداختم و خنده‌ام راخفه کردم و گفتم:

ـ جناب سروان! یادت هست آن روز با هم به دکه می گساری رفتیم و چند لحظه‌ای دور از غوغای زندگی با هم خوش بودیم. حالا هم بیا برویم گوشه‌ای بلمیم و با هم‌از کار و بار زندگی صحبت کنیم اینجا خوب نیست محاکمه‌ام کنی.

ازچشمانش ازهمان «چشمان مرموز» برقی پریدو گفت‌خوب.خوب.ولی میدانی که من‌حالا باید باداره بروم. این سرهنك فلان فلان شده توی‌این همه‌سبزی‌ها مرا پیدا کرده و یك کار دشوار کشیده بیش از یك ربع ساعت وقت ندارم. و این یك ربع ساعت هم که سرو تهی ندارد.. نه افسوس که حالانمیشود. راستی منصورخان عصر کجائی کجا میتوانم به بینمت.

هر جا که بخواهی.

ـ راستی خانه‌ات کجاست، در کجا «نزول اجلال» کردی.

ابروهایم را بهم کشیدم و با قیافه‌ی ماجرا دیده‌ای گفتم:

ـ چه‌میپرسی. در خانه‌ی دخترخاله‌ام. هیچی بمن خوش نمی گذرد.

ـ چرا؟

ـ شوهرش یك مجتهد است که شب و روزش وقف نمازو دعاست‌و من مرا که میشناسی. یك بنده گناهکار خدا.. آب ما با این آقا از یك جوی نمیرود.

ـ پس آنجا میمانی چکنی ؟ چرا بخانه‌ی خودم نمی آئی . یادت می آید که بنای ما همین بود .

ـ نه تنها یادم می آید بلکه برای خانه‌ی تو غش دارم منتها مادرم سپرده که‌جز در آنجا یعنی درخانه‌ی خواهرزاده‌اش بهیچ جای دیگر نروم و به شوهرش تأکید کرده که اگر دید یك‌شب بخانه نیامدم برایش تلگراف کند. راستش اینست که من از مادرم نمی ترسم ولی نمی خواهم این پیره‌زن را بیازارم. میدانی که آدم یك‌مادر بیشتر ندارد. این زن لب گور ایستاده وامروزوفردا مراترك میگوید بنابراین سزاوار نیست دلش را بشکنم.

سروان‌م‌سیمای‌لوسی بخودش داد و گفت میتوانی مرا بآنجا ببری.

ـ افسوس جناب سروان افسوس که این آقا از تیپ شما خیلی بدش‌میآید.

سیمای لوسش محوشد وحالت افسری بخودش گرفت و گفت برای چی مگر ماچه کرده‌ایم.

ـ نمیدانم . ازآن تاریخ که‌آژان‌های شهربانی روحانیون را بخاطر لباس روحانیت تحت شکنجه وآزار قرارمیدادند این آقا نسبت به پلیس نفرت شدیدی پیدا کرده و بهیچ صیغه هم‌رضا نیست بااین قوم کنار بیاید. البته کاری بکارشان ندارد ولی ازریختشان بیزار است .

سروان‌م اخم کرد و گفت به‌جهنم. من‌هم ازریختش بیزارم اما حالا بگو کجا همدیگر را به بینیم .

ـ گوشه توپخانه . دم پست و تلگراف .

ـ کی ساعت ٦ .

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت‌دارد دیرم میشود . خداحافظ . وبعد از پهلوی من بسمت‌عمارت شهربانی چرخید و باسرعتی که شبیه به دو داشت پی کارش رفت و من همچنان سرجایم ایستاده بودم .

بله . این همان چشمان مرموز است این مسلم است که دوست من دشمن من است . اما خدا را شکر که لو نرفتم اگر چه مرحله‌ی‌دشواری به پیش دارم تاگذرنامه‌ام را بگیرم و تا در فرودگاه مهرآباد توی‌طیاره

بنشینم هفت‌خوان رستم به پیش دارم . خدایا ریم کند که از این هفت حساس هم بگذریم تا اینجایش بد جوری نشده ..

براه افتادم .

خوب جناب سران دعوت مرا به میگساری با شور واشتیاق پذیرفت میدانم چه نقشه‌ای طرح کرده است .

این مردمی خواهد که مستم کند در طوفان مستی . از زبان من حرف بکشد ولی من هم به نوبت خودم می‌خواهم مستش کنم و شنیدنی‌ها را از زبانش بشنوم.

من و او امروز جنگ بزرگی با هم داریم کسی نمی‌داند پیروزی در این میدان نصیب کیست با پای پیاده به دم توپخانه رسیدم و از آنجا سوار اتوبوس شدم و بعد سر کوچه‌ی میرزامحمود وزیر پیاده شدم و راه باقیمانده را بازهم پیاده‌طی کردم تا اگر «چشم مرموزی» بدنبال من است نتواند جایم را بشناسد .

اتاق من در آن مسافرخانه‌ی پرت افتاده رو به خیابان دوتا پنجره داشت .

خدایا چه خواهد شد خدایا چه خواهم کرد .

اشباح مخوف .

باهم . روبروی هم . کنار میز کوچکی نشسته بودیم و دور از چشم می‌گساران دیگر پیاله می‌زدیم . حواسم جمع بود من اساساً اهل مستی و بی پروائی نبودم و معهذا بسیار خودم را می‌پائیدم که قافیه را نبازم.

ــ بله داشتم از انگلیس‌ها صحبت می‌کردیم . از این بدجنس‌ها که نمیشود دل بمهرشان بست .

با خنده گفتم :

دوست عزیزم میدانم می‌خواهی چه بوئی از ناکه‌تازن‌سرگرد ریچار حرف میزنی اینطور نیست .

سادگی من دوست پلیس مرا بوجد و شوق انداخت و چون کله‌اش

بیش و کم گرم‌شده بود از این صمیمیت من خوشش آمد و بسمت من گردن کشید و مرا بوسید.

– آخ. گفتی. امان از این زن.

– زن قشنگی بود. بله.

– دوستش می‌داشتی تواینطور نیست منصور؟

– البته از او بدم نمیآمد ولی نه اینقدر غلیظ.

سروان م بخودش پیچید و گفت:

– چه پسر کودن بی‌ذوقی هستی. خراسانی و اینقدر بی‌سیلقه. اصلا خدا زنی به قشنگی این زن نیافریده بود.

با ترکیب فیلسوفانه‌ای نگاهش کردم و گفتم.

– راستی سلیقه‌ها با هم اختلاف دارند. این ذوق هاست که درعین لطف و سلامت‌همه‌چیزرا بیك نواخت نمی‌پسندند. من البته آدم کج‌سلیقه‌ای نیستم ولی ناکه‌تا در چشم من تا این اندازه ها هم جذاب جلوه نکرده بود. من در عین‌اینکه‌نسبت باین زن خونسردم سلیقه‌ی ترا تمجید می کنم. چون هرچه بود زن زیبائی بود.

سروان م • خنده‌ای کرد و گفت:

– پرت و پلای تو شروع شده. مثل اینکه مست کرده‌ای • یکجا میگوئی زیبا بود وجای دیگری می گوئی جذاب نبود •

– آخر میدانی‌چیست آقا • میان‌زیبائی‌وجاذ به‌فاصله‌ای برقراراست که هرچشمی نمی‌تواند آن فاصله را بشناسد

خاطر شما جمع باشد هر زیبائی ضامن جاذبه نیست.

ناکه‌تا زن قشنگی بود و زن قشنك درهمین تهران قحط نیست. میخواهی‌دستت را بگیرم وساعت ده تا دوازده‌ی صبح یکروز سرچهار راه لاله‌زار نگاهت بدارم. بایستی ونگاه کنی و حیرت کنی. تا به بینی که مثل ناکه‌تا و قشنگتر از ناکه‌تاگله گله از بالا به پائین و از پائین به بالا میروند در چپ وراست موج میزنندامااین زنها با همه قشنگی خود جاذبه ندارند میدانی چرا برای اینکه نگاه کننده خودشان را دوست نمیدارند.

برای اینکه سابقه و خاطره‌ای با نگاه کننده‌ی خود ندارند.

اگر ناکه‌تامرا دوست میداشت حتماً آن جاذبه را در جمالش میدیدم

ولی نگاهش با من نگاه معنی داری نبودو چون این نگاهها معنی نداشتند برای من طوفان و هیجانی بوجود نمیآوردند ولی تو .

سروان م . گیلاس دیگری نوشید و گفت :

ـ پس چرا اینقدر در چشم من قشنگ بود .

ـ از کجا که نگاهش باتو معنی دار نبود .

ـ ترا بخدا منصور ! اینطور است . من که شنیده‌ام و شاید . شاید هم دیده‌ام انگلیس ها اصلا لغت عشق و محبت را نمی‌شناسند .

این فرقه را خدا از سنگ نرم آفریده که در عین نرمش و لطافت بازهم سنگ هستند .

ـ حق تا اندازه ای با شماست ولی خیلی زیاد هم اینطور نیست . انگلیسی البته خونسرد است . این حرف راست است اما راست تر از این این‌است که انگلیسی هم بشر است . خون‌دارد . قلب دارد و قهراً احساس دارد منتها جنس تو داری است .

ـ آخ گفتی .

ـ جناب‌سروان کم کمک مست کرده بود . احساس کردم که دارم قمار را میبرم .

دوباره ناله‌ای کرد و گفت :

ـ آخ امان از این جنس «تودار» .

حالا نوبت بمن رسیده بود .

ـ راستی بگو ببینم تو ناکه‌تا را دیدی یایك زن انگسیی دیگر را .

سرش را میان دو دستش گرفت و به شقیقه‌های خود فشار دار وگفت :

ـ همین یکی دیدم . همین پدر سوخته را .

ـ در تهران ؟

ـ نه درمشهد . در همان شهر شور انگیز .

دل من می گفت می بینی منصور که این زن همه جا یک سرداشت و هزارسودا . او که در مشهدجزمن‌مرد دیگری را نمی‌شناخت . قلبم حسودانه به‌تب و تاب افتاداما عقل‌می گفت حالا جای حسادت و جنگ و دعوانیست .

حالا باید از فرصت استفاده کرد و باجناب سروان صحبت کرد .

-عجب . در خود مشهد . یادر شاندیز .

دوست پلیس من کمی مکث کرد و آنوقت گفت :

یك گیلاس برای من بریز به بینم.

برایش گیلاسی لبالب کردم و مزه‌اش را هم لقمه کردم و حالش را اندکی جاآوردم.

اشك در چشمانش می غلطید .

-من و این‌خانم ماجرائی داریم .

اما ببین منصور . من بمیرم بدت که نمی آید .

غش‌غش خندیدم . چه حرفها میزنی . بمن چه ربطی دارد . گفتم که دوستش نمیداشتم .

-بله . پاسی از نیمه شب گذشته بود کشیك کلانتری بامن بود. پاسبان بمن گزارش داد که‌یك زن «خیلی‌قشنگ» با شلیطه و تنبان از راه به شهر رسیده و درپای مجسمه‌با جلدی و چابکی لباسش‌راکند و پیراهن دیگری راکه باخود داشت پوشید تا این لحظه جلو نرفتم به بینم چه‌کار می کند چون زنی بود که داشت لباسش را عوض می کرد اما وقتی که‌شلیطه وتنبان را پای مجسمه انداخت و پا بدو گذاشت من دست پاچه شدم . بجای اینکه اورا تعقیب کنم بطرف مجسمه دویدم. نکند زیراین کاسه نیم کاسه‌ای باشد .

مثلا طفل نوزادی . مثلا متاع دزدیده شده‌ای . اما بآنجا نرسیده گفتم‌ای‌دل غافل.ابتدازنك را درپاب‌دستش را بگیر و بپای مجسمه‌اش‌ببر .

بی آنکه قدمي به‌جلو بردارم یکباره عقب گرد کردم و دنبال آن‌زن نلشناس افتادم فریاد کشیدم ایست دادم . حتی تیر هم در کردم . او اصلا اعتنائی نمی کرد و یك بند میدوید . تا بیك کوچه رسید بدبختانه آن کوچه هم باز بود . . .

اگربن‌بست بودگیرش‌میاوردم . کوچه باز بود از این سر داخل‌شد و از آن‌سر خارج‌شد . بیش و کم یکساعت عقبش میدویدم که پیدایش کنم. پیدا نشد. بناچار سرپست خودم برگشتم یکی اینکه پست نگهبانی من‌بود ودیگر آنکه ببینم این خانم چه تحفه‌ای باخودش از شاندیز آورد و در

انجا جا گذاشته ولی افسوس نه وقتی بپای مجسمه آمدم دیدم جانراست بچه نیست. انگار جن‌ها شوخیشان گرفته بود و با بازی های گوناگون خود آمدند سر بسرم بگذارند.

پاسبان با هول و ترس می گفت جناب سروان باور کنید. دروغ نمی گویم. من زنك را میدیدم که پیش روی من میدود. اگر این زن دهاتی بود که زهره‌اش از هول نعره‌ای من میترکید. تازه اگر شهری هم بود نباید بصدای ایست من و صفیر گلوله من بی‌اعتنا باشد.
پس فکر می کنم که بشر نبود. یك جن بوداده بود آمده بود اذیتم کند از این طرف مرا بدنبال خودش دوانید و از آن طرف دست دراز کرد و متاعی را که پای مجسمه گذاشته بود برداشت و برد.

پاسبان حرف میزد و من می‌خندیدم چون حرفهایش خنده دار بود.

-احیاناً فکر می کنم «جان بچه‌هایم» که خیال برداشته اصلا هیچکس بپای مجسمه نیامده. نه زن نه مرد اصلا لباسش را نکنده. در نرفته....

فقط خیال من چنین صورت هائی را جلوی چشمم بجنب وجوش انداخته. معهذا آمدم گزارش بدهم تا هرچه مصلحت میدانید دستور بدهید.

این پاسبان منصور. سزاوار توقیف و جریمه بود زیرا بوظیفه‌اش آشنا نبود او باید کمین میکرد یارو را توی تله دستگیر می کرد نه که صبر کند واو کارهایش راصورت بدهد و پای بگریز بگذارد و بعد که بسر کوچه رسیده تازه عقبش بدود و برایش تیر در کند. باوهم گفتم. گفتم من این بار را بخاطر سادگی تو بتو می بخشم ولی در آینده سعی کن تکلیف خود را خوب بشناسی. دزد. قاتل. جانی.

سایه‌های مرموز و مشکوك را بی‌سر و صدادستگیر کنی. حالا که مرغ از قفس پریده چه گزارشی آوردی بمن بدهی برو آزاد باش.

پاسبان عقب گرد کرد ورفت ومن سیگاری روشن کردم و در دل باین مسخره بازی که پلیس‌مادر آورده بودمی خندیدم اما یواش یواش فکرم برداشت یارب این کی بودچه کاری داشت چی گذاشته بود پای مجسمه. چرا گذاشته و چرا برداشته؟ این زن چه کسی بود.

گوشی تلفن را برداشتم و بافسر دیگری که با من دوست بود اطلاع

دادم که بخاطر یك تحقیق فوری دارم میروم . حواسش به پست من هم باشدو بعد پاسبان‌را احضار کردم‌و باهم بپای مجسمه رفتیم در آنجا به‌کنجکاوی پرداختم . خواستم به بینم خونی و اثری علامتی‌چیزی از این چیز ها در آنجامانده‌است . دیدم خبری نیست پاسبان هم میگفت .

فقطاین خانم لباسش رادر آنجا در آورده و عوض کرده . همین.

پرسیدم‌این‌زن از کجا آمده بود .

راهی‌را که به بیرون شهر کشیده میشد نشانم‌داد :

ـ از آنجا .

قدش‌چی بود شکلش‌چی بود .

بینوا که‌شکلش‌را درست‌ندیده بودولی بخاطرداشت که از قدوقامت و اندامش برای‌من تعریف کند . پیدا بود که جوان بود زنهای پا به سن هرگزبآن جلدی نمی‌توانندو بزنند . .

وبعدپرسیدم‌از کدام کوچه را فرار کرد ، ولی وقتی کوچه را شناختم دیدم این کوچه‌ده‌پانزدتا راه دارد که چهارتایش بخارج شهر باز میشود گفتم خیلی خوب ولی‌حواسم جمع نبود تنها مایه‌ی‌امیدم راهی بود که این شبح مرموزازآن راه آمده بود .

آن راه‌بچندده‌کده‌منتهی میشد من بی‌آنکه بدانم چرا جوش میزنم وعقب‌چه کسی‌راگرفته‌ام چند روز مرخصی خواستم و شخصاً در جستجوی آن‌دهکده‌هاافتادم تابالاخره برگه‌ی‌دزدی را در شاندیز یافتم.

بشاندیز آمدم وتوی‌قهوه‌خانه‌ی‌آنجا مطلب برای من روشن‌شد.

در آنجا شنیدم که شلیطه وتنبان زن باغبان شما را خانمی‌پوشید و فرار کرد و رفت . این حکایت را دهاتی‌ها برای همدیگر تعریف میکردند من یك روز بازن باغبان‌شما هم تماس گرفتم البته لباس سویل تنم بود. او برای من تعریف کرد که آقا یکشب مهمانی به باغ آورد و مهمانش‌هم زن بود . زن قشنگی بود انگار عروسك فرنگی و او لباس مرا پوشید و رفت .

این رسم و روش ما پلیس هاست . هیچوقت دست‌پاچه نمیشویم . از کوره در نمیرویم . در برابر حوادث گوش هایمان را تیز میکنیم و

بی سروصدا پی هدممان میچرخیم . روی همین اساس من اصلا از تو نپرسیدم که مهمان توچه کسی بوده وچرا بسرزن عمو باغبان کلاه گذاشته تا آنروز که شیلطه تنبان گم شده دست دوره گردها بدست آمده من بی‌آنکه ازدوره گردها ظنین باشم، یا وظیفه‌ی قانونی من باشد که توقیفشان کنم گریبانشان را گرفتم. توی کوه ودشت آواره‌شان کردم بلکه بتوانم باین‌ترتیب آن عروسك فرنگی را بشناسم وروزی که زن باغبان شما آمده بودو ازتوهم توصیه آورده بود باز هم به حرفش کشیدم اما بازهم مطلب مکتوم ماند تاوقتی که شنیدم سرگرد ریچار و زنش درباغ شاندیز مهمان توهستند .

این جا بود که شستم خبردارشد .

یکبار «بزخو» نشستم وخودش را دیدم آن قدوقامت وشکل وشمایل که پاسبان ماتعریف می کرد تطبیق شد وبعدیك روزدیگر به‌شاندیز رفتم و زن عمو باغبان را تحت استنطاق در آوردم اگرچه سعی می کرد کتمان کند ولی بالاخره بروز داد که این‌خانم همان عروسك فرنگی آن شب است وبعد ..»

دوست پلیس من دیگرمست‌مست بود . اما هنوز م تشنه‌ی عرق بود . فریاد کشید :

ـ منصورعرق بریز که ازعطش مردم .

گیلاسش را لبریز کردم وجلویش گذاشتم .

لب برلب جام گذاشت وقورت قورت عرقش را نوشید وآنوقت با لکنت محسوسی دنباله‌ی حرفهایش را گرفت .

ـ البته وظیفه‌ی پولیسی من انجام یافته بود دیگر بنام یك عضو نظیمه باآن ماجراکاری نداشتم چون برمن روشن شده بود که درماجرای آن شب پای قتل وجنایت ودزدی ودغلی درمیان نبوده یك عروسك فرنگی میخواست بامیزبانش شوخی کند یاراز دیگری درزندگی خود داشته که مجبور بود با لباس دهاتی های شاندیز به شهر بیاید وعقب کارش برود اگریك خانم مشهدی این کاررا می کرد ماحق نداشتیم یعنی دلیل قانونی نداشتیم که ازوی مؤاخذه

کنیم تا چه رسد بیک زن فرنگی آنهم انگلیسی. آنهم همسر یك سرگرد هوائی که خیلی طرف توجه اولیای امور است.

بله من حق نداشتم بنام پلیس با آن خانم صحبت کنم ولی میل شدیدی چه می گویم عشق شدیدی در جانم بیدار شده بود یك خواهش عجیب یك تمنای دیوانه کننده.. آرام وقرارم را ربوده بود باید این زن مرا به بیند، باید با این زن صحبت کنم. باید نگاه دلربایش را بسوی خود بچرخانم بهر وسیله شده بهر ترتیب باشد باید دنباله‌اش را بگیرم.

منصور با اینکه من یك نفر پلیس هستم و اگر قصه‌ای هم خوانده باشم حتماً قصه‌های پلیسی است و دور از معلومات من است که توی این معقولات فرو بروم با همه‌ی این حرفها بازهم می خواهم بگویم عشق در وجود بشر یك حادثه‌ی اتفاقی نیست.

هیچکس نیست شب فارغ بخوابد وصبح عاشق بر خیزد. این عشق را طوری که من شناخته‌ام یك کار «خود کرده» است یعنی بلائیست که آدم بادست خود سرخود در می آورد. مثل ملانصرالدین می نشیند وبخود سوزن فرومیکند و بعد اشك خودش را به جریان می اندازد ومن ابتدا بنام یك افسر شهربانی باین جریان مشکوك فکر می کردم وبعد دنباله‌اش را گرفتم وبعد به انتهایش رسیدم مطلبی نبود اما دلم خواست این خانم شلیطه تنبان دزد را از نزدیك ببینم دیدمش دوباره هوس کردم تماشایش کنم بازهم سراهش نشستم ویواش یواش کارمن بجائی رسید که احساس کردم دارم دیوانه میشوم دیوانه‌ی او دیوانه‌ی دیدن او. دیوانه‌ی وصال او. ببین می گویم «دیوانه» شده بودم.

دیوانه چکار میکند منصور. فکر کن. درست مثل دیوانه‌ها کارم را گذاشتم و به شاندیز رفتم. در شاندیز اعتکاف گرفتم.

من در آنوقت‌ها خیال می کردم که تو دوستش می داری ولی وقتی که دیدم تو یکچنین زن نازنینی را توی کوهستانهای خراسان گذاشتی ومثل خوار بار فروش عقب در آمد و مداخل رو به تهران براه افتادی، فهمیدم میانه‌ی شما حساب و کتابی نیست. خوشحال شدم وبخودم جرأت دادم که پیش بروم باوی حرف بزنم. بازبان انگلیسی «بطور شکسته بسته» آشنا هستم. می توانستم

بالاخره آرزویم‌را برایش ترجمه کنم اگرچه قیافه‌ی من خودترجمان احساسات من بود ولی بازهم لال نبودم.

شوهرش به مشهد رفته بود. اوتنها بود. من بالباس سویل دوروبر باغ‌شما می گشتم. دیدمش ازدرباغ درآمده ومی‌خواهد به‌سمت کوچه‌ای که سمت چپ‌جاده قراردارد برود.

فرصت خوبی بود. یك‌چنین فرصت بدستم نمی آمد. باحترامش کلاهم را برداشتم «چون سویل‌پوشیده بودم.»

لبخندی زدوسری تکان داد.

جلوتررفتم‌ایستاد ونگاه گمان کرده وتقریباً آشفته‌ای بمن‌انداخت. نگاهش ازمن میپرسید که چه‌می‌خواهم.

به انگلیسی گفتم اجازه میدهید همراه شما باشم.

ولی اوبه فارسی‌درجوابم گفت:

- متشکرم.می‌خواهم تنها راه بروم.

خجالت کشیدم دریافتم انگلیسی من حال زاری داشته که دلش را بر هم آورده وباجواب‌فارسی خودمرا ازشر«من‌ومن» خلاص کرده‌است.

گفتم جناب سرگرد کجاست.

- شوهرمن؟

بله.

فکری کرد و گفت به شهر رفته وشما اگر کارخصوصی با اوندارید میتوانید باخودم حرف بزنید.

خدایا من که باشوهرش کاری ندارم چه بگویم اوایستاده‌بود تا هر-چه زودترحرفهای ما تمام شود وراهش را به پیش بگیرد.

چند لحظه باقیافه‌ی احمقانه‌ی خودم جلویش ایستادم و گفتم منصور.. نمیدانید منصور بکجا رفته.

چهره‌اش بهم رفت ودرباغ‌را نشان داد:

- ازباغبانش بپرسید.

دیگرطاقتم شده بود جلوتررفتم وبا لحن لکنت داری گفتم: اگرشما راکسی دوست داشته باشد تکلیفش چیست.

او تا آنوقت خیال میکرد من یك جاسوس. یك مفتش یك نمیدانم چی- موجود مزاحمی هستم که خیال دارم آزارش کنم. تا حرف من باینجا رسید غش غش خندید.

خنده‌اش بسیار مسخره کننده بود اما من قربان خنده‌اش. قربان همین استهزا و تحقیرش بروم.

- خندید وخندید و آنوقت گفت پس منصورچه می گفت:

- چه می گفت:

هنوزمی خندید:

- منصور که جوانان ایران‌را سمبل ملت‌های جوان میشمرد منصور که میگفت ملت ایران در آداب دانـی واعتقادات اجتماعی میان ملل جهان مانند ندارند پس این حرفی است که شما می گوئید

شما کـه میدانید من شوهر دارم چرا اینطور بی ادبانه با من حرف میزنید.

راهش را کشید که برود نگفتم که من دیوانه بودم. دیوانه که ملاحظه ومجامله وتعارفی ندارد عقبش براه افتادم و گفتم:

- من شما را دوست میدارم.

جوابی نداد. ولی بر گشت که دوباره به باغ برگردد احتمال داد که شایـد از دست من شرارت و بـی حـرمتی بـه‌بیند اخمهایش را بهم انداخته بود.

گفتم خانم پلیس هستم من میدانم که شما یك شب دراین باغ با منصور زندگی کردید ولباس زن باغبانش را پوشیدید و...

پایش از رفتار مـانـد چند لحظه دودل ایستاد و آن وقت بسمت من بر گشت:

- خوب و بعد؟

- بعدش هم لباس آن زنك رازیر مجسمه ازتن در آوردید و..

- حالا شما میخواهید چکار کنید. بشما چه ارتباطی دارد.

بمن ارتباطی ندارد اما بشوهر شما مربوط است من این جریان را بنام شهربانی مشهد بشوهرشما گزارش خواهم داد.

کمی فکر کرد و آنوقت گفت :

- گذشته ازاین که شوهرم نمی تواند دراین مسائل دخالت کند این فضولی‌ها شما را بهدف تان نخواهد رسانید .

بالحن عاجزانه‌ئی گفتم :

- پس چکار کنم پس چه وسیله‌ئی بجویم چه راهی بپیش بگیرم تا به‌هدفم برسم .

- هدف شما اینست که دوستتان بدارم اینطور نیست ؟

- آخ. فقط همین است درزندگانیم جزاین آرزو آرزوی دیگری ندارم.

کمی فکر کرد و آن وقت گفت

- فردا بوقت غروب آفتاب مثلا ساعت هفت به‌اینجا بیائید . راهش را نشانتان خواهم داد .

- قول میدهید .

لبخندی زد و گفت بله. مگر نشنیده‌اید که قول داده‌ام .

- پس چرا حالا فورمول زندگانیم‌را بمن نشان نمیدهید .

کمی مکث کرد و گفت :

- شما که میدانیدمن شوهردارم باید بمن مهلت بدهید که‌روی تکلیفم فکر کنم .

- پس خوب .

- خوب .

جلورفتم دستش را بسمت من دراز کرد وقتی که انگشتان نازنینش به‌دستم رسید انگار که دست به‌سیم برق داری زده باشم سرپایم سوخت آتش گرفتم . خم شدم ودستش را بوسیدم . ولی اوهمچنان خونسرد بود .

- خدا حافظ.

هنوزایستاده بودم و نگاهش می کردم که اومیان لنگـه های درباغ محوشد.

شاید یك‌ساعت . دوساعت . وشاید ساعت‌ها من همانجا بـا انتظارش. «چه انتظاری . اوکه ازمن نخواسته بود چشم براهش باشم» .

نمیدانم چرا . حتماً برای اینکه دیوانه شده بود . در باغ ایستادم و بعد بسمت مشهد برگشتم .

توی راه که قدری حالم جاآمده بود باخودم حرف میزدم .

ـ آیا گولم زده که بمن وانده ووداده .

ـ البته گولم نزده چون ... چون ..

بخودم گفتم:

ـ او که دوستم نمیدارد . چه مانعی دارد که کلاهی سرم گذاشته باشد.

وبیدرنك بخودم جواب دادم :

ـ اوازمن مترسد وهمین ترس وادارش می کند که در اختیارم قرار بگیرد

ـ خوب این ترس .. همین ترس کافیست آیا زنی که ازترسش به مردی تسلیم شود لذت بخش است . این ترس تنها چه بکارم میاید .

زن های خود فروش هم ازما که پلیس هستیم میترسند وبهر جا که دعوتشان کنیم میآیند بهرراهی که نشانشان بدهیم میروند .. ولی مامیدانیم ازترسشان اینطوراسیروتسلیم هستند اینکه لطفی ندارد.

ولی ناگهان بیادم آمد که آنچه‌مهم‌است ایجاد رابطه است. بگذار از من بترسد . از ترسش با من آشنائی کند ولی من طی همین آشنائی سیاسی آنقدر باوی مهربانی خواهم کرد. آنقدر فداکاری بکارش خواهم برد که دوستم بدارد .

وقتی که به‌شهر رسیدم به‌خودم می گفتم. یعنی به قلبم‌اطمینان میدادم:

ـ او با من‌خواهدبود .چاره‌ای ندارد جز آنکه‌تسلیم‌محض‌من‌باشد.

آن‌شب رابامید دیدارش بروز رسانیدم واز صبح آن روز به شاندیز رفتم‌منتها در گوشه‌ای دور دست بانتظارغروب پنهان شدم‌و هنوزساعت‌عصر به‌هفت نرسیده به‌میعادگاه رسیدم. اگر چه‌پشتم به‌در باغ‌بودگوشم . هوشم حواسم وحتی‌چشم‌در باغ رانگاه‌می کرد.

مثل‌اینکه قدرت بینائی من به‌راهنمائی اجباری وفشاردهنده‌ی مغزمن بطور(اریب) بعقب متمرکز شده‌اند و عوض اینکه روبرویم‌را ببینند پشت سرم‌را میدیدند.

باور کن منصور کوچکترین و خفیف ترین تکانی را که بر در باغ داده میشد نه تنها صدایش را می شنیدم بلکه جنبش در باغ را با همین چشمانم میدیدم.

آفتاب خراسان یواش یواش در پشت کوههائی که بسوی تهران دامنه می کشید فرو غلطید.

ابهام شب بدرختهای فراوان شاندیز سایه انداخت و عقربك ساعت هم بهفت رسید و باروش خشك و خونسرد و باتیك تاك یك نواخت خود از نمره ی هفت گذشت.

این انتظار چقدر تلخ است منصور نمیدانم به رنج انتظار رنج استخوان شکن افتاده ای یا نه؟ دیگر جانم داشت بلب میرسید. پس کو؟ چه شده؟ چرا پیدایش نیست.

پس اینکه میگویند فرنگی ها قوم وقت شناسی هستند آیا مزخرف می‌گویند؟

اگر این زن انگلیسی فرنگی است و قدر وقت را میداند چرا بر من رحم نمیکند. نکند که او هم از برکت معاشرت با مردم ایران اخلاق ایرانی ها را بخود گرفته. نظم و ترتیب قومی اش از یادش رفته و گرنه حالا هفت و نیم است و از او خبری نشده.

یواش یواش به عقب برگشتم. در این هنگام دیدم در باغ واشد و عوض خانم سرگردخود سرگرد از باغ بیرون آمد و بدنبالش عمو باغبان و زنش.

سرجا خشکم زد. دیدی چه بروز من آمده. دیدی این زن بدذات چه آسان بدامم انداخته. اینجاست که باید ابتدا کتك بخورم و بعد از درجه و حقوق و نان امروز و افتخارات آینده ام چشم بپوشم. خدایا. تاکنون آزارم به کسی نرسیده. بااینکه نظمیه چی بودم بیجهت بر کسی ظلم نکرده ام.

اما چه حرفی دارند به من بزنند در باغ. توی کوچه محیط آزادی است هر کسی حق دارد که توی جاده بایستد. اینجا وطن من است چطور یك نفر انگلیسی میتواند مرا از حق مشروع منع کند.

بعلاوه من پلیس هستم و اجازه دارم بر اساس صلاحیت و وظیفه ام سر جاده ها بایستم عبور و مرورها را کنترل کنم این وظیفه ی پلیس در همه جای دنیاست و اگر معهذا از خانمش حرفهائی بمن بگوید جوابش دو کلمه است.

جوابش اینست که خانم شما موجود مشکوکیست من بنام پلیس وظیفه

دارم در اطراف زندگانیش جستجوهائی بعمل بیاورم.

این فکرها مثل برق و باد از شیارهای مغزم می گذشتند و در عین حال دلم گواهی داده بود که حادثه‌ای بوجود آمده یا بوجود خواهد آمد.

قیافه‌ی سرگرد فشرده شده و پیشانیش ناراحت و چشمانش خشمناك بود.

تا چشم زن باغبان بمن افتاد جلو آمد و مرا بسرگرد نشان داد اما چیزی نمی توانست بگوید چون این افسر انگلیسی فارسی بلد نبود.

سرگرد نگاه خشمناکش را بمن انداخت ولی رفته رفته حالت عادی بخود گرفت و گفت:

-شما

مثل اینکه از فارسی همین را میدانست اما من باهمان انگلیسی شکسته بسته گفتم چی میخواهید جناب سرگرد خوشحال شد و زبانش واشد و گفت:

-شما پلیس هستید خیلی ببخشید شما پلیس اینجا هستید؟

گفتم بله. مگر چه شده.

-یکخانم انگلیسی با این قد و قامت. و این ترتیب و ترکیب.

و خاموش شد..

گفتم جناب سرگرد من شما را می شناسم بگوئید بمن آن خانم چکار کرده. بتلخی گفت:

-ناپدید شده.

سراپایم لرزید. ای بدذات بدجنس. مگر تو بمن وعده‌ی دیدار نداده بودی. پس تو میخواستی سرم کلاه بگذاری.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-از چه وقت..

سرگرد ریچارد که شوهر همین خانم بود کمی فکر کرد و گفت:

-درست نمیدانم. شاید از نیمه شب دیشب. شاید از صبح امروز.. من وقتیکه صبح از خواب بیدار شدم ندیدمش. و تاحالا عقبش می گردم.

-بشهربانی مشهد اطلاع ندادید چرا.

من میدانستم که گمشده همین ناکه تاست منتها نخواستم اسمش را به-

زبان بیاورم. نخواستم بگویم که اینزن همسر شماست.
–چه کمکی میتوانم بشما بدهم.
–نمیدانم من فقط میخواهم اورا پیدا کنم.
شمادرجریان باشیداگرسراغش رادر گوشه و کناری گرفتید بکنسولگری انگلیس درمشهد اطلاع بدهید.

وبعدبا من دست‌داد وتوی جیپش نشست‌ورفت.

وقتی سر گرد ریچارد رفت من به‌عنوان تفتیش سری بباغ شما کشیدم. از باغبان وزنش پرس‌وجو کردم. جوابی که بدرد من بخورد نشنیدم... تقریباً پاسی ازشب گذشته بود که بمشهدبر گشتم. انگار که فرسنگها با پای پیاده و زبان تشنه کوه پیمائی کرده باشم‌خسته ومکدرو ناراحت‌بودم.

آنشب تاصبح خوابم نبرد دم‌صبح کمی خوابیدم وچون‌مرخصی داشتم می‌توانستم بهرجا دلم‌میخواهد بروم.

ابتدا سری‌بشهربانی زدم‌و ازچندنفر سراغ این‌ماجرا راگرفتم. دیدم شهربانی مثل‌همیشه شلوغ‌است. کسی بکسی‌نیست.

رئیس تأمینات بمن گفت‌ای باباتو که انگارازسوئیس باینجاآمده‌ای درمشهد ازاین اتفاق‌ها آنقدر می‌افتد که گزارش فرارزن سر گرد تویش گم‌است.

بله. یك چنین شکایتی راداده‌ واستاندار هم توصیه کرده ولی هنوز کوفرصت که برای این کار اقدام لازم بعمل بیاورم. البته عقبش‌را خواهیم گرفت.

رئیس‌تأمینات‌خنده‌ای کرد و گفت‌زنکه خوشکل مشکل‌وبا بروروست این لندهور کچل‌رانمیخواهد زور که نیست. او که‌دختر بدبخت ایرانی‌نیست تابعقدهر الاغی‌درآمده‌مجبور باشدالی‌الابد بپایش بنشند دوستش نمیدارد. عقب مردی میرود که دلش‌میخواهد.

ازشهربانی بیرون‌آمدم دیدم هنوز پلیس‌های مشهد در تعقیت ناکه‌تا نیفتاده‌اند وشایدهم باین زودی‌ها دنباله کاررا نگیرند.

تصمیم گرفتم که خودم‌اقدام کنم آنچه مسلم است اینست که ناکه‌تا

ازشهر مشهد بیرون نرفته، باید همین جاها باشد.

والبته ازشاندیز به‌مشهد آمده وچون هیچکس رانمی شناخته مجبور بود به اماکن عمومی برود، به‌مهمانخانه های سر شناس هم جرأت نکرده برود پس بایدسراغش راازمسافرخانه‌ها گرفت.

ازساعت ۹ آن‌روز توی‌مسافرخانه های اطراف حرم به‌تعقیب نا که تا پرداختم.

تمام مسافرخانه‌ها راجستجو کردم و باعتبار اینکه افسرپلیس بودم مسافرخانه دارها ازمن مثل‌سك میترسیدند همه‌جارا همه‌سوراخ سنبه‌هارادر اختیار من گذاشته بودند.

نه‌نشانی ازاوبدستم نیامد.

تقریباً غروب بود که بازهم خسته ومانده بسمت خانه‌ام برمی گشتم.دم یك گاراژایستاده بودم‌تاسیگارم‌راروشن کنم‌مدیر گاراژازدفترش بیرون آمد وبرایم کبریت کشید.

چون با من آشنائی وبقول خودش (ارادت!)داشت از من پرسید که چرااینطور پکرم.

گفتم گمشده‌ای دارم و بدنبالش میچرخم؟

-شما. شماهم‌چیزی گم‌می کنید که‌مجبوریدعقبش بچرخید.

اگرشما هم‌چیز گم کنید وماهم گم کنیم. پس‌فرق میان‌من‌و توچیست بگو. این حرف کمی بمن برخورد. یعنی به‌پرستیژ شهربانی مشهد برخورد داشت. گفتم راستش‌اینست‌یك انگلیسی. یك آقای انگلیسی شکایت کرده که خانمش رادزدیده‌اندو من‌قبول کرده‌ام این‌متاع دزدی‌راپیدا کنم.

مدیر گاراژ که‌ازآن داش‌غلم‌ها بود غش‌غش‌خندید و گفت‌ای بنازم‌بتو ایرانی دزدی‌اگر همه‌جورش‌بود این‌جورش آنهم‌زن یك‌انگلیسی چه خوب کاریست.

هنوز سیگارم تمام نشده بود هنوز داشتیم حرف میزدیم.

منشی گاراژآمده بودبا اربابش صحبت کند.ضمن صحبت‌از مسافرینی که صبح امروز به‌تهران رفته بودندگفت. بازهم یك ساك جامانده . این

فرنگی‌ها چقدر شلخته و بی بند و بارند. مثل فنر ازجا پریدم گفتم چطور؟

منشی گاراژ کمی دست پاچه شدو گفت هیچی آقا این فرنگی‌ها که از یك شهر به‌شهر دیگر میروند حواسشان پرت است. زاروزندگی‌خود راجا میگذارندو آنوقت باعث دردسرمارا فراهم‌میسازند.

ـ مگر امروز ماشین‌های بشما فرنگی بار کردند

لبخندی‌زدو گفت بله آقا. همه روزه‌ازاین کارهامی کنند.

ـ مسافر فرنگی‌شما کی بود:

ـ سه نفر مرد. نمیدانم انگلیسی‌یا آمریکائی واینهم (ساك) شان که‌جا گذاشته‌اند. اینها چنان گیج بودند که نفهمیدند چی‌چی جا مانده ولی آن دیروزی.. اوزود بیادش آمدواتوبوس راسرخیابان نگاه‌داشتند تابرگردد وکیفش رابردارد وببرد.

- دیروزی چه کسی بوده. بازهم نمیدانی انگلیسی یا آمریکائی

- چرا دیروزی را میشناسم. یك خانم انگلیسی بود.

دوسه بارتوی شهرو یکباردرشاندیز دیده بردمش.

- تنها بود؟

- بله. مثل اینکه تنها بود.

ازشکل وقدوقامتش پرسیدم. مدیر گاراژ زیرچشمی نگاهم‌میکرد.

بالاخره طاقت نیاورد وپرسید جناب سروان خودش بود؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- برشیطان لعنت. نه؟

ولی دلم گفت بله. خودش بود. خودش بود وبتهران‌فرار کرد.

اما این رازرانه بمدیر گاراژ ونه به‌شهربانی مشهد بهیچ کس بروزندادم.

وفردای آن روزصبح سحر بسمت تهران روآوردم ودرهمانروز که بتهران رسیدم ردش‌را گرفتم‌ودوروزدیگرخودش‌را دم سفارت انگلیس پیدا کردم‌جاویش‌رفتم. لبخندی زدو گفت باینجا آمده‌اید.

گفتم نمیدانم بکجا آمده‌ام اما این رامیدانم بهرطرف که شما بروید من بی‌اراده مثل‌سایه عقب شماهستم.

میخواستم ازوی گله کنم که چرا مرا غال گذاشته وشوهرش راهم در بدرانداخته وبتهران گریخته ولی تا دهانم واشد یك ماشین که راننده‌اش یك خانم انگلیسی بود ازراه رسید وسوارش کرد واوبی آنکه بامن خدا حافظی کند. حتی بی آنکه برگردد وبه نگاه مشتاق من‌جواب بدهد رفت.

آخ این بی اعتنائی وخونسردیش‌دیگردیوانه‌ام کرده بود.

گذاشت ورفت. نه تشکری کرد نه‌معذرتی خواست‌نه قراری گذاشت. هیچ وهیچ. همانشب سرشب توی خیابان شاهرضا دیدمش. بمن اعتنائی نکرد. اصلا بسلامم جواب نداد.

عشقش درقلب من یواش یواش‌بصورت کینه‌ای درآمد. تصمیم گرفته بودم که انتقام قلبم را از وی بکشم ولی درعین حال نمیخواستم بی «اتمام حجت» این انتقام‌صورت عمل بخود بگیرد.

من هنوزعقب‌فرصتی میگشتم که «اتمام‌حجت» کنم ناگهان درآن‌شب کذائی ترا با اودیدم.

خونم‌بجوش آمد. عقب سرشما افتادم.

به گشت های حکومت نظامی اشاره کردم جلوی شما را بگیرند. او سرشان تشرزد. بیشترعصبانی شدم. مثل سایه بدنبالتان راه افتادم تاسر آن کوچه. درآن وقت شب. لبهای شما دوتارا روی هم دیدم. دیگرداشتم دیوانه میشدم.

خدا برمن رحم کرد که اسلحه‌ی کمری بهمراه نداشتم‌وگرنه رسوائی من‌عالمگیرمیشد.

فقط بهمین قناعت کردم که دادم ترا دستگیر کنند ولی آن شب تاصبح خوابم نبرد فقط فکرمیکردم. فکرمیکردم که انتقام خودرا ازاین زن چه-جوری بگیرم.

دیدم هیچ کار جز همان حربه کارگر که در دست داشتم از من ساخته نیست.

بیدرنك به تلگرافخانه رفتم وتلگرافم را به سرگرد ریچار مخابره کردم وآنوقت گوش به زنك نشستم. خانه‌اش رامحرمانه تحت نظر گرفتم

تا اگرجایش را عوض میکند آدرس جدیدش را به شوهرش اطلاع بدهم.»
سروان م که پاك مست لایعقل شده بود دیگر نمیفهمید چه میگوید یك بند حرف میزدازعشق آتشین واشتیاق‌دیوانه کننده‌ی‌خودتعریف می کرد. گاهی خاموش میشد وسکوت غم انگیزی به‌گوشه‌ی میخانه میداد و گاهی فریاد میکشید و به ناکه‌تا. به هرچه زن که دردنیاست لعنت و نفرین میفرستاد
- عرق بده منصور! عرق بده که ازتشنگی دارم میمیرم.
گفتم دوست عزیزم میدانی که من گناهی نداشتم. بااینکه مست بود میفهمید چه میگویم:
- بله بله میدانم. البته ازاینکه اسباب زحمت‌ترا فراهم کردم وچند شبی توی زندان خواباندمت معذرت میخواهم ولی گوش کن من میخواستم ترا بکشم من‌اگردرآن‌شب مسلح بودم تووآن ناکه‌تای فتنه‌انگیز را کشته بودم من دیوانه بودم. ازدیوانه که هیچکس انتظاری ندارد.
بهوای اینکه خاطرش را ازجانب خودآسوده کنم گفتم ایکاش با من حرف میزدی. ای کاش من میدانستم که ...
- به من کمك میکردی؟
- البته بتو کمك میکردم. برای من این زن هرچه بود تحفه‌ای نبود. دیدیکه بمشهد گذاشتمش وآمدم به تهران». من دوستش نمیداشتم ...»
زبان من حرف میزد. زبان من میگفت که ناکه‌تا را دوست نمیدارم ولی ازدل من تنها خدا خبر داشت. عطش دوست من به ناکه‌تا آتش شوق مرا تیزتر کرد. برتشنگی‌من افزدود. برجنون من‌افزود. بیچاره‌ام کرد. سروان م. دیگر ازپای درافتاده بود بقول معروف «پاتیل» شده بود.

زیر بازویش‌راگرفتم و با کمك «پیرمیفروش» به‌سرخیابان رساندمش خوشبختانه‌یك ماشین کرایه‌ای بیدردسر بچنك‌من‌افتاد. توی‌ماشین نشاندمش خودم هم پهلوی دستش نشستم. خدا را شکر که کسی ما را ندید. آخر یك افسر پلیس خوب نیست آن جورمست کند. نه مارا کسی ندید. یك سر

بخانه اش رسانیدمش . آدرسش را خودش بمن داده بود . وقتیکه از آنجا برمیگشتم از کاروبارخودم میخندیدم.

یکجناب سروان شهربانی مرا به میخانه دعوت کرد تا مستم کند واز دهانم حرف بکشد . من هم قبول کردم مجبور بودم قبول کنم ولی نتیجه‌اش این شد که من هرچه میخواستم بشنوم ازدهانش شنیدم . «یك قضیه‌ی کاملا معکوس».

تعبیریك رؤیا

وقتی به مسافرخانه برگشتم دیگرشب بود . خیلی خسته بودم . به دوستم فکرمیکردم. به‌آینده‌ام فکرمیکردم. به ناکه‌تاکه نمیدانم کجاست؟ ونمیدانم درهوای‌اوچه برسرم خواهد آمد . به ناکه‌تای فتنه انگیز فکر می کردم .. وچون می گساری روزناراحتم کرده بود دیگرلب به شام نزدم. بروی تختخواب تق ولق مسافرخانه افتادم وتوی همین فکرها خوابم بردو چون سرشب خوابیده بودم صبح زود تقریباً سحرازخواب بیدارشدم وبرای اول وقت خودم را به اداره‌ی گذرنامه رسانیدم .

کارها روبراه بود . دلال نظمیه گذرنامه‌ی مرا ازهفتخوان رستم گذرانیده بود . فقط‌یك ویزا مانده بود ویزای سفارت انگلیس . ازدست خودم بهتر برمیآمد .

هنوزظهر نشده ویزایش را هم گرفتم ودوباره مثل دزدها به‌مسافرخانه برگشتم .

من طی این دوروزخوب جلورفته بودم . کارتبدیل‌ارز وبلیط هواپیما کارآسانی بود، مهم گذرنامه بود که بدستم رسید ویك جلد کتاب یوسف زلیخای خطی هم‌ازدم مسجدشاه خریده‌بودم که‌به‌ناکه‌تا هدیه کنم. این کتاب هم مثل گذرنامه بدرد من میخورد . دیگردرتهران‌کاری نداشتم طی دوروز دیگر کارتبدیل‌پول‌وتهیه بلیط‌هم انجام‌شد ودرچهارمین‌روزازفرودگاه مهرآباد هواپیمای ارفرانس‌مرا بسوی اروپا میبرد هم خودم در آسمان پرواز میکردم وهم قلب من‌بال‌وپر کشیده بود ودرآسمان احلام وآرزوها پرواز میکرد .

از تهران ببغداد رفتم واز بغداد به بیروت واز بیروت برم وازرم به ــ انگلستان . بلندن ..

من درمیان اینهمه بدایع وعجایب اروپا ، درمیان دیدنیها وتماشا ــ کردنیهای دنیای مغرب زمین تنها بیك چیز. بیك موجود، بیکنفر فکرمیکردم وآن هم زنی بود که اسمش ناکه‌تا بود .

چون زبان انگلیسی را مثل انگلیسها حرف میزدم درلندن بمن بد نگذشت . یعنی دست پا چه نشده بودم . توانستم خودم را بیك مهمانخانه‌ی خوب برسانم وزندگیرا روبراه کنم اما هدف من توی مهمانخانه آرمیدن و بآمد ورفت مردم نگاه کردن نبود .

من باید بخانه‌ی کنت .. سری میکشیدم ، باید از کنتس . یعنی مادر ناکه‌تا احوال دخترش را میپرسیدم . این جستجو برای من کمی درد سر آمیز بود به درد سرش ساختم و بوسیله تلفن و پرس و جو قصر عالی کنت را شناختم.

دل درسینه‌ی من تاپ تاپ میکرد خدا یا اگر کنتس ازمن بپرسد کی هستم وچکاره‌ام و بادخترش چکاردارم درجوابش چه خواهم گفت.

– چه خواهم گفت ؟

میگویم که یك نفر ایرانی هستم وازایران میآیم و کتابی را که ناکه‌تا دوست میداشت ودرمشهد در باغ شاندیز جاگذاشته بود برایش آوردم .

درساعت ده صبح یك صبح مه گرفته وخفه شده تاکسی مرادم قصر که آدرس داده بودم پیاده کرد .

وقتی به پشت دررسیدم بی اختیار بیاد آن روزافتادم که درتهران توی کوچه‌ی مشتاق دریك آپارتمان اجاره‌ای بانتظار ناکه ایستاده بودم .

– بدبختانه دم آن قصر هم معطل مانده بودم هرچه زنك میکشیدم کسی جوابم را نمیداد تا بالاخره پیر مردی لندلند کنان درکاخ رابرویم واکرد .

ازقیافه‌ی این مرد دریافتم که رنج بیهوده‌ای کشیده‌ام مثل اینکه بر پیشانی این پیرمرد آیه‌ی نحس خوانده بودم .

پیرمرد فرسوده درقصر را برویم واکرد اما انگارلال باشد هیچی نگفت فقط نگاهم میکرد.
بخیالم رسید که ممکن است اشتباه کرده باشم.
گفتم ببخشید. اینجا قصر کنت ... نیست. گوشش سنگین بود. مجبور بودم دوسه بار باصدای بلند این سئوال راتکرار کنم.
وقتی فهمید چی میخواهم نگاه غم آلوده ای بمن انداخت ودوسه بار گفت.
ـ بله بله. ولی شما باچه کسی کاردارید؟
گفتم ببخشید. فریاد کشیدم:
ـ باکنتس کاردارم.
مردك سرش را بعلامت افسوس بچپ وراست تکان داد:
ـ یازده ماه استکه بدنبال شوهرش رفته. فهمیدم چه میگوید میخواهد بگوید که کنتس هم ازاین دنیا رخت کشیده ولی خوبست تحقیق کنم. نکند که مردك درباره‌ی «ناکه‌تا» صحبت کندآخراوهم دنبال‌شوهرش. تقریباًدنبال‌شوهرش رفته بود.
ازنو، به‌دادوفریادافتادم وبهررنج وزحمتی بود توانستم دربان‌قصررا بحرف بیاورم.
پیر مرد با همه «انگلیسی گری» خود بر من منت گذاشت و تعریف کرد که کنت .. در یك حادثه هواپیمائی چند سال پیش کشته شد و کنتس هم یازده ماه پیش مرده و از دختر و دامادشان هیچ اطلاعی ندارند واین قصر هم اکنون تحت نظر مقامات قانونی قرار دارد. تا ورثهٔ کنت بلندن بیایندمیراثشان‌راتصرف کنند.

☆☆☆

دل شکسته و نومید غصه‌دار و خسته بهتل برگشتم خدایا چکار کنم. بکجا بروم. او که کوچکترین نشانه‌ای بمن نداده تا بدنبالش سر بدشت و بیابان بگذارم، اینجا لندن است، خانهٔ خودش است. وقتی در اینجا نتوانم پیدایش کنم بکدام سمت رو بیاورم.
گذشته‌های من همچون قطعات فیلم جلو چشمانم جلوه گری داشتند.

خاطرات من زنده شده بودند و در آن گوشهٔ خاموش و آرام توی آن اطاق خلوت با من حرف میزدند.

بیاد آنشب افتاده بودم که بشاندیز میرفتیم و بیاد حوادث تلخ و شیرینی که بدنبال آن شب در زندگی من بوجود آمد.. بیاد گذشته ها. بفکر خاطره‌ها. در گوشه آن اتاق بال و پری گرفتم و همه‌جا رفتم و بهمه‌جا سر کشیدم و بالاخره باین بست رسیدم.

باینجا رسیدم که نمیدانم بکدام سمت رو بیاورم.

☆☆☆

مثل اینکه بمن الهام شده بود. مثل اینکه شبحی به ترکیب سیمای او جلوی من بجلوه درآمده بود؟

خدایا نمیدانم.. نمی‌توانم درست حرفم را بزنم. در تاریک‌وروشن غروب انگلستان در لندن در کنج اتاقی که از هتل کرایه کرده بودم. شبح زنی را جلوی چشمم دیدم ناکه‌تا بود؟ مادرش بود؟ فرشته‌ای از آشیان‌های بهشت بود کی بود؟ نمیدانم کی بود. ولی شبحی زنده و ناطق بود. بامن صحبت میکرد. تن صدایش به جیک‌جیک طوطی بیشتر شباهت داشت.

با من حرف میزد اسم مرا تکرار میکرد.

ـ منصور! منصور! اینجا نشسته‌ای چکنی؟ بانگلستان آمده‌ای چکار؟ ناکه‌تا را میخواهی؟ او که باینجا نیامده.. او که در اینجا نیست. برگرد. شتاب کن. شاید بتوانی او را به‌بینی در سرنوشتش قلم تقدیر کلمه‌ی ایران کلمه‌ی خراسان رانوشته.

او بدنبال سرنوشتش میرود. او در هر جای دنیای باشد مجبوراست بسوی سرنوشت خود باز گردد. تا دیر نشده برگرد تا دیر نشده به‌ایران بخراسان برگرد.

☆☆☆

سرم گیج رفته بود. در عین حال وحشت عمیقی وجودم را فرا گرفته بود میلرزیدم. موها برتنم سیخ شده بود.

چند بار به چشمم دست کشیدم. بلکه بتوانم این شبح مخوف را از پیش چشمانم دور سازم ولی او محوشدنی نبود.

این خیال نبود این حقیقت هولناکی بود که مرا میترسانید.

این یك طلسم رعب انگیزی بود که میخواست مرا از شهر لندن به گریزاند.

باهول وهراس پاشدم ولباسم را پوشیدم و بسمت سالن مهمانخانه رفتم.

سالن شلوغ بود بیا برو بود. مردم دسته دسته دور هم نشسته بودند به باده گساری وشطرنج بازی و شوخی و خنده سر گرم بودند.

به گوشه‌ای خزیدم و نفسی به راحت کشیدم.

حال من حال بچه‌های ترسوئی بود که وقتی درظلمت شب از کوچه‌های خلوت وخاموش بخیابان روشن میرسند آرامش و آسایشی در وجود احساس میکنند. سعی میکنند بخندند و بدوند و بازی کنند و آنقدر توی ازدحام مردم شنا کنند تا خاطره‌ی وحشت را از خاطر خود محو سازند.

من هم همینطور بودم سعی میکردم بخوشی مردم خوش باشم ولی فکر اینکه مجبورم دوباره بهمان اتاق طلسم شده بر گردم و شبم را در آنجا به روز بیاورم. این فکر مثل سوزن به مغزم فرو میرفت.

این فکر آزارم میداد. معهذا چاره‌ای جز صبر نداشتم کمی توی سالن نشستم و بعد به خیابان رفتم و تا پاسی ازشب ول ویلان توی خیابان جلوی مغازه‌ها پای دستگاهای میفروشی وقتم را گذرانیدم و تقریباً نیمه‌های شب به هتل بر گشتم.

خیلی خسته بودم تقریباً مست هم شده بودم تلوتلو خوران خودم را به اتاقم رسانیدم. منظره‌ی آن شبح هولناك از یادم رفته بود.

بی آنکه بتوانم لباسم را در بیاورم روی تختخواب غلطیدم ولی در تاریك و روشن صبح از خواب بیدار شدم خاطره‌ی آن شبح سر شبی به‌خاطرم بر گشت. سرم را از بالش بلند کردم به بینم آیا آن سایه‌ی مرموز بازهم بسراغم آمده؟ هرچه بدورو برم به گوشه و گنار اتاق نگاهم راچرخانیدم ازاوخبری نبودولی تصمیم من «تصمیمی که ناگهان در مغزم پدید آمده بود» این بود که باید به ایران بر گردم.

من که خیال داشتم دست کم یك سال دراین شهر بانتظار ناکه‌تا بمانم یکباره حوصله‌ام سر رفت.

پس از دوشب نقشه‌ام عوض شد.

زحمت بسیاری کشیده بودم تا خودم را بانگلستان به وطن ناکه‌تا بشهر ناکه‌تا رسانیدم اما یکباره فکر لجوجی در کله‌ام بجنب وجوش افتاد.

این فکر هم مثل آن شبح ترسناك زبان در آورده بود و بمن میگفت هرچه زودتر بایران. بمشهد برگرد. شاید بتوانی ناکه‌تا را در آنجا ببینی.

☆☆☆

سروقت اداری. درنخستین فرصت خودم را بدفتریك شرکت هوائی رسانیدم وبلیط خواستم. یك بلیط هوا پیما برای حرکت درهمان روز. در همان لحظه.

این تقاضای من خیلی کودکانه بود. مردم برای مسافرت در آن روز ازیك هفته پیش بلیط خریده بودند.

مدیرشرکت بمن گفت:

- برای امروزمطلقاً رزرو نداریم. ولی برای شش روزدیگرمیتوانیم بشما بلیط بفروشیم.

- شش روزدیگر؟ یعنی هفته آینده؟

- بله. چون بلیطهای این شرکت تا شش روز دیگر فروخته شده است.

- برای من مقدورنیست که شش ورزدیگرهم در لندن بمانم. دیرم میشود.

- چاره‌ای جزاین نیست.

ولی دل من میگفت توامروز. همین امروز ازانگلستان بسوی ایران پرواز خواهی کرد.

دل من مثل آن شبح بال وپر بزمین میکشید وبمن وعده میداد که از اینجا خواهی رفت.

دل من راست گفته بود.. هنوزیکساعت ازاین گفتگوی ما نگذشته یك مسافرافغانستانی که فسخ عزیمت کرده بود پیدا شد.

آمده بود بلیطش را پس بدهد. و اگرپس نمیگیرند یك مشتری برای خودش تهیه ببیند.

من مشتری این همشهری بودم که دم دفترایستاده بودم. ایستاده بودم و بسر گردانی وتشویش خود فکرمیکردم که دیدم صدایم میکنند.

منشی شرکت هوائی این بلیط را بمن داد و گفت سه ساعت دیگر هوا پیمائی ما ازفرودگاه لندن پروازخواهد کرد.

ومن طی این سه ساعت خود را آماده ساخته بودم.

☆☆☆

پس ازدوروزدوباره خودم را توی طیاره دیدم. بازهم غرش این مرغ آتشخوار درفضای لایتناها و بازهم من وفکرها واندیشه های من.

بله فکرمن واندیشه‌ی من کـه همه یکجا در وجود این زن انگلیسی تمرکز یافته بود.

بهرسمت چشم میگشودم او در برابرم جلوه گر بود. هرجا را نگاه میکردم اورا میدیدم.

صدای اورا میشنیدم. قه‌قه خنده‌ی او بگوشم میرسد. خدایا. این طنین خنده‌ی اوست که روی تا روپود وجودم غلط میزند.

حال من خیلی بد شده بود سخت مجذوب ومفتون بودم. نفهمیدم کـه دراوج هوا دارم پرمیزنم یاروی زمین راه میروم.

از کجا بکجا دارم میروم نمی فهمیدم.

فقط این آرزو. آرزوی اورا هوس دیداراورا درقلبم دمبدم بزرگتر وزنده‌تر ورشیدتر میبافتم. تا آنجا که آرزوی وصال اورا میدیدم. بالاخره به تهران رسیدیم.

درمهرآبادفرودآمدیم. بشهررفتم. بکجا؟ بهمان مسافرخانه کـه هفته گذشته خلوتگاه انس من بود.

بآن مسافرخانه رفتم، شبم دا درآنجا بروزرسانیدم وبی آنکـه تصمیم داشته باشم. مثل یك موجود بی‌اختیار. مثلا یك آهوی سردر کمندازمسافر- خانه به گاراژ«ت‌ث» رفتم وبلیط گرفتم وهمان روز بـاسفری‌های مشهد روبه مشهد گذاشتم.

چرا با هواپیما به مشهد نرفتم؟ چرا اتومبیل سواری کرایه نکردم. چرا وسیله‌ی سریعتری بچنك نیاوردم؟ نمیدانم.

گفتم که مصمم ومجهز نبودم. عقل نداشتم. منطق نداشتم. اصلازنده نبودم، فقط آرزومند بودم که ناکه‌تا رابببنم. شاید توی راه. مثلادرسبزوار درنیشابورتوی بیابانهای نمکزار سمنان دامغان. چشمم همه جا. میان این بیابانها روی کوهها درفروغ خورشید وچراغ مهتاب دنبال اومیگشت.

دنبال اومیگشت؟ چه میگویم؟ اوچه‌وقت از پیش چشمم پنهان بود که نگاهم بدنبالش بگردد.

☆☆☆

آفتاب خراسان درامواج شفق همچون گوئی زرین آرام آرام میغلطید هوا بوی غروب میداد.

همسفرهای من که به‌زیارت ارض اقدس آمده بودند بلند بلند صلوات میفرستادند.

ما به مشهد رسیده بودیم. خیلی گیج بودم اما میدانستم که راه‌بپایان آمده واین جا مقصدماست. ما باید دراینجا پیاده شویم.

پیاده شدم. جامه‌دانم‌را برداشتم و از در گاراژ بیرون آمدم ولی هنوز قدم به خیابان نگذاشته بودم که چشمم به سروام... افتاد.

– منصور! سفر بخیر.

گفتم مرسی.

جلوتر آمد و به‌آغوشم کشید. مرا بوسید.

گفتم که من با این افسر پلیس چندان دوست‌نبودم. باهم آشنا بودیم. حوادث زندگی ما را بهم نزدیك ساخته‌بود. نزد یك شدیم رقیب شدیم،من نمیدانستم که ازمن‌بدش می آید تاخودش پیش من‌بروزداد ولی من بی آنکه برایش اعتراف کنم ازاوبدم می آمد آن روز کذائی‌من دم‌شهربانی دیدمش. آن‌روز کـه بـاهم با‌ه میخانه رفتیم‌ومستش کـردم و گفتنیهارا از دهانش کشیدم وشنیدنـی‌ها را شنیدم ، ازآن روزدیگرمرا محرم خویش میشمرد ولی خودش برای من نامحرم‌مانده بود.

باتکراراین خاطرات میخواهم بگویم که ازاوخوشم نمی آمد. حتی ازاوبدم هم می آمدولی‌امروزحالا که دم گاراژ بآغوشم کشیده احساس کردم که میان بازوهایش نفس‌من بااطمینان وآسایش درمی آمد.

احساس کردم که دوستش‌میدارم انگاراین‌جوان پلیس برادرمن‌است. برادرمن است وباستقبال برادرسفریش دم گاراژایستاده است.

همدیگررا بوسیدیم.

انتظارداشتم ازمن بپرسد که کجا بودم واز کجا می آیـم ولی هیچی ازمن نپرسید. فقط دستم راگرفت ودرشکه راصدا کرد.

گفتم عزیزم .تازه ازسفر باز گشته‌ام بتهرنیست سری به خانه‌ام بزنم گردش ها را برای آینده بگذاریم .

نگاهی توی‌چشمان‌خسته‌ی من انداخت که ماتم کرد . من درنگاهش یك دنیا غم دیدم . یك دریا حسرت درنگاهش موج میزد . چشمانش پراز اشك بود. نگاهش درتلاطم‌اشك میلرزید. یعنی چه؟ پلیس واشك؟شهربانی وعواطف واحساسات .

وبعد بی آنکه به عذرمن التفاتی کند. گفت بیا .

منهم مجذوبانه‌دنبالش به راه افتادم . توی راه کمی بند وبساط تهیه کردیم وبسوی کوه سنگی اسبهای درشگه راهی کردیم .

باهم حرف نمیزدیم .این وظیفه‌ی او بود که ازماجرای‌سفرمن بپرسد ولی هیچی نمیپرسید.. فقط نفس‌های بلند میکشید . فقط سیگارمیکشید و بمن سیگارمیداد .

ما دوتا مثل دو دشمن خونخوار یکدیگر بودیم که برای دوئل به میعادگاهمان‌میرفتیم • منتها با یك درشگه. دم استخر کوه سنگی ازدرشگه پیاده‌شدیم.

سروان م دراینوقت. حالا که داشتیم‌لب استخرمینشستیم» بازهم نفس بلندی‌کشید و گفت میدانم منصوراین سفر بتوخوش نگذشته . بنابراین‌نمی‌خواهم ازسفرخودت تعریف کنی . جوابش را ندادم .گرهی‌همچون قلوه سنك راه گلویم را بسته بود .

دوست پلیس‌من گفت گوش کن‌منصور بچه نباش . دربرابرحوادث‌دنیا بردبارباش.

قلبم تکانی خورد . حتماً مادرم ازدستم رفته . نیست که نگذاشت من خانه‌ام را ببینم .

نگاهش کردم .

ـ چطور؟ چه حادثه‌ای پیش‌آمده ؟

لبخند دردناکی زدو گفت :

ـ بخانه وخانواده‌ات‌مربوط‌نیست‌هرچی که‌پیش‌ازاین مسافرت داشتی حالا هم داری نگران نباش .. ولی اگراز این راه دور ورنج بسیار به‌

نتیجه‌ای نرسیدی غصه نخور. بزرك باش. آقاباش. خراسانی «یوقور» وکله شق باش.

خنده کردم و گفتم:

ـ اگر قسم بخورم که هرچه میگوئی باشم بامن حرف خواهی زد؟

ـ بقسم توحاجتی ندارم. فقط قول بده.

ـ قول میدهم..

اندگی مکث کرد و گفت:

ـ ازانگلستان برمیگردی. ازلندن برمیگردی.

خیلی زحمت کشیدی. خیلی خسته‌شدی.. ولی من میخواهم بتو بگویم که دیگر ناکه‌تا را نخواهی دید دیگر ناکه‌تا را نخواهیم دید. نه من و نه تو ونه هیچکس آمدم که دوباره اورا نامحرم بشمارم ورازم راکتمان کنم ولی دیدم اینکارمن یك لوس بازی بسیار کودکانه‌ای جلوه میکند.

ـ ناکه‌تا را نخواهیم دید؟.

چرا؟

سروان م. یك شماره روزنامه ازجیبش درآورد و بمن داد و بعدخودش سیگاری روشن کرد ومرا بحال خودم گذاشت.

درهمان صفحه که تاشده بود. بربالای صفحه زیرتیر «حادثه» روزنامه.. چنین نوشته بود:

دیشب درجاده‌ایکه ازمشهد به «شاندیز» منتهی میشود. یك کیلو مترمانده بشاندیز یك بانوی انگلیسی موسوم به «مسز ناکه‌تا...» همسر سرگرد ریچارد درحالیکه شخصاً پشت رل ماشین نشسته بود ناگهان هدف دو گلولهٔ پیاپی قرارگرفته و این تیرهای جانگدازچنان خوب نشانه گیری شده بود که ببانوی‌مقتول مهلت ترمز کردن‌نداده بود!

مسز ناکه‌تا... همچنان دست به فرمان وپابرروی گازجان سپرد اتومبیل بی‌راننده بالاخره به تخته سنگی تصادم کرد و از سرعت ایستاد. گفته میشود که...»

☆☆☆

تقریباً نیمه شب بود که توانستم بادوست پلیسم درباره‌ی این حادثه صحبت کنم. بیهوش نشده بودم غش نکرده بودم ولی‌درست وحسابی دراقیانوسی ازعرقهای دوآتشهٔ قوچان فرورفته بودم من واویکباره سربمستی گذاشتیم

و به قول عارف «گریه را به مستی بهانه کردم.»

سروان م عقیده داشت که قاتل ناکه‌تا جز ریچارکس دیگری نیست، ولی برای من، دیگر تفاوتی نداشت.

ناکه تا کشته شد. ناکه‌تا بصورت نعشی غرق بخون ازایران بلندن برای همیشه سفر کرد.

عشق من درغرقاب خون فرو رفت وداغ فراق او بقلبم نشست ومرا در ماتم ابدی او نشانید.

دیگر برای من چه تفاوتی دارد که او را شوهرش سرگرد ریچاریا یك جاسوس آلمانی «بقول روزنامه‌ها» ویا دزدهای مسلح باخزروشیروان هدف گلوله قرارداده باشند.

سروان م. بمن گفت میترسیدم ناگهانی اینخبربد بگوشت برسد و بلائی بسرت بیاید. بهمین جهت ترا بکوه سنگی کشانیدم تا شخصاً بالای سرت بایستم واین شربت زهرآلود را که خواه وناخواه باید مینوشیدی با دست خود آرام آرام بگلویت بچکانم.

گفتم متشکرم...

☆☆☆

صبح روز پانزدهم فروردین سال ۱۳۲۹ که پس از پانزده روزسوز و سرما وباران آفتاب خراسان با لطف ونوازش بهاری خود تازه ازافق دمیده بود من دم مؤسسهٔ ت‌ث‌ث ایستاده بودم اتوبوسیکه سفریهای مشهدرا بتهران میرساند آماده بود:

هنگامیکه خواستم ازپله‌ی اتوبوس بالا بروم منصورشتابزده رسید یکجعبه آب‌نبات بایك جلد کتاب خطی بدستم داد و گفت سفربخیر. این همان یوسف زلیخای جامی است که برای ناکه‌تا تهیه کرده بودم. این یادگار عزیزی است. عزیزش بدار.

لحظه‌ی دیگر اتوبوس ما برای طواف حرم بسمت بارگاه مقدس رضوی پیچید پس ازطواف وقتیکه راهش را بسوی دروازه‌ی تهران پیش گرفت لب پیاده روی خیابان چشمم به منصورافتاد.

هنوز آنجا ایستاده بود بار دیگر دستش را بعلامت وداع بالا برد. چشمانش پرازاشك بود. ولی اشگی که نمیخواست فرو بلغزد.

اشگی که دوباره ازکاسهٔ چشمانش بقلبش فروریخته بود.

پایان

خواندنی ترین نوشته‌های آقای فاضل که در مؤسسه علی اکبر علمی چاپ شده.

۱- بیچاره

سرگذشت یك زندانی تیره بخت که فریب زنی بیچاره‌اش کرده.

۲- بهانه

مجموعه‌ای از چندین نول عشقی و اجتماعی.

۳- خطرناك

سرگذشت یك دختر ایرانی که زیبائیش خطرناك بود.

۴- رانده‌وو

گرانبهاترین رانده‌وو ها برای اهل دل.

۵- روشنك

از ستاره‌ی روشنك روشن تر و قشنگ تر.

۶- فریب

مردی که از دست زنی سر به جنون گذاشت.

۷- وحشی

مجموعه از چندین داستان دلربا.

۸- یك سایه از دو سایه

آنجا که اشك از الماس گرانمایه‌تر است.